

نام کتاب : عشقی در برهوت

نویسنده : پروین دروگر

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

عشقی در برهوت - پروین دروگر

(۱)

صدای ضجه های کودکانی و غرشهای مردی آهنگ مرگبار آنشب بود. شبی که پرده ضخیم و سیاهی بر سیمای خانواده ای کشیده شد که روشناییها و امید را به قعر گور برد. آنشب شوم زمان جدایی از بهترین غمخوار و دلسوز بود که یادش مانند هاله ای کبود در اطراف قلبم خانه کرده است. هاله ای که هیچ سپیدی و روشنایی نمیتواند خود را جایگزینش کند زیرا که به یاد می آورم شیونهای داغدار پدرم را ناله های خواهر یک ساله ام را و گردش برادر کوچکم را که مانند پرنده ای پر و بال شکسته پیرامون جسدی بیجان میچرخید و هنوز آثار سلیهایی که در آنشب بر سر و صورتم زده بودم چوم موجی از خاطره در سیمایم نمایان میشود. چگونه از یاد ببرم آذین لبخندش را آخرین سخن و حرفش را آخرین بوسه ای که بر جسم بی تحرکش زدم. آری لبانم را دستانم را و چشمانم را میپرستم چون این لبها بودند که بوسه از وجودش گرفتند و این دستان تبار بودند که دست بر قلب خاموشش زدند و این چشمان اشکبار بودند که برای آخرین بار نعش بیجانیش را قلب خود وصله کردند. آری ای پرندگان شب بگریید بر حال زار ۴ فرزندی که بهترین و عزیزترین مونس خود را در خاکی سرد مدفون کردند و رویش را با خرواری خاک سرد پوشاندند. چگونه میخواهید اشک نریزید در صورتی که کسی این کلمات را از عمق ضمیر خویش مینویسد که شریک واقعی در آنشب بوده که ضجه ها بیداد میکردند.

در شبی تابستانی همه گرد هم جمع شده بودیم پدرم که سرور خانواده ما محسوب میشد مادرم بنیان و بقای زندگی و ما که کودکان ثمره وجودشان بودیم. شبی بود مانند تمام شبهای قبل یکنواخت و آرام پر از حرارت محبت و در اوج خوشبختی ای که کمتر خانواده ای میتواند به آن دست یابد و من در سنین کودکی نمیتوانستم معنی واقعی خوشبختی را لمس کنم و از حال زار بدبختان و بیچارگان قطره ای را دریابم و این که در این دنیای فانی انسانهایی هستند که مظلوم واقع شده اند و این موجودات نفرین شده در جهانی به این وسعت و عظمت نتوانسته اند آلونک و سر پناهی برای خود اختیار کنند تا بتوانند شانگهان گرد خانواده خود جمع شوند و کانونی از لطف و صفا داشته باشند. و آن زمان که من در کنار خانواده ای خوشبخت زندگی میکردم و زمانی که چشم به جهان گشودم با خوشبختی هم آغوش بودم و زرق و برق دنیا روح لطیف و کوچکم را به تسخیر خود در آورده بود و در زیر شلاق خوشی صورتم گلگون شده بود. آنشب هم در مقابل اینهمه نعمت بی توجه بودم ولی گویا خداوند میخواست این بی توجهی به داده هایش را تلافی کند و اینبار این خداوند بود که میخواست خوشیها را از حلقوم ما بیرون بکشد. چقدر آنشب ماه زیبا میدرخشید گویا ضیافتی در دل آسمان بر پا شده بود جیرجیرکها سمفونی غم انگیزی مینواختند و من در حالی که به آسمان پر از جلال چشم دوخته بودم به صدای هماهنگ آنها گوش فرا میدادم صدای که اگر شبی آنرا نمیشنیدم بخواب نمیرفتم آن لالایی دلنشینی بود که از همان کودکی از هر موسیقی دیگری بیشتر دوستش داشتم ولی بناگاه پرنده ای شوم چشمانم را بخود جلب کرد و با صدای نهییش قلب کوچکم را به لرزه در آورد وجودم را احساسی بیگانه فرا گرفته بود با سرعت به داخل اتاق رفتم و خود را در آغوش گرم مادر جای دادم او با لحن

مهربانی گفت: دخترم به این زودی از صدای جیرجیرکها خسته شدی؟ نکنه امشب برات نمیخونن از چیزی ترسیدی چرا بدنت میلرزه؟

-نه مامان جون نمیدونم چرا دوست دارم امشب شما برام لالایی بخونین.

مادر گفت: آره کوچولوی نازنینم برات میخونم ولی باید قول بدی که شبهای دیگه فقط جیرجیرکها برات بخونن. پدر: الانه چقدر خودتو لوس میکنی برو بخواب من و مامان قرار گذاشتیم فرا ببریمتون تفریح زود برو بخواب تا صبح زود بیدار شی.

مادر کبرو دختر گلم منهم الان میام کنارت تا خوب بخوابی.

صورت جوان و زیبای مادر را بوسیدم و به بستر رفتم. جیرجیرکها آنشب خیلی زود از خواندن باز ایستاده بودن و جای خود را به جغد شومی داده بودند که هر چند یکبار با آن صدایش مرا که مخواستم به خواب روم اجیر میکرد. بهیچ وجه خوابم نمیرد تصمیم گرفتم بلند شوم و نزد مادر بروم نمیدانستم چرا کششی عجیب مرا بسمت مادر جذب میکرد. در این فکر بودم که بناگاه صدای لرزن مادر مرا همانند برقی از زمین برکند بسرعت خود را به اتاقش رساندم. او در بسترش دراز کشیده بود و عرقی سرد رخسار زیبایش را شستشو میداد خواهر کوچکم ساناز که یکسال بیشتر نداشت در کنارش به خوابی معصومانه فرو رفته بود. در چاقوب در با حالتی حیران خشکم زده بود خود را در آغوش مادر انداختم نفسهایش بطور عجیبی به شمار افتاده بود. در حالیکه خود را به سینه اش میفشردم پدرم مرا از او جدا کرد و گفت: برو دخترم اتفاقی نیفتاده مادرت کمی خسته است و باید استراحت کند.

-نه پدر ترو خدا بزارین پیش مامان باشم مامان جون چی شده؟ آب میخوای برات بیارم؟

مادر ناله کرد: النای عزیزم هیچی نمیخواهم خودتو ناراحت نکن کاش الناز به اردو نرفته بود کمی نگران شدم. احساس میکنم دیگه هیچوقت اونو نمیبینم.

با شنیدن این حرف فریاد زدم: این حرف رو نزن مامان او فردا میاد مگه دفعه اولشه که اردو رفته؟ چرا بیخودی خودتو زجر میدی شما باید استراحت کنی حالا بخواب به الناز هم فکر نکن.

پدر گفت: مریم اگه حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر برات مشکله تا صبح اینطور بمونی پاشو عزیزم.

مادر گفت: نه بابا مساله مهمی نیست که شما ۲ تادارید بزرکش میکنید طوریم نیست شما برید بخوابید منم بهتر شدم.

در این گیر و دار بودیم که برادرم آرمان هم از خواب بیدار شد و خودش را به اتاق مادر رساند. تعجب کردم او که همیشه خوابش سنگین بود از سخنان ما بیدار شد گویا در خواب به او الهام شده بود که خودش را بستر مادر رساند در آخرین لحظات عمر مادر در کنارش باشد. مادر دستان مهربانش را به صورت او کشید و من و آرمان را به سینه فشرد و شروع به خواندن لالایی کرد. خواندنش از همیشه عطشناکتر بود تک تک کلمات لالایی اش با گذشته فرق داشت بوی خداحافظی و وداعی ابدی را میداد. ناگهان صدایش در سینه محبوس شد و در عوض آهی از نهادش به آسمان برخاست که تمام پرندگان زندگی از خانه رخت برپستند. نفس عمیقی کشید گویا سالیان دراز است که در حبس بسر می برده و به محیطی پا گذاشته که نفس کشیدن برایش آزاد شده است. آری براستی اینچنین بود آخرین نفسی که برای همیشه در این دنیای فانی کشید و بوی فرزندان و همسرش را تا پوست و استخوان خود فرو برد. او با آخرین نفس تمامی خاطرات زندگی را با خود به قعر گور برد. آری آن شب و شبهای دیگر به ما وفا نکرد او رفت و این را چگونه باید دیگران بما که بچه بودیم میفهماندند؟ وقت آخرین نفس را کشید این پدرم بود که دیوانه وار

نعره میکشید و بر سر و صورت خود میکوبید و آن فرزندان بیچاره ما بودیم که به اطراف مادرم حلقه زده بودیم و نعلنج بیجانم را در آغوش میفشردیم. باور نمیکردیم روح مادرمان به پرواز در آمده داد و فریادها و ضجه های کودكانه مان آهنگ مرگبار آتش بود. صدای گریه های خواهر یکساله ام بیداد میکرد آخر به چه زبانی باید به این طفل معصوم میگفتم گریه نکن از این پس باید در تب بی مادری در بستر بیمهری بزرگ شوی.

بعد از لحظاتی خانه پر از جمعیت شد جمعیتی با چشمان حیرت انگیز چند نفر از خانمها ما را از مادر جدا کردند و تعدادی از مردها هم مشغول بهوش آوردن پدر شدند. وقتی بهوش آمد خود را به مادر رساند و با کمک چند نفر مادر را از زمین بلند کردند تا به بیمارستان منتقل کنند در حالیکه ما بدنال جسد بیروح مادر میدویدیم دیگران ما را گرفتند و مانع از آن شدند که بدنال آنها برویم. آخرین نگاهها را به چهره زیبا و در خواب رفته مادر افکندم و صورتم را سلیلی از اشک وداع در بر گرفت. فریاد زدم: مامان نرو تو رو خدا پیش ما بمون مگه قول ندادی فردا بریم تفریح پس چی شد چرا زیر قولت زدی چرا میخوای ما را تنها بگذاری؟ برگرد مامان جون بچه هات برگرد... او رفت و با رفتنش داغی ابدی در سرنوشت همسر و کودکش گذاشت.

جمعیتی از آدمهای متحیر و شتاب زده که با فریادهای ما آنجا جمع شده بودند اطراف ما حلقه زده بودند و سعی میکردند با سخنان فریب دهنده ای ما را آرام کنند.

یکی میگفت: من که میگم طوری نشده تا یکی دو ساعت دیگه سالم و سر حال بر میگرده.

دیگری میگفت: چند وقت پیش خواهرم مثل مامان النا جون شد حالش بهم خورد و بیهوش شد همین که بردنش دکتر و یک آمپول بهش زدن از اولش هم بهتر شد اصلا چرا از خودم نگم که تا حالا چند با همین حالت بهم دست داده ولی میبینید که الان سر حال هستم.

کم کم مردم به خانه هایشان رفتند ولی من امید داشتم امید به زندگی و با مادر زیستن امید به صبح صبحی که همه چیز آشکار خواهد شد تا چند ساعت دیگر سپیده دم میزد و آن اولین شبی بود که در زندگی به امید فرا رسیدن صبح بودم در دل دعا میکردم دعاهای آمیخته با فغان از خداوند با زبان کودكانه ای طلب پذیرش دعاهایم را میکردم. ناگهان احساس کردم دستهای گرمی مرا در آغوش کشید عموم بود که برای ابراز همدردی خودش را بما رسانده بود. او مرا به سینه مهربانش میفشرد و دعوت به سکوت میکرد خود را از سینه اش جدا کردم و گفتم: عمو جون اگه مامان دیگه برنگرده و برای همیشه ما را ترک کرده باشه چطور بدون اون طاقت بیاریم؟ حتما ما هم میمیریم خواهر کوچولوم رو میبینی چطور گریه میکنه این طفل بون بسته چه گناهی کرده که از حالا بی مادر بشه که به او شیر بده و بهش محبت کنه.

دیگر گریه امان نداد عموم در حالیکه بغضش را در سینه محبوس میکرد گفت: النای عزیزم این فکرای بیخود چیه که به ذهن میاری کی گفته شما بی مادر میشید اون فقط حالش بهم خورده این طبیعیه که هر انسانی تو عمرش چنین حالتی بهش دست بده باید امیدوار باشی و بخدا توکل کنی بین دختر کوچولوی نازم به اسمون نگاه کن کم مهتاب داره پنهان میشه و آفتاب خودشو نشون میده و تا چند ساعت دیگه مامان و بابا برمیگردن حالا بلند شو بریم خونه عمه این جا موندن دردی رو دوا نمیکنه.

-نه نه من باید اینجا منتظر بمونم و برای مامان دعا کنم. اگه بیاد خونه و ما نباشیم باز حالش بهم میخوره. آه او توان اینکه چند ساعت ما رو نبینه نداره شما برید من اینجا منتظر باز گشتشون میشینم اینطور راحتترم.

ولی پافشاری من برای ماندن فایده نداشت و بالاخره مجبور شدیم من و آرمان و ساناز به خانه عمه برویم.

(۲)

با هزاران نگرانی و اضطراب پشت سر خود را نگاه کردم بنظر می آمد مادر چون فرشته ای سپیدبال بدنبال ما میدود و میخواست ما را در آغوش بگیرد و ما بی توجه از او پیشی گرفتیم. بدون هیچ خستگی میدوید و دستانش را باز کرده بود و از ما تمنا میکرد خود را در آغوش بیندازیم. تا ما را با دستان مهربانش نواز شکند ولی گویا ما سوار بر توده ای آتش شده بودیم و از مادر سبقت میگرفتیم تا مبادا این توده آتشین وجودش را بسوزاند. اوه خدای من او بما رسید عمو نگه دار دیگر هیچ نفهمیدم در بحران روحی عجیبی بسر میبردم روحیه ام تضعیف شده بود و تحمل فراغ در آن نمیگنجید.

نمیدانم چند روز بود که از تمامی اوضاع و احوال بیخبر بودم وقتی چشمانم را باز کردم خود را بر روی تخت بیمارستان یافتم گویا همه آنها کابوسی بیش نبوده هیچ چیز را بیاد نمی آوردم ناگهان سمفونی آشنایی بگوشم رسید صدای جیرجیرکها بود که آهنگی غمگین میسرودند به یاد آخرین لالایی که برایم خوانده بودند افتادم در یک لحظه تمام پرده های غبار آلود ذهنم کنار زده شد و همه چیز بخاطرم برگشت و ای کاش هرگز برنمیگشت. حرارت بدنم بطور عجیبی رو به فزونی میرفت و بدنم را عرقی سرد در بر گرفته بود باید فریاد میکشیدم و طلب کمک میکردم باید به عالمیان خبر میدادم که چرا مادرم در کنار بسترم نیست تا از من پرستاری کند چرا باید در بستر بی مادری از تب بسوزم تمامی بدنم در آن لحظه مانند مشعلی آتش گرفت و هیچ نفهمیدم دوباره به همان حالت بیهوشی و بی خبری برگشتم و ای کاش هرگز بیدار نمیشدم تا تلخ ترین واقعیت زندگیم را بفهمم بعد از چند روز که بهوش آمدم و چشمانم را باز کردم سیمای زیبا و محزون خواهرم الناز را دیدم که با چشمانی غمگین بمن خیره شده بود و مخفیانه اشکهایش را از من میدزدید او دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با تمام وجود بوسه ای داغ و بر جسم بیمار و تبارم زد. بوسه اش گواه این بود که داغی در دل دارد و میخواهد آنرا با خواهرش تقسیم کند اشکهایش فرصت حرف زدن را از او گرفته بود با صدای ضعیفی گفتم: پس همه چیز تموم شد؟ چقدر دوست داشت در لحظات آخر کنارش باشی کاش بودی و میدیدی که مامان چه ضیافت خداحافظی اون شب بر پا کرده بود خوب ما را سوزوند و بیوفایی کرد و رفت.

الناز گفت: اره خواهر جون مامان برای همیشه ما را ترک کرد و هر چی فریاد بز نیم و اشک بریزیم هیچ فایده ای نداره خوشحالم میبینم دری روحیه ات را بدست میاری چون تو سنگینی کلامی را از دوشم برداشتی که یک هفته بود نمیدونستم چطور خبر مرگ مامان رو بهت بدم ما نباید از واقعیت فرار کنیم چون این حوادث واقعیات زندگی را میسازند.

-از پدر چه خبر؟ حتما زندگیش را بر باد رفته میبینی؟ زندگی که با چه عذابی اونو بنیاد کرد سالهای رنج و عذاب دوران کودکی دوران بی سرپرستی و دربه دری و بی کسی هیچ به گذشته پدر فکر کردی؟ ماهها پیش از این که چشم به این دنیا باز کنه پدرش این دنیا را وداع کرده بود ولی در عوض داتسان نامردی پدرش سایه شومی بود که همیشه در تعقیبش بود بالاخره برای فرار از مصیبت در سن ۱۰ سالگی به شهری غریب روی آورد هیچ وقت اون از بلاهایی که سرش اومده بود برامون تعریف نکرد ولی نگاه او مهر و محبتی که نثار ما میکرد حاکی از این بود که میخواست عقده ها و کمبودهایی رو که داشته بنحوی از وجودش دور کنه. او تمام محبت و ثروتش را به پای مامان و ما ریخت تا مبادا اگر زمانی دست قانون اونو از ما گرفت زنش پای نامردی را به خونه اش باز نکنه چون او خودش

درد ناپذیری را کشدیه بود و نمیخواست فرزندانش هم به سرنوشت او محکوم شوند ولی خدا طور دیگه رفتار کرد و مامان رو از او گرفت حتما این امتحان الهی است که آیا پدر نسبت به مامان وفادار است یا نه؟ آیا یادگارهای همسرش را محفوظ نگه میداری؟ تو چی فکر میکنی الناز چرا ساکتی؟ به چی فکر میکنی؟ از پدر بارم بگو او الان کجاست؟ و بعد با گریه گفتم: حتما رفته سر خاک مامان خیمه زده و شب و روز به مامان التماس میکنه که یک لحظه سر از قبر بیرون بیاره و بهدرد بی انتهایش گوش بده آره الناز درست میگم؟

وجود الناز را ارتعاشی عجیب در بر گرفته بود سکوتش حکایتیهای ناگفته ای را در خود داشت و فقط تنها جوابش قطرات پی در پی اشگهایش بود که از دیدگانش فرو میریخت من چشمان خواهرم را خوب میشناختم برق نگاهش بمن خبر شومی میداد. بعد از ۴ روز حالم رو به بهبود میرفت تا اینکه یکی از پرستارها برای اینکه خبر مرخصی را بمن بدهد داخل اتاق شد. با مهربانی صورتم را بوسید و گفت: دخترم شما امروز مرخص میشی تو باید دختر شجاع و مقاوم باشی و در مقابل واقعیتهای زندگی از خودت مقاومت نشون بدی فرار از واقعیات نکبت بهمراه داره عزیزم تو باید پیشامدها را قسمت الهی بدونی و امیدوارم بتونی خودت رو با زندگی جدید وفق بدی و فراموش نکن گریه های تو عذاییه برای مادرت اون دنیا پس هشچوقت اشک نریز. دوباره صورتم را بوسید و ادامه داد: خوب عزیزم امروز مرخص میشی زودتر پاشو لباس بپوش که عمو و خواهرت بیرون منتظرن. به کمک آن پرستار مهربان لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم از دنیای بیرون از بیمارستان وحشت داشتم دلم نیمخواست آنجا را ترک کنم آهسته قدم بر میداشتم حرفهای خانم پرستار مرا بیشتر بفکر و امیدداشت یعنی زندگی من تا چه حدی فرق کرده بود که باید خود را با آن وفق میدادم به هر حال من گام گام از محیط بیمارستان فاصله میگرفتم وارد محیطی میشدم که با چند روز پیش کلی فرق میکرد وقتی وارد محوطه بیمارستان شدم نسیم سردی وزیدن گرفته بود. چشمم به عمو و الناز افتاد که با دیدن من بستم آمدند قیافه عمویم درهم شکسته بود یعنی او هم به اندازه ما از فراق مادر زجر میکشید یا عاملی دیگر وجودش را مانند خوره ای تضعیف کرده بود ولی دیگر او چرا باید خودش را شریک دردهای ما میکرد؟ او که حکم عموی ناتنی ما را داشت پس چرا برایمان دلسوز میکرد؟ چه چیزی را میخواست جبران کند آیا ظلمهایی را که پدرش بر پدر من روا داشته بود و بعد از فوت مادر بزرگم او را راهی شهر غریب کرد؟ به هر حال من او را با تمامی وجو دوست داشتم و برایم چون عمویی واقعی بود چون مسافری تازه از راه رسیده خود را در آغوش او انداختم با صدای لرزانی گفت: چطور عمو انشاالله حالت بهتره؟

-خوبم عمو جون ولی مثل اینکه شما دارید میلرزید.

-آره النای عزیزم این لرزم از سردی هواست پاییز سردی شده خدا زمستونش رو بخیر کنه بچه ها بدوید زود سوار ماشین بشویم.

در حالیکه دست مرا و خواهرم را گرفته بود با سرعت راه میرفت و ما را هم دنبال خود میکشید تا اینکه از در بیمارستان گذشتیم و به ماشین که در پارکینگ بود رسیدیم. عمو در را باز کرد و ما هم فوراً سوار شدیم. در مدتی که ماشین در راه بود سکوتی غریب بر آن محیط حاکم بود گاهی بوق ماشینهای دیگر ما را از عالم خیال بیرون می آورد در طول راه لحظه ای از فکر پدر و خواهر برادرم بیرون نمی آمدم خیلی دلم براشون تنگ شده بود. مخصوصاً نگران حال پدر بودم. هر گاه از او میپرسیدم جواب سربسته ای میشنیدم. ماشین بعد از گذشتن از خیابانهای اصلی مسیرش را بسمت کوچه نا آشنایی تغییر داد این تغییر باعث شد سکوت را بشکنم گفتم: عمو جون چرا مسیر خونه را عوض کردید؟ مگه قراره جای دیگه ای بریم؟

عمو گفت: خونه شما هم میریم ولی اونجا الان کسی نیست امشب خونه عمه میمونیم فرا صبح همگی با هم میریم خونه شما چطوره عمو خوبه؟

گفتم: نه عمو هیچم خوب نیست من از عمه و دخترهاش هیچ خوشم نمی آد.

الناز گفت: ببین النا امشب بچه ها همه خونه عمه هستند ما هم

میریم پیششون امشب اونجا میمونیم دیگه ناراحت نباش.

(۳)

دیگر چیزی نگفتم بغض کردم و دوباره همان سکوت لعنتی برگشت. بفکر فرو رفتم قیافه عبوس و خشن عمه بدجوری آزارم میداد. صدای بم و دور که اش بگوشت میرسدی که دارد با ما دعوا میکند و دو تا دخترهایش هم ایستاده اند و دارند بما پوزخند میزنند از عمه و خانواده بی بند و بارش نفرت داشتم او خواهر تنی عمویم و خواهر ناتنی پدرم بود در حقیقت پدرم یکی از تنهاترین مردان روزگار بود نه پدر و مادر نه خواهر و برادر این تنهایی و بیکسی پدر بارها اشکهایم را سرازیر کرده بود. دنیای کوچک من پر از احساس و ترحم بود که نسبت به همه کس و همه چیز اشک بریزم و خود را در غمهایشان شریک بدانم هر چند که از نظر سنی ۱۳ سال بیشتر نداشتم ولی میتوانستم خوب و بد دنیا را تشخیص دهم و پی به باطن بد عمه ام ببرم. او که مانند روباهی حيله گر در این چند سال اخیر که وضع سامان یافته پدرم را دیده بود چنان بدورش میگشت و با چنان تملقی پدرم را برادر خودش صدا میزد که انسان فکر میکرد زنی است که وجودش پر از صداقت و راستی است ولی هیچکس نمیدانست او چه دیو پلیدی است و در غوغایی از صفات حیوانی بر پاست.

با رسیدن بهدر منزل عمه ماشین ایتساد. همگی پیاده شدیم عمو زنگ در حیاط را زد بعد از مدتی طولانی بالاخره در باز شد و ما وارد حیاط شدیم قلبم به شدت میتپید. این اولین منزلی بود که من بعد از مرگ مادرم در آن پا میگذاشتم. عمو جلوتر از ما رفت و من و الناز آهسته و با گامهایی یکسان طول حیاط را طی میکردیم ناگهان چشمم به عمه افتاد که روی که روی تراس ایستاده بود و مانند همیشه دستش به کمر و لبخندی نیش دار بر چهره داشت مثل مجسمه ایستاده بود و تکان نمیخورد. از پله ها بالا رفتم وقتی به او رسیدم انتظار داشتم چون همیشه دست تملقی بسرم بکشد و همان محبتهای دروغینی که پیش پدر میکرد باز تکرار کند ولی در عوض در نهایت سردی جواب سلام مرا دید و گفت: به ملکه آفاق تسلیت میگم خوب تو این چند روز خودتو از معرکه عقب کشیدی حالا تشریف ببرید داخل. بعد خودش به کمرش تابی داد و زودتر از ما داخل اتاق شد و ما پشت سرش رفتیم. آرمان با دیدن ما گویا گمشده ای را پیدا کرده چنان خودش را در آغوشم انداخت که وجودم آتش گرفت. قیافه اش ضعیف و رنجور شده بود دیگر آن طراوت و شادابی کودکی در ظاهرش نبود بوسه ای داغ بر صورتش زدم گویا باید از این به بعد بیشتر به خواهر و برادر کوچکترم محبت میکردم و برایشان همچون مادر کوچکی میبودم که درس محبت را در مکتب بی مادران آموخته ناخودآگاه اشکم چون سیلی روان شد و بغضم ترکید باید در آن لحظه کسی میبود تا بمن آرامش دهد و او خواهرم الناز بود که او هم نسبت به همه ما احساس مادری میکرد او که ۱۵ بیشتر نداشت باید مسئولیت خواهرها و برادرش را بدوش میکشید و آیا او قادر بود این مسئولیت خطیر را با موفقیت به ثمر برساند یا نه. الناز من و آرمان را دعوت بسکوت کرد تازه دست از گریه برداشته بودیم که صدای ضعیف ساناز چون خنجری بر قلب فرود آمد چون انسان مجنونی خودم را به محل صدا رساندم. آه خدای من ساناز غنچه نشکفته مادر با قیافه

ای معصومانه و ضعیف در حالیکه لباسهای کهنه ای بتن داشت روی موکتی خشک کثیف در گوشه اتاق مادر را صدا میزد. صحنه دردناکی بود به سر و صورت خود زدم باید فریاد بر می آوردم که این رسم کدامین روزگار است که طفلی معصوم و بی گناه این چنین به عذاب گرفتار شده چرا باید مانند زباله ای او رادر گوشه ای انداخت؟ الناز با سرعت داخل اتاق شد و ساناز را بغل کرد. دیگر تحمل نداشتم که ببینم با یادگار مادر اینگونه رفتار شده. از اتاق بیرون آمدم خشم آنچنان وجودم را در بر گرفته بود که با تمامی قوا فریاد زدم شما هیچ حقی ندارید که با طفلی بی زبان اینطور رفتار میکنید پس انسانیت و مروت شما کجا رفته؟

عمو و عمه هر دو بسمت من آمدند عمو تقاضا کرد ساکت شوم ولی من با همان خشم فریاد زدم: چرا سکوت کنم چرا ما را نمیبیرید خونه خودمون؟ هر چند خدا مادرمون از ما گرفت ولی سرپناهی آواره داریم که تو این مهلکه هلاک نشویم عمو باید همین امشب از اینجا بریم. عمه که از حرفهای من بخشم آمده بود صدای دورگه اش بلند شد و گفت: خفه شو دختره پررو مثل اینکه خبر نداری خدا همون سرپناه آواره را هم از شما گرفته اصلا شماها لیاقت زنده موندن ندارید جاتون پیش مادرتون تو گورستونه برو نمک شناس خدا را شکر کن تو خونم راهتون دادم و گرنه الن باید مثل سگ تو خیابونا پرسه میزدید و دنبال یه لقمه نون تو زباله دونی رو میگشتید اون از مادرتون که زیر خاک اونم از پدر سنگدل و ظالمتون که غیبت زده بدبخت حق داشته که فرار را بر قرار ترجیح داده این زبونی که من از تو میبینم میترسم ما را هم فراری بده. حالا برو از جلو چشمم گمشو و اگه یکبار دیگه صدات بلند شه مجبور میشم مثل سگ تو رو از خونم بیرون بندازم.

با شنیدن این حرفها بدنم شروع به لرزیدن کرد سرم گیج رفت و محکم بزمین خوردم دنیا جلو جشمانم تاریک شد باورم نمیشد که پدر ما را ترک کرده باشد. عمو ما را از زمین بلند کرد و داخل اتاق دیگری برد الناز در حالیکه بحال من اشک میریخت فوراً برایم آب قند آورد حالم که کمی بهتر شد از عمویم خواستم حقیقت را برایم شرح دهد در دل دعا میکردم حرفهای عمه ام دروغ باشد و پدر چنین ظلمی را در حق ما نکرده باشد در سیمای عمو نوعی ترس خفته بچشم میخورد گویا برایش بیان حقیقت دشوار بود تا اینکه بعد از مدتی فکر کردن بسمت من آمد دستان مرا در دست گرفت و گفت: النای عزیزم شاید مجبور باشی حرفهایی را بشنوی که باور کردنش برایت مشکل باشد همانطور که برای همگی ما غیر قابل قبول است. نمیخواهم مقدمه چینی کنم ولی از تو خواهش میکنم تحمل شنیدن حرفهایی را که هنوز به واقعیت نپیوسته داشته باشی شاید خیلی ها باور کرده باشند ولی بطور حتم ما که پدر تو میشناسیم به این آسونیها به اون تهمت قاتل بودن نمیزنیم. با شنیدن کلمه قاتل از تعجب خشکم زد و در عین ناباوری و با دنیایی سوال پرسیدم: قاتل؟ منظور تون که پدرم نیست؟

عمو سری تکان داد و گفت: چرا خودش است بذار تا همه چیزو برات تعریف کنم شبی که مادرت فوت کرد پدرت بصورت خیلی مشکوکی غیبت زد نه تنها اون شب بلکه روزهای دیگه هم کسی اونو ندید هر جا فکر کنی دنبالش گشتند تو بیمارستانها زندان حتی متاسفانه مجبور شدیم سردخونه ها را هم بگردیم ولی بیفایده بود تا اینکه در پزشک قانونی بدن مادرت رو کالبد شکافی کردند رو تک تک اعضای بدنش آزمایش کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که سم به بدنش وارد شده و اینطور شد که همه فکر میکنند پدرت قاتل زنش است.

دیگر تحمل شنیدن این همه تهمت را نداشتم اشک مانند سیلی از صورتم جاری شد و دیگر توانایی فریاد زدن نداشتم با صدای گرفته ای گفتم: دروغه بخدا دروغه حقیقت نداره این بی رحمیه دو از انصافه که پدرم اقتل مادرم

باشه آخه این نمیتونه دلیل قانع کننده ای باشه همه این حرفها داستان سراییه و شایعه س پدرم حتما بر میگردد و بهمه ثابت میکنه که این حرفها دروغه.

عمو گفت: امیدوارم اینطور باشه دخترم بذار تا همه مطالب رو برات تعریف کنم هنوز خیلی چیزها مونده که تو نمیدونی وقتی که پلیس همه جا را برای پیدا کردن پدرت زیر پا گذاشت و به نتیجه ای نرسید قرار شد بوسیله اداره آگاهی اموال منزل را تحت پوشش و محافظت قرار دهند ولی متاسفانه وقتی بمنزل رجوع کردند بطور ناباوری دیدند تمامی اموال به سرقت رفته و کوچکترین شیئی در آنجا وجود ندارد تمامی وسایل منزل اسناد و شناسنامه ها ربوده شده و تنها مدرکی که بر جای مانده یک تکه کاغذ است که روی آن نوشته شده بود: اینجانب تورج توحید تمامی اموال توسط خودم برده شده و خودم همسرم را بقتل رساندم و کس دیگر هیچ نقشی در ربوده شدن اموال و قتل همسرم ندارد و زمانی که شما این برگه را میخوانید من از کشور خارج شدم و روزی خواهد رسید که برای بردن بچه هایم بر خواهم گشت و تا آن زمان آنها باید نزد عمه شان بمانند پس از تعقیب من بردارید که وقت تلف کردن است امضا تورج. اره دخترم پدرت حتی زیر ورقه را هم انگشت زده بود که آثار انگشت کاملا مطابق با همون آثار انگشتی بود که در وزارت بازرگانی در یکی از معاملاتش بر جای گذاشته بود و اینطور بود که همه شکها به یقین پیوست و در روزنامه ها در بخش حوادث تیتربزرگی را بعنوان قتل زنی توسط همسرش منتشر کردند واقعا که خیلی دردناک است امیدوارم قانع شده باشی و سعی کن بخاطر خودت و خواهرها و برادرت با عمه کمتر در بیفتی چون فعلا او قیم شده خودت میدونی اگه من امکانات کافی داشتم شماها را میبردیم پیش خودم ولی من تو شهر دیگه زندگی میکنم و شما اینجا و فردا هم باید برگردم کرمان معلوم نیست که دوباره کی برگردم اما سعی میکنم از اوضاع و احوالتان باخبر باشم. حالا پاشو آبی به سر و صورتت بزن و سعی کن آرامش داشته باشی.

(۴)

الناز با حالت مضطربی وارد شد گویا میترسید از اینکه من واقعیت را فهمیده بودم دوباره حالم بهم بخورد دیگر نه قدرت داشتم گریه کنم و نه اینکه به سر و صورت خود بزنم فقط سکوت کردم سکوتی که مملو از فریاد دل بود.

الناز گفت: خوب خواهر جون همه چی برات روشن شد فهمیدی که پدر چطور با سرنوشت ما بازی کرد و حالا هم صحنه بازیگری را ترک گفت و رفت. او نه تنها مادرمون رو از ما گرفت خودش را هم از ما دزدید ولی امیدوارم روزی برسه که بیاد و مثل یه مرد به کرده هاش اعتراف کنه هر چند که اون موقع خیلی دیر شده حالا خواهش میکنم تا صدای عمه بلند نشده پاشو بریم شام بخوریم دستم را گرفت و مرا از اتاق بسمت سالن غذا خوری برد. آهسته سلامی کردم و روی صندلی نشستم همه چپ چپ به ما نگاه میکردند مخصوصا عمه و دخترهایش شهره و شهلا با چشمانی تحقیر آمیز و گناهکار شاید به خاطر اینکه پدرمان را قاتل میدانستند و ما را هم ننگی برای خانوادشان میپنداشتند. به هر حال باید خودمان را با تمامی این نگاهها و سرزنشها وفق میدادیم. عمه ظرف غذای پسرش شهرام را که پس خورده بود جلو ی من گذاشت و مقداری ناچیز هم در ظرف هم الناز و آرمان ریخت. از این پذیرایی که بیشتر به صدقه دادن شبیه بود بینهایت رنجیده خاطر شدم. به هیچ وجه غذا از گلویم پایین نمیرفت گویا گلوله ای خار در دهانم قرار داشت در حالیکه با غذا بازی میکردم و وانمود به خوردن میکردم بناگاه ظرف غذا از گلویم برداشته شد عمه که گویا از همان لحظه اول مرا تحت نظر داشت و دنبال بهانه ای میگشت تا عقده ای که از سر شب از دست من داشت بنحوی خالی کند با عصبانیت گفت: دختره لجباز فکر کرده مال باباشه داره با غذا بازی

میکنه حیف نون برای شما بی چشم و روها فقط ناز کردنشون باقیه فکر کردید ما حوصله ناز کشیدن داریم پاشید گمشید از جلو چشمم که حالم رو بهم میزنید.

در آنموقع عمو با صدای بلندی گفت: بس کن عالیه چقدر زخم زبون میزنی یک خرده هم درک کن حال این بیچاره ها رو و روی زخمشون نمک نپاش یک لحظه به سرنوشت دردناک اینها فکر کن اگر عاطفه داشته باشی بطور حتم بجای این کنایه ها باهاشون همدردی میکنی تو باید در حق اینها مادری کنی قانون بچه ها رو به تو سپرده اگه کوچکترین آسیبی به اینها برسه هیچ میدونی با قانون طرفی؟

عمه در حالیکه خشم وجودش را در بر گرفته بود و صورتش از فرط عصبانیت برافروخته شده بود فریاد زد: یه کسی هیچ مربوط نیست که من چکار میکنم و چه رفتاری دارم اگه من قیم این بی صاحب مونده ها هستم دلم میخواد با سیم سرخ کبابشون کنم این حق قانونی منه. هنوز عمه ساکت نشده بود که شهره در حالیکه غذا میخورد با چنان شدتی قاشق را وسط میز پرت کرد که به لیوان آب اصابت کرد و لیوان شکست و با صدای رعد آسایی گفت: آخه این چه آشوبیه که باید از دست این بی پدر و مادرها بکشیم از روزی که پا تو این زندگی گذاشتن یه آب خوش از گلومون پایین نرفته. شهلا ثنباله حرف خواهرش را ادامه داد و گفت: خوب مامان سفره غذاشون رو از ما جدا کنید من یکی دیگه حاضر نیستم سر یک میز با اینها غذا بخورم.

دیگر جایی برای خود در اینجا نمیدیدم من الناز و آرمان و ساناز در حالیکه تحقیر شده بودیم بدون اینکه چیزی بگوئیم بلند شدیم تا از آنجا بیرون برویم که ناگهان صدای مستبد عمه بلند شد: برید تو زیرزمین سر مرگتون رو بذارید حیف جای گرم و نرم برای شما. عمو که طاقت شنیدن این حرفها رو نداشت از جا برخاست و بدون هیچ حرف و خداحافظی آنجا را ترک کرد و شبانه بسمت کرمان رفت. او حدود ۵۸ سال سن داشت و تاکنون ازدواج نکرده بود و در کرمان تنها زندگی میکرد. با رفتن عمو ما هم بمنزل جدید خود رفتیم. منزلی که در زیرزمینی خاموش و نمناک واقع شده بود و گوشه سقفها و دیوارها با تارهای عنکبوت آذین داده شده بود و صدای خش خش موشها موسیقی هماهنگی با آن محیط بود.

بوی رطوبت و وسایل کهنه ای که در آنجا بود همچون نوای بدبختی به مشام میرسید هیچ یک حرفی نمیزدیم چنان در افکار خود سرگردان شده بودیم که وجود دیگری را برای درد دل و شکایت از یاد برده بودیم افکاری که بطور حتم مشابه یکدیگر ایا برآستی ما همان بچه هایی بودیم که تا چند روز پیش در بستر گرم و آغوش پر محبت مادر بخوابی ناز فرو میرفتیم و محافظی چون پدر داشتیم؟ او که تمام کارهایش کوشش برای خوشبختی ما بود چرا اینچنین در سیاهچال ما را به فراموشی سپرد آیا فکر نکرد روزی فرزندانش باید مانند افرادی مسلول در قرنطینه زندانی شوند و آذوقه شان را با موشها تقسیم کنند؟ آه خدای من از آن به بعد باید بهار عمرمان را در حبس و تاریکی خفت بار بسر میبردیم. تمامی این افکار نوین مانند صاعقه ای در مغزم جرقه میزد و آینده را در جلوی دیدگانم به آتش میکشید آرزو میکردم ای کاش بعد از آن صاعقه قوس و قزح زیبایی نمایان شود و ما را به ضیافت دل انگیز بهاری دعوت کند ولی افسوس که خزان سفره اش را زودتر گسترده بود و غازهای وحشی را برای آوردن زمستان برهوت پیش فرستاده بود. ناگهان شلیک خنده ای سکوت را شکست خنده مستانه شهرام بود که در فضا پیچید او پسری سست عنصر و منفعل بود هوس و شهوت در وجودش رخنه کرده بود با چشمانی که مانند جغد در تاریکی برق میزد در نور مهتاب که به زیرزمینی میتابید به الناز خیره شده بود حالت نگاهش گواه این بود که چندان هم از وجود ما در آن خانه ناراضی نیست جلوتر آمد و گفت: آه خدای من حیف شما دختران زیبا که باید تو این زیرزمین

زندگی کنین. آخه النای عزیز چرا لجبازی میکنی که مادرم مجبور بشه اون حرفهارو بزنه باور کن اون میخواد برای شما مادری کنه اون دلسوز شماست ولی خوب میبینه که شما در نظر نمیگیرین جوابش رو اینطوری میدین مجبور شد که اون حرفارو بزنه.

شهرام در حالیکه حرف میزد لحظه ای چشم از الناز بر نمیداشت النار که متوجه شده بود شهرام میخواهد بنحوی خودش را به او نزدیک کند حرفهای شهرام را قطع کرد چینی به ابرو انداخت و قاطعانه گفت: لطفا ما را تنها بذارین همه شما سر و ته یک کرباس هستید فراموش کرده اید که پدرم همون کسی که ننگ خانواده شما شده چه کمکهایی بهتون کرد چرا مقدار کمی از اون کارها را قدردانی نمیکنید این است سپاس شما از فرزندانش اینطوریه رسم دلجویی کردن و برخورد ناشایست با بچه های داغدیده کجا نوشته شده که باید این بی مهریها و ظلمها را تحمل کرد و سر تعظیم و سپاس فرو آورد؟ حالا شما هم آقا تشریف ببرید و ما را با بدبختیهامون تنها بذارید ما محتاج محبتهای تملقی نیستیم. الناز با دست به سمت در اشاره کرد اما شهرام گویا حرفهای الناز را نشنیده بود از نگاه کردن به او که همچون جام بلورین زیبایی در تاریکی تلالو داشت لذت میبرد. الناز که مستاصل شده بود و از نگاههای آتشین شهرام به وحشت افتاده بود با صدای خیلی بلندی گفت: مگه نشنیدی گفتم هر چه زودتر اینجا را ترک کن از اینجا موندن چیزی نصیبت نمیشه تو هم برو پیش اون خانواده تجملی و خودخواهت اینجا موندن از شان و منزلت کم میکنه. اگر مامانت بفهمه تنها پسرش اینچنین با ما مهربون حرف میزنه همین سرپناه و آلونک رو هم از ما میگیره.

الناز پشتش را به شهرام کرد فهمیدم که گریه مجال حرف زدن را از او گرفته و نمیخواهد کسی به اسرار درونش پی ببرد. شهرام با ملایمت خاصی گفت: منو ببخشید اگه با حرفام ناراحتتون کردم باور کنید فقط قصد کمک داشتم آخه اگه مادرم عصبانی بشه خیلی کارها میتونه بکنه که کسی نفهمه. فقط گفتم که مواظب حرف زدنون باشید حالا من میرم اگه کاری داشتید میتونید بمن بگید. شهرام دیگر حرفی نزد و آنجا را ترک کرد بسمت الناز رفتم اشکهایش را پاک کرد و لبخندی زیبا زد گویا با گفتن آن حرفها سبک شده بود من گفتم: الناز یعنی عمه میتونه هر بلایی خواست سر ما بیاره کسی نفهمه؟ الناز جواب داد: کور خونده اون جرات نداره دست رومون دراز کنه. چرا نتونه ما مثب به برده تو دستش اسیریم. الناز گفت: نه خواهر جون بردگی در دوران حجر بود حالا این مملکت قانون داره اگه قرار باشه هر کی رسید هر کار دلش خواست بکنه فاتحه این مملکت خونده میشه. با گریه ساناز حرف عوض شد آن طفل معصوم با چنان نوای بی نواله میکرد که دل سنگ را میشکافت. ای کاش میتوانستم زبانش را بفهمم که او چه میگوید ساناز آخرین یادگار مادر بود که هنوز بوی آغوشش را میداد لبانش بیقرار و ناآرام در جست و جوی سینه مادر بود چشمانش در تعقیب بالین محبت بود. ولی به آن نمیرسید. آرمان که سعی میکرد با ادا ساناز را آرام کند با همان زبان کودکانه به ساناز اینچنین گفت: خواهر کوچولوی من چرا گریه میکنی؟ حتما مامان رو میخوای؟ گرسنه ای! حتما دلت میخواست یه عالمه شیر بخوری که زود بزرگ بشی مثل من که بزرگ شدم. میدونی من ۱۰ سال از تو بزرگترم بابا همیشه میگفت: تو برای خودت مردی شدی چیه چرا تعجب کردی از اینکه گفتم بابا میخوای بدونی به کی میگن بابا؟ به هر کی زنش رو بکشه بعدم فرار کنه آره ساناز جون به قاتل مادر بابا میگن ولی من بتو قول میدم هیچوقت زنم رو نکشم که بابا بشم.

آه خدای من آرمان چه حرفهای نهفته ای در دل داشت که با خواهر کوچکش در میان میگذاشت او برای ساناز قصه غصه هایش را گفت و ساناز را بخوابرد به آرمان گفتم: عزیزم یعنی تو باور کردی که پدر مادر را کشته از کجا معلوم

که پدر خودش کشته نشده و قتل مادر توسط کس دیگه ای صورت نگرفته؟ ایا مفقود شدن پدر و تکه ای کاغذ که اثر انگشت پدر روش بوده دلیل بر قتل میشه؟ الناز گفت: شاید اینطور باشه که تو میگی ولی شواهد کامله و قانون هم پای کسه دیگه رو پیش نمیکشه. گفتم: راستی ببینم الناز هیچ میدونی عمه اونشب شام خونه ما بود و بعد از شام رفت؟ الناز گفت: آره آرمان بمن گفت ولی خوب این چه ارتباطی با قتل مادر داره؟ گفتم: ارتباطش اینه که عمه میتونه قاتل مادر باشه. آرمان پرسید: چطوری؟ عمه که رفت ماما تا چند ساعت حالش خوب بود؟ گفتم: راستی پلیس از شما بازجویی نکرد؟ شما هیچکدوم نگفتید عمه خونه ما بود؟ الناز گفت: قبل از اینکه ما چیزی بگیم عمه خودش همه چیزو تعریف کرده ولی میگم که او کاغذ و اثر انگشت فقط پدر را قاتل معرفی کرد نه کس دیگه ای رو. گفتم: عجب قانونی قاتل باید آزاد بگرده امیدوارم روزی برسه که قاتل اصلی پیدا بشه تا با همین دستهام خفش کنم. الناز گفت: منم امیدوارم حالا دیگه بخواید حتما فردا روز پر مشغله ای رو در پیش داریم. به هر غذایی بود جایی برای خواب درست کردیم و با دنیای از افکار موهوم به خواب رفتیم. شبی بود مرطوب و سرد تمام شب را به این فکر بودم که خداوند چگونه در عرض یکساعت زندگی را عوض میکنه. روزی محفل گرم و صمیمی روزی دیگه سرد و برهوت روزی در قهقرا و خوشبختی و زمانی در مرداب بدبختی غوطه ور شدن. اینهمه بازی زمانه در چرخش است تا بالاخره گریبان بدبختی مثل ما را بگیرد.

آنشب با افکاری سرگردان گذشت و صبح دمید صبحی که هرگز انتظارش را نمیکشیدم و آرزو میکردم هرگز طلیعه غم پرتو افشانی نکند. زیرا دیگر از طلیعه فجر و خواندن چکاوکها خبری نبود و در عوض هر روز باید قیافه زشت و عبوس عمه و خانواده اش را میدیدم و صدای نهییشان نغمه صبحگاهیمان میبود اولین شلیک نزاع بلند شد عمه بود که با مشت به در میزد که بلند شویم ما هم فوراً از جا حرکت کردیم. الناز ساناز را بغل کرد و در حالیکه دلسوزانه نگاهش میکرد گفت: ساناز بیچاره بدنش سرد شده مثل کاه بیوزن شده ما میتونیم به هر طریقی شده شکمان را سیر کنیم ولی این طفلکی میشه یکسره آب قند بخوره؟ گفتم: شاید امروز عمه رحمی کرد و برایش شیر آورد. الناز گفت: ای بابا سرشتی که من در این زن دیدم به رحم و مروت سرش نمیشه. آرمان پرسید: سرشت یعنی چی؟ الناز جواب داد: یعنی ذات و اصل هر کسی. آرمان پرسید: یعنی ما بد ذات هستیم؟ گفتم: چطور مگه؟ آرمان گفت: دیروز شهره و شهلا با هم حرف میزدند بطرف من اشاره کردند و گفتند کلا اینها خانواده بی اصل و نسب و بد سرشتی هستند اون از پدرشون که هیچکسو نداشت اونم از مادرشون که معلوم نیست فامیلاش تو ترکیه کی هستند و چکاره اند. الناز گفت: بذار هر چی میخوان بگن از این به بعد از این حرفها زیاد گفته میشه حالا بلند شید تا دوباره سر و کله عمه خانم پیدا نشده.

داخل حیاط ایستادیم تا اجازه ورودمان را بدهند. بیرون نسیم سرد و خشکی میوزید ساناز شروع به گریه کرد هر چه سعی کردیم آرامش کنیم فایده ای نداشت. در آن موقع قیافه خواب آلود و ژلیده شهلا پیدا شد با صدای بلندی گفت: خفه کنید اون مردنی رو مگه نمیبینید ما هنوز خوابیم چیه مثل آواره ها ریختن تو حیاط از دست شما خوراک که نداریم هیچ خواب را هم دارید از ما میگیرید. در این موقع شهرام که از فریادهای خواهرش بیدار شده بود خودش را به بیرون رساند رو به شهلا کرد و گفت: ای بابا آهسته تر تو که سر و صدات ۷ تا حیاط اونطرفتر میره. شهلا گفت: بله؟ چشمم روشن حالا داری از این بی صاحب مونده ها پشتیبانی میکنی از کی تا حالا دایه مهربانتر از مادر شدی؟ شهرام گفت: آخه شهلا... شهلا گفت: آخه بی آخه تو به خاطر اینا تو روی خواهرت وایسادی دیگه چی داری بگی؟ شهلا در حالیکه چرخشی به کمرش داد با فریاد داخل اتاق شد شهرام رو بما کرد و گفت: بچه ها بیاید بالا

مادرم با شما کار داره. شهرام جلوتر از ما وارد اتاق شد و ما هم بدنالش وارد اتاق شدیم. صدای پیچ و حرف زدن با ورود ما بسکوت مبدل شد خیلی ترسیده بودم. صدای شهرام بگوش رسدی که گفت: این اتاق هستیم بیاید تو. الناز با انگشت به در زد بعد از مکث کوتاهی شهرام در را باز کرد و ما داخل شدیم عمه روی صندلی نشسته بود و آرام بنظر میرسید شهلا که هنوز آثار خشم و نفرت در صورتش موج میزد در گوشه اتاق ایستاده و دستش را به کمر زده بود آنطرفتر شهره دراز کشیده بود و قیافه خواب آلود و ژولیده ای داشت بعد از اینکه همه آنها با یک چشم به هم زدن مرور کردم فهمیدم کار مهمی با ما دارند که آن موقع صبح از خواب خود زده بودند که به جنگی نابرابر با ما دست بزنند. هر ۳ سرمان را پایین انداخته بودیم که در یک لحظه صدای رعد آسای شهلا بما تکانی داد: مگه سلام بلد نیستید بی ادبها مثل حیوون سرتون رو پایین انداختید حتما منتظرید که ما بشما سلام کنیم؟ شهرام گفت: بس کن باز شروع کردی. شهره گفت: خوب داداش راست میگه تا این حد باید پررو و با افاده باشند؟ با وضعی که دارند باید جلو پامون زانو بزنند. الناز با لکنت گفت: اقا باید ببخشید دیگه تکرار نمیشه رایتش برای یک لحظه فراموش کردیم سلام کنیم. شهلا گفت: خوب بشما حق میدیم که فراموش کنید چون دیدن هیبت و شکوه ما هر کسی رو از خود بیخود میکنه مخصوصا شما آوارگان بیچاره رو. شهرام گفت: بهتره بریم سر اصل موضوع مامان لطفا شروع کنید. عمه که تا آن لحظه فقط استماع کننده بود هیکل درشت خود را بر روی صندلی تکان داد و با صدایی که بیشتر به صدای مردها شبیه بود گفت: این بی ادبی شمارو نادیده میگیرم و در مقابلش سکوت اختیار میکنم ولی اینکه چرا شما رو اینجا جمع کردم برای اینه که تکلیف شما باید روشن بشه حالا که قراره تو این خونه زندگی کنید چندین شرط داره که سرپیچی از اونها منجر به تنبیه سختی براتون میشه. شهره گفت: راستی مامان بهشون بگو که هر چی گفتی باید بگویند چشم خدمتگذاریم. عمه پوزخندی زد و ادامه داد: هر کدوم از شما باید کار خاصی رو انجام بدید و کوچک و بزرگ نداره از الناز گرفته تا آرمان هیچ عذری پذیرفته نمیشه اول الناز که باید همراه شهرام تو کارخونه کار کنه هر روز صبح همراه شهرام میره و آخر شب هم برمیگرده اینکار النازه و هیچ رد خوری نداره متوجه شدی الناز؟ الناز گفت: بله فهمیدم.

شهلا با تمسخر گفت: مثل اینکه فراموش کردی بگی چشم خدمتگذارم یا الله بگو. الناز سرش را پایین انداخت و با شرمندگی آهسته گفت: چشم خدمتگذارم. شهرام گفت: مامان ادامه بده. عمه ادامه داد: تکلیف الناز که روشن شد حالا نوبت آرمانه تو هم باید در مغازه آقا رضا شاگردی کنی. هر روز صبح زودتر از آقا رضا میری در مغازه را باز میکنی آب و جارو و نظافت میکنی تا آقا رضا بیاد مزد خوبی هم داره شیکمت گرسنه نیمونه خوب حرفی که نداری؟ آرمان ۱۱ ساله با لحن کودکانه ای گفت: بله چشم خدمتگذارم.

با دادن چنین مسئولیت سنگینی به آرمان گویا وجودم را آتش زدند. میخواستم بگویم من حاضرم دو برابر وظایفم عمل کنم ولی آرمان شکنجه نبیند ولی خوب میدانستم چنین حرفی جنجال به پا میکند سکوت کردم با فریادم بگوش کسی نرسد. عمه ادامه داد: حالا نوبت الناست که کارش از همه سبکتر و راحتتره. همه بمن چشم دوختند که عکس العمل مرا در مقابل این حرف ببینند خوب میدانستم هیچ سبکی در کار نیست و فقط به خاطر این است که زبان تشکر و قدردانی د مقابلشان بگشایم همچنان سرم را پایین انداختم تا عمه زودتر حرفش را بزند. عمه گفت: چیه؟ مثل اینکه خوشحال نشدی یا اینکه شدی و بخاطر غرورت بروز نمیدی به هر حال وظیفه تو کارهای منزل است خرید کوچه و بازار هم بعهده توست تنها آشپزی را حذف کردم تا دستهای کثیف باعث مریضی ما نشه.

(۵)

شهره گفت: خوب فکری کردی که نداشتی این آشپزی کنه چون اونوقت حتما باید زهرمار تناول میکردیم. شهلا در ادامه حرف خواهرش گفت: راستی ماما این موش مردنی رو چیکار میکنی که جز در دسر هیچی برامون نداره. شهره خیلی صریح و خونسرد گفت: خفه اش میکنیم. شهلا گفت: بنظر من سر راه بذاریمش. شهره ادامه داد: ای بابا کی به این تکه گوشت فاسد نگاه میکنه مگه سگی گربه ای جونوری اونو چیزی حساب کنه. دیگر طاقت نیاوردم گنجایش آنهمه زور و تحقیر را نداشتم. آنها وجود ما را چنان خوار و ذلیل قلمداد میکردند که باورش مشکل بود اشکم جاری شد گریه کنان گفتم: بس کنید این گوشت فاسد نیست این نفس میکشه فقط نفس آیا بابت نفس کشیدن باید پول بده؟ چرا با این طفل بون بسته اینطور رفتار میکنید؟ فقط بخاطر اینکه توان کار کردن نداره و نمیتونه خرج شکمش رو در بیاره آخه این چه میخوره جز یه شیشه آب قند اینکه فریاد نمیزنه شکایت نمیکنه پس چه چیزش شمارو آزار میده؟ حتما معصومیتش که دل سنگ رو آب میکنه ولی دل شمارو! حرفم در سینه خفه شد زیرا چنان سیلی سنگینی بر صورت خود حس کردم که سرم گیج رفت و زمین خوردم این دستان نامهربان عمه بود که بر صورتم نقش بست و تا آن زمان این اولین سیلی بود که در گوشم زنگ میزد صدای لرزان الناز بگوشم رسید که میگفت: آه دختر چرا با این حرفات خودتو زجر میدی دستت رو بده بمن از زمین پاشو. به کمک الناز از زمین بلند شدم همه جا در نظرم تیره و تار شده بود صدای غرولند همگیشتان در گوشم میپیچید الناز مرا به اتاق دیگری برد ناگهان مثل یک دیوانه و مجنون به اطراف نگاه کردم گویا گمشده ای داشتم فریاد زدم: ساناز خواهر جون کجایی؟ کو ساناز؟ اونو میکشند خفه اش میکنند اونا رحم ندارند. آرمان درحالیکه ساناز در بغلش بود بمست من آمد و گفت: ساناز حالش خوبه نگاه کن داره میخنده بتو نگاه میکنه. ساناز را از بغل آرمان گرفتم و محکم به سینه فشردم و آرام در گوش ساناز زمزمه کردم: مگه خواهرت بمیره که بذاره تو رو بکشند تو عزیز منی یادگار مامانی تو گرونقیمت ترین جواهری من حاضرم بمیرم ولی بتو آسیبی نرسه تو کوچولوی نازنین تو که بوی لباسهای ماما رو میدی چطور میتونم بذارم بهت توهین کنند و تو رو از ما بگیرند؟

با شنیدن صدای شهرام سرم را از گوش ساناز برداشتم. شهرام گفت: آخه الناز چرا دهن به دهن اونا میذاری تو نباید حرفاشون رو باور کنی آخه اونا به چه حقی میتونند به ساناز لطمه ای وارد کنند تو نباید به چرند پرندهای اونا بها بدی روزی میرسه که خودشون هم از این حرفها خسته بشن و کاری به کارتون نداشته باشن. در حالیکه موهای ساناز را نوازش میکردم با افسوس گفتم: ای داد! نمیدونم چرا خدا اینطور کرد چرا سرنوشت ما رو بدست شماها انداخت تا روز و شب زخم بون بشنویم و در انتظار روزی بنشینیم که شاید زمانی از حرفهای خسته بشن. ای کاش لحظه ای خودتون رو جای ما می گذاشتید تا ببینید این چرند و پرندها چطور خنجر بر قلب ما میزنه چطور وجودمون رو تکه تکه میکنه نمیدونم اگه شما جای ما بودید سکوت میکردید و به این حرفها میخندیدید. شهرام گفت: من بمشا حق میدم ولی چاره چیه؟ جز اونکه صبر و شکیبایی پیشه کنید حالا هم تا باز صدای مامان بلند نشده هر کدوم پاشید سر وظیفتون برید الناز شما از امروز همیشه با من رس کار میای آرمان شما هم امروز به اتفاق من میای که به آقا رضا معرفت کنم و شما الناز که مجبورید از صبح تا شب با مامانم و خواهرهام سر و کله بزنید از شما خواهش میکنم بخاطر آرامش خودتون هم که شده در مقابل حرفهای اونها فقط سکوت کن هر چند که برات مشکله ولی چاره ای جز اینکه بسازی نداری حالا همگی پاشید الناز آرمان من میرم ماشین رو روشن کنم تا شما حاضر بشید.

شهرام از اتاق بیرون رفت الناز بسمت من آمد صورت من و ساناز را بوسید و گفت: خواهر جون دیگه سفارش نمیکنم مواظب خودت و ساناز باش. هنوز الناز میخواست حرف بزنه که عمه در رو باز کرد و در حالیکه خشم و عصبانیت در سرش موج میزد با فریاد گفت: پاشید یا الله لازم نکرده انجمن خنوادگی تشکیل بدید خودتونو جمع کنید که یه عالمه کار دارید ظهر شده هنوز اینها دارند دل میدن قلوه میگیرند فکر کردن مردم بیکارند که بیان نازشون رو بکشن. الناز و آرمان فوراً حرکت کردند بعد از رفتن آنها عمه بطرفم آمد و با خشونت دستم را گرفت و در حالیکه ساناز بغلم بود مرا بسمت آشپزخانه هل داد و گفت: اول ظرفها را بشور و بعد اتاقها رو جارو بزن بعد از اینکه این کارها رو کردی هر چی که شهره و شهلا گفتند به حرفشون گوش میکنی این شیشه شیر رو بده به این مردنی که حال و حوصله صدای دلخراشش رو ندارم. شیشه را از عمه گرفتم بحال ساناز افسوس خوردم که باید شیری را بخورد که بیشتر آن آب است ولی خوب از هیچ بهتر بود شیشه را در دهانش گذاشتم و در گوشه ای از اتاق خواباندمش و خود مشغول نظافت و شست و شو شدم. کار کردن برایم مشکل و دشوار بود ئستانم رمق کار کردن نداشتن. ولی باید در مقابل این ناملایمات ایستادگی میکردند و بازو در بازوی مشکلات پیش میرفتند و پنجه بر زندگی میکشیدند که دستان سیاه قانون چنین بیرحم حکم کرده بود. زمانی که خود را همچون کلفتی در خانه عمه یافتم پی بردم که انسان تا چه حد با سرنوشت و تقدیر خود بیگانه است اگر خوشبخت دنیا اید جز خوشی چیز دیگری نخواهد دید و از آینده اش بیمی ندارد لحظه ای غرق رویاهای کودکانه ای شده بودم که همیشه مرا برای لحظه ای از دنیای پر آشوب بسمت دنیایی لطیف و پاک میکشاند. صدای خنده های مستانه شهره و شهلا که از اتاقشان بگوش میرسید شهره حدود ۲۳ سال و شهلا ۲۱ سال سن داشتند. شهرام که فرزند بزرگتر عمه بود ۲۵ سال داشت شوهر عمه هم حدود ۱۵ سال بود که فوت کرده بود و همه مسئولیت زندگی بدوش عمه بود. او هم مخارج زندگی را توسط کارخانه کوچکی که شوهرش بجا گذاشته بود تامین میکرد. او فرزندانی پرورش داده بود که وجودشان ملو از غرور و خودپسندی بود. آنها جز خود کس دیگری را نمیدیدند گویا دیگران برای خدمتگزاری آنها آفریده شده بودند چنان که ما را بزیر سلطه خود بدره بودند. کم کم کارهایم رو به اتمام بود بعد از اینکه نظافت کردم رفتم تاسری به ساناز بزنم او چشمان زیبایش را بسته و به خوابی ناز فرو رفته بود. هنوز نفس یتازه نکرده بودم که صدای شهره مرا مانند برقی از زمین حرکت داد: پاشو قرار نیست که استراحت کنی باید بری بیرون برای خرید این لیست لوازمی که لازم داریم زود میری و برمیگردی این هم پول برای خرید یک قرونش این طرف اون طرف نمیره هر چی اضافه اومد نبینم گذاشتی جیبیت یا برای خودت چیزی گرفتی. اگه روزی بخوای سر مارو کلاه بزاری اون روز روز مرگته فهمیدی چی گفتم؟ دیگه حوصله جواب دادن و بحث نداشتم خلاصه گفتم: بله همه چیزو فهمیدم. شهره گفت: حالا که فهمیدی بجنب که مغازه ها تعطیل میشن. اون پول و لیست خرید را جلوی من انداخت و رفت. فوراً ساناز را برداشتم و خود را به بیرون از حیاط رساندم احساس خاصی بمن دست داده بود محیط بیرون خستگی را تا حدودی از تن رنجورم بیرون میکرد. باد سردی میوزید ولی ورزش آن مرا نمی آزرده سیلیهای پی در پی باد بر من تاثیر نمیگذاشت فقط این خش خش و خرد شدن برگها بود که دلم را میخراشید سعی کردم که پایم را روی برگهای رنجور و ضعیف نگذارم. نمیدانم چرا با دیدن درختان *** و عریان که وجودشان خشکیده بود به یاد خود و زندگی می افتادم. همچنان کهس رم را پایین انداخته بودم و بی توجه به محیطی که در آن قرار داشتم راه را طی میکردم احساس نمودم روی زمین آشنایی قدم نهاده ام. با پریشانی سرم را بالا گرفتم و به اطراف چشم دوختم آری آنجا پارک نزدیک مدرسه ام بود که بارها با دوستانم از آنجا رد میشدیم تعجب کردم من در پارک چه میکردم

دیر شده بود شروع به دویدن کردم ناگهان صدای آشنا و صمیمی مرا به عقب خواند بسوی صدا نگاه کردم با کمال تعجب دوستم افسانه را دیدم که از دور میدوید و فریاد میزد:النا دوست عزیزم صبر کن.آه خدای من دیگر نمیتوانستم تحمل کنم من هم به طرفش شروع به دویدن کردم هر دو خود را در آغوش یکدیگر انداختیم از هیجان شدید هر دو گریه مان گرفته بود اشک مجال صحبت نمیداد. برق نگاهمان به هم گره خورد. افسانه چون همیشه رخسارش از سفیدی میدرخشید چشمانش همان شفافیت و درخشش را حفظ کرده بود و موهای بوندش اطراف گردن و شانه هایش را پوشانده بود.با صدای لرزانی گفت:النا دوست من بهت تسلیت میگم و از صمیم قلب بارت متاثرم منو تو غمها شریک بدون.لبخندی زدم و گفتم:از همدردیت یه دنیا متشکرم تو مثل همیشه مهربون و صمیمی هستی چقدر خوشحالم که باز میبینمت راستی از کجا فهمیدی که من هستم و صدام زدی؟افسانه گفت:عجب حرفی میزنی آدم چطور میتونه صمیمیترین دوستش رو نشناسه؟راستش همانطور که قدم میزدم و برگها رو زیر چکمه هام خرد میکردم به فکر تو بودم لحظه ای یاد حرف همیشگی افتادم که با من بحث میکردی و میگفتی که چقدر بیرحمی چطور رحمت نمیداد این برگهای بیزبون رو زیر پاهات له میکنی فوراً خودم را کنار کشیدم که متوجه شدم یه نفر جلوتر از من تند تند روی برگها راه میره و هیچ توجهی به ناله برگها نمیکنه خواستم جلو بیام و او را مانع از اینکار بکنم که یک لحظه صدای آوازت منو سر جام میخکوب کرد و از تعجب خشکم زد با خود گفتم یعنی این الناست ولی نه اون هیچ وقت پاشو روی برگها نمیگذاشت پس این کیه که آواز مخصوص من و النارو میخونه در آنموقع یادت منو از خود بی خود کرد اسمت رو صدا زدم. قتی برشگتی پشت سرت رو نگاه کردی د عین ناباوری تو رو دیدم آخه فکر نمیکردم شما ایران باشید همه فکر میکردن رفتن ترکیه زادگاه مادرت. گفتم:نه افسانه جون خودت که خوب میدونی ما با خانواده مادرم هیچ ارتباطی نداریم اونا حتا برای مراسم تدفین هم نیومدن اونا مارو از خودشون نمیدونند و بچشم بیگانه بما نگاه میکنند آخه همونطور که میدونی مادرم علیرغم خواسته خانوادش با پدرم که یک ایرانی بود ازدواج کرد و دیگه از اون زمون به بعد هیچ رابطه ای با خانواده و اقوامش نداشت. افسانه که گویا منتظر این بود که حرفی از پدرم پیش بیاورم گفت:النا هنوز باورم نمیشه که پدرت قاتل باشه دیگه ازش خبری ندارید؟

با سرافکندگی گفتم:نه هیچ کس نمیدونه اون کجا رفته ای کاش میبود تا حقیقت ثابت میشد به هر حال چه پدرم قاتل باشه چه کس دیگه مادرم هیچ وقت زنده نمیشه اگه قاتل پیدا بشه خودم با دستهام خفه اش میکنم. افسانه آهسته گفت:حتی اگه پدرت باشه؟در دل گفتم حتی اگه پدرم باشه.افسانه که متوجه شده بود از سوالش ناراحت شدم با لحن مهربونی گفت:بهتره از این حرفها بگذریم راستی این ساماز کوچولوست؟فکر نمیکنی در این هوا سرما بخوره؟آه کوچولوی نازنین برات متاسفم که به این زودی پدر و مادرت هر دو رو از دستدای طفل بیچاره به چه سرنوشتی دچار شده خدا آینده همه شما رو بخیر کنه.دیگر تحمل شنیدن حرفهای ترحم آمیز را نداشتم با تندى به افسانه گفتم:افسانه آینده خبر نمیکنه لطفا بس کن بهتره هر کس به فکر خودش باشه تو هم زودتر برو ب مدرسه ات برس که از دلسوزی واجبتره.

بعد با قدمهایی تند از افسانه فاصله گرفتم.از اینکه بعد از کدتها دوستم رادیده بودم و با خشونت با او حرف زده بودم ناراحت بودم ولی چاره نداشتم باید به او میفهماندم که اینگونه سخن نگوید.صدای افسانه را شنیدم که خواهش کرد به ایستم ولی من بیتوجه راه خود را میرفتم تا اینکه او خود را بمن رساند دستش را روی شانه ام گذاشت و با پشیمانی گفت:النا خودت هستی یعنی این حرفهای سرد و بی احساس توست راستش از راه رفتنت روی برگها

متوجه شدم که عوض شدی تو دیگه اون النایستی آخه من چی گفتم که عصبانی شدی چرادراری از حقیقت فرار میکنی تو روحیه ات را باختی و بهمین خاطر از حرفهام رنجیدی ولی میخوام بهت بگم تو در اشتباهی. مرگ مادرت و گمنامی پدرت همه امتحان الهی است دوست عزیزم! سعی کن از این امتحان با سرافرازی بیرون بیای.

کم کم به در پارک نزدیک میشدیم و افسانه با نصایح دوستانه اش مرا بیشتر با واقعیات آشنا میکرد. افسانه لحظه ای سکوت کرد چشمانش را بمن دوخت و با همان لحن دوستانه گفت: دختر چطور حیفت نییاد چشمهای به این قشنگیت رو با گریه خراب میکنی؟ تو چهره به این زیبایی داری دیگه غصه چی رو میخوری؟ همه آرزوی این چشم و ابرو رو دارن. سری تکان دادم و گفتم: افسانه! ای کاش میتونستی بیشتر منو درک کنی و ای کاش من کریه ترین چهره دنیارو داشتم ولی در عوض خانواده م پدر و مادر و زندگیم از دستم نمیرفت. من این قیافه رو برای چی میخوام؟ افسانه صورتم را بوسید و گفت: حق با توست ولی اینو بدون که غصه خوردن فایده ای نداره راستی حالا پیش کی هستین؟ گفتم: با عمه ام زندگی میکنیم او سرپرستی ما رو به عهده گرفته. افسانه گفت: پس اینطور امیدوارم روزهای خوبی با هم داشته باشین ای کاش میتونستی بازم مدرسه بیای. گفتم: اگه فرصت کنم حتما میام خوب مثل اینکه باید از هم جدا شیم به مدرسه رسیدی به دوستان و معلمها سلام منو برسون. افسانه گفت: باشه حتما تو هم یادت نره بیای خونمون خوب دیگه کاری نداری؟ راستی منو که میبخشی نسنجیده حرفهایی زدم یک دنیا از تو عذر میخوام. گفتم: نه افسانه جون تو حقیقت رو گفتی این من هستم که گنجایش ندارم خوب خداحافظ دوست عزیزم. افسانه خودش را در آغوشم انداخت صورتم را بوسید و رفت.

او بطرف مدرسه رفت و من هم بسمت انجام وظیفه از در پارک بیرون آمدم. با شقاوت وس نگدلی بروی برگها میدویدم... تا اینکه طبق لیستی که داده بودند خرید کردم و راهی که آمده بودم بدون تامل برگشتم و بالاخره بهدر حیات رسیدم. ماشین شهرام داخل حیات بود. او از سر کار برگشته بود من به امید اینکه الناز هم برگشته باشد خودم را بسرعت داخل آشپزخانه رساندم زنبیل را گذاشتم بوی غذا در اتاقها پیچیده بود آنوقت بود که احساس کردم از دیروز ظهر هنوز چیزی نخورده ام دلم میخواست میرفتم و غذاها را داغ داغ میخوردم. یک لحظه افکارم به غذاهای داخل قابلمه پرت شد اشتهایم تحریک شد گرسنگی بدجوری بمن فشار آورده بود بدون فکر بسمت قابلمه رفتم تا ببینم چه غذایی داخل آن است که چنین بوی مست کننده ای دارد خوب میدانستم که نباید دست بدرون قابلمه ببرم ولی همین که در قابلمه را برداشتم چنان پشت دستی را احساس کردم که دستم به قابلمه اصابت کرد و غذاها همه از روی اجاق گاز بزمین ریخت بینهایت وحشت کردم. صدای بلند شهلا ترسم را صد برابر کرد: مامان دزد دزد بیاید ببینید دختره داشت دزدی میکرد. عمه و شهره و شهرام فوراً خودشان را به آشپزخانه رساندند. عمه پرسید: چی شده غذاها چرا روی زمین ریخته؟ شهلا گفت: مامان النای داشت یواشکی گوشت از توی قابلمه برمیداشت که من سر رسیدم نمیدونید چقدر ترسید از ترسش غذاها رو چپ کرد خوب مچش رو گرفتم.

از ترس زبانم بند آمده بود قادر به دفاع از خود نبودم. عمه بطرفم آمد و با دست محکم به صورتم سیلی زد و در حالیکه از خشم صدایش میلرزید گفت: شهره زود باش برو سیخ رو داغ کن بیار تا به این دختره دست کج نشون بدم سزای دزدی تو خونه من چیه! شهره که گویا منتظر چنین لحظه ای بود از شادی دستانش را برهم زد و گفت: باشه مامان جون لااقل دلم خنک میشه چنان سیخ داغی بیارم که علامتش تا آخر عمر رو دستش بمونه تا دیگه هوس دزدی نکنه. با شنیدن سیخ داغ دنیا در نظرم جهنم سوزان شد دیگر نمیتوانستم سکوت کنم به التماس افتادم و

گفتم: به خدا قسم عمه حان! من قصد دزدی نداشتم فقط میخواستم بدونم تو قابلمه چیه؟ آخه چرا حرفم رو باور نمیکنید تو رو خدا دستم رو داغ نکنید غلط کردم اشتباه کردم دیگه بدون اجازه هیچ کاری نمیکنم رحم کنید. داد و ضجه من بیفایده بود و دلی را به رحم نمیآورد. سعی میکردم خودم را از دستانشان رها کنم ولی عمه و شهبلا چنان دستانم را گرفته بودند که هیچ راه گریزی نبود گریه های من و ساناز در هم آمیخته شده بود اوضاع پریشانی بود همه ای برپا شده بود. شهرام در گوشه ای ایستاده بود و در حالیکه سیگاری بر لب داشت بیتفاوت صحنه را نگاه میکرد. از او خواهش کردم کاری کند ولی او هم جزئی از آن خانواده سنگدل بود بالاخره شهره با سیخ داغ در حالیکه دهانش تا بناگوش باز بود سر رسید. شهبلا ساناز را از من گرفت و عمه سیخ را بدستم نزدیک کرد. فریاد میزد و از ته دل خواهش و تمنا میکردم همچون برده ای به پاهایشان افتادم ای کاش میفهمیدم چقدر حرکاتم برایشان لذتبخش است و آنها را به سر حد غرور میرساند زیرا در آنصورت مرگ را بر زندگی از روی ترحم ترجیح میدادم. آنها همه میخندیدند و فقط این من و خواهر یکساله ام بودیم که فریادهایمان بگوش هیچ انسانی نمیرسید عمه سیخ داغ را بر پشت دستم گذاشت فریادی زدم گویی تمام شریانهایم ذوب شده بودند و شعله های درون آن تمام وجودم را میسوزاند هیچ نفهمیدم تا اینکه از حال رفتم و دیگر... با گریه های ساناز چشم باز کردم خود را در زیرزمین یافتم بوجود پرستاری محتاج بودم به مادرم که نبود تا ببیند بر دستدخترش که هزاران بوسه بر آن زده داغ قانون شکنی گذاشته اند.

(۶)

او را صدا زدم و مدد خواهی کردم. آه خدای من! او هم به بالینم آمد و بار دیگر بر دست مجروحم بوسه ها زد و نوازشها کرد. شهاد لبانش دستم را ترمیم کرد دیگر نمیسوخت زیرا بوسه هایش شفا بخش بود. چشک باز کردم تا اثر بوسه های مادر را بر دستم ببینم که ناگهان چشمانم به جراحت دستم افتاد خیلی وحشتناک بود. عمه با علامت + دستم را داغ کرده بود. جواب الناز و آرمان را چه باید میدادم؟ اگر به آنها میگفتم که تهمت دزدی بمن زده اند با خو چه فکر میکردند به خود تکانی دادم و به دنبال پارچه ای برای بستن دور دستم گشتم بالاخره پارچه کهنه ای را از توی کمد شکسته ای برداشتم و آنرا دور دستم پیچیدم در آنموقع بود که فهمیدم در حیاط باز شد آرمان بود که از سر کار برگشته بود نمیدانستم تجربه اولین روز کار کردنش چه بود من که با تجربه ای تلخ روبرو شده بودم. تجربه ای که تا آخر عمر با من خواهد بود آرمان ۱۲ ساله قیافه اش در عین خستگی نشانگر شادی بود. وارد زیرزمین شد به طرفش رفتم و او را در آغوش کشیدم. آرمان گفت: خواهر جون گریه کردی؟ گفتم: نه بابا چرا گریه کنم؟ آرمان لبخندی زد و گفت: راستی برای تو و الناز و ساناز نون سوخاری آورده ام البته باید خالی بخورید گذشت اون زمانی که هر روز صبح با کره و عسل میخوریدیم. دستی به شانه آرمان زدم و گفتم: ای بابا شکم گرسنه اگر سنگم جلوش بذاری میخوره چه برسه به نون سوخاری خالیش هم میچسبه.

ارمان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: راستی الناز کو؟ هنوز برنگشته؟ ماشین شهرام که داخل حیاطه. گفتم: والا منم نمیدونم الناز اومده یا نه. آرمان پرسید: نمیدونی؟ یعنی چی؟ مگه خونه نبود؟ من هم بالاچار تمام ماجرا را برایش تعریف کردم او که سراپا گوش شده بود وقتی حرفام تمام شد گفت: ای لعنتیها روزی میرسه که انتقام خواهرهام رو ازشون بگیرم و با دستهای خودم اونارو به پای دار مجازات بکشونم آخه خواهر جون تا کی باید به این وضع اسف بار ادامه بدیم؟ گفتم: آرمان عزیزم هنوز روزهای اول دست و پنجه نرم کردن با زندگی جدیدمونه شاید تا آخر عمر باید

تو سری خور این و آن باشیم. آرمان گفت: ای کاش خانواده مامان در ایران بودن بطور حتم با ما اینطور رفتار نمیکردن. گفتم: تو اینطور فکر میکنی؟ ولی اگر پدر قاتل باشه اونها هم به ما بچشم فرزندان یک قاتل نگاه میکنند. آرمان گفت: ارزو دارم اونقدر پول داشتم تا میتونستم از ایران به ترکیه برم اونجا بطور حتم به چشم ناتنی بما نگاه نمیکردند.

گفتم: اینجا که وطن ماست نژاد و ملیت دین و زبان مشترکی داریم به این بیرحمی و شقاوت با ما رفتار میکنن وای بحال بیگانگان که هیچ نقطه مشترکی با هم نداریم. برادر عزیزم فکر گریختن را ابدًا بسرت راه نده شانس کهدر ایران برامون وجود داره هیچ جای دیگه نیست. آمان حرفهای مرا تکذیب کرد و گفت: آخه به چه چیز دل ببندم فقط به دین و آیینش کهدر وجود همه بطور کامل یافت نمیشه خودمونیم همین خانواده عمه کدوم یکیشون میتونه در باره دین اسلام دو کلمه حرف بزنه همینا رو میگی که زبانشون دین و مذهبشون در ظاهر با ما یکی است تو میخوای رحم و مروت رو در اونها پیدا کنی لااقل بیگانه هر چه بگه ما معنی و مفهوم حرفاشو نمیفهمیم و هر چی ناسزا بارمون کنن هیچ تاثیری رومون نمیداره. باور کن النّا اگه پول داشتم یک ساعت هم نیموندم و اینجا اسارت نمیکشیدم اینو بدون زمانی که قادر باشم از این مملکت میرم و روزی برمیگرم که بتونم انتقام یک یک شماهارو از عمه و خونادش بگیرم. با حالت تاسف باری گفتم: ارمان برات متاسفم چون تو خوشبختی رو در دوردستها جستجو میکنی حس ملیت پرستی تو به بیگانه پرستی تبدیل شده و اگه منو خواهر خودت میدونی باور کن هیچ جای دنیا نمیتونه وطن انسان باشه چون مثل آغوش یک مادر گرم و پر حرارته. آرمان در جوابم گفت: ولی هیچ انسانی تا ابد در آغوش مادرش نیمونه همونطور که مادر آغوشش را بما بست ایران موندن منم همون اندازه طول میکشه فقط به امید اون روز زنده هستم.

فهمیدم آرمان ۱۲ ساله افکار جوان ۲۰ ساله رادر سر میپروراند. شنیدن این حرفها را از آرمان بعید میدانستم. شاید با مرور زمان افکارش کهنه میشد و در نتیجه بهتر دانستم موضوع بحث را عوض کنم چون حرف زدن با او با چنین وضعی که ما داشتیم فایده ای نداشت. چون آروزی گریز از آن دخمه تاریک در هر دوی ما نهفته بود. با این تفاوت که او میخواست کیلومترها و فرسنگها از آن محیط دور شود من چند صد متری دورتر برایم آرزو شده بود. به آرمان گفتم: بهتره تا بالا بهری از شهرام پیرسی الناز کی برمیگرده؟ در ضمن اگه توهینی درباره من شنیدی چیزی نگو.

آرمان گفت: باشه خواهر جون سکوت میکنم. آهی کشید و از زیر زمین بیرون رفت. دیگر تصمیم گرفته بودم مهر خاموشی بر لب بزنم و در مقابل هر توهین و تحقیری بیخیال بگذرم و خودم رادرگیر حرفهایی که عاقبت منجر به خرد شدنم میشد نکنم. شاید واقعا ترسیده بودم از اینکه بار دیگر چنین شکنجه ای در موردم به اجرا گذاشته شود. چشمم را بصورت سناز دوختم خواستم با او چند کلامی درد دل کنم ای کاش زبان گویایی داشت تا برای گریز از این مهلکه به مبارزه برخیزد ولی نه خوشا به سعادتش که هیچ چیز را نمیفهمد. او بجر گرسنگی و سرما غمی دیگری نداشت شاید منم در اشتباه بودم و از دنیای طفلان بی مادر خبر نداشتم. حتما سناز از اینکه مدتی بود صدای لالایی مادر را نمیشنید زجر میکشید و ناخودآگاه او را روی پاهایم گذاشتم و شروع کردم به خواندن لالایی مادر: لا لا کودک دلبندم بخواب ای پرنده خوش رنگم بخواب با ماه و ستاره با مهتاب زمانه بخواب ای کودک دلبندم وجودم نفسم ببند چشمان مهتاب گونه ات را بگذار پلکهای خسته ات را و آرام بگیر با صدای قلبم لالایی کن لالایی.

همانگونه که گرم خواندن بودم چشمانم را بر هم گذاشتم و بکلی همه چیز را فراموش کردم. ناخودآگاه بخوابی شیرین فرو رفتم. احساس کردم طنین قلب مادر در کنار گوشم زمزمه میکند باز هم صدایش را شنیدم: لالالا گل پونه گل بابونه غمگین گل غصه گل اشک و غم اندوه بخواب ای دختر غمها غم دوری مادر را بکن باور لالالا... آه خدای من چه لالایی سحر آمیزی بود تک تک کلمه هایش با گذشته فرق داشت و مرا به ناگاه اجیر کرد وقتی بخود آمدم آرمان را بالای سرم دیدم که بمن چشم دوخته بود و حلقه ای اشک اطراف چشمانش جمع شده بود.

گفتم: آرمان کی اومدی؟ خیلی وقته خوابم؟

آرمان گفت: نه حدود ۱۰ دقیقه ای که اومدم.

گفتم: چرا بیدارم نکردی؟

ارمان گفت: دلیلی نداشت بیدارت کنم تو از صبح کار کردی خیلی خسته ای.

گفتم: آرمان چرا قیافت گرفته س رفتی بالا باز چیزی گفتند؟

آرمان لبخندی با تسمخر زد و گفت: آره خواهر جون همون شهرامی که فکر میکردیم یک آب پاکتر از بقیه شونه نبود بیینی چطور جوابم رو داد ازش پرسیدم الناز هنوز کارخونست در حالیکه داشتند غذا میخوردند اولاً که هیچکدوم جواب سلام رو ندادند بعدش شهرام هم خیلی بیتفاوت گفت: چه ربطی داره اون کجاست اختیارش دست شماها که نیست هر وقت بخوام اون میاد خونه و هر وقت نخوام باید تا دیر وقت سر کار بمونه حالا زودتر برو این خبرو به اون خواهر دزدت که تو رو فرستاده بده یاالله گمشو برو چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟ چیه حتما گرسنه ای اینو بهت بگم که خرج شکمت رو خودت باید دربیاری غصه اون دزد بدبخت رو نخور ته ظرفها چیزی براش میمونه که از گرسنگی نمیره حالا گورت رو گم کن بذار یه لقمه نون از گلومون پایین بره. آره النا چقدر بدبخت و بیچاره ایم درست مثل گداها با ما رفتار میکنند یادته مامان شبها یه قصه برامون تعریف میکرد که یک دختر کوچولو تو یه قهوه خونه کار میکرد. صاحب اونجا دو تا دختر لوس و خودخواه داشت که اون دختره اسمش چی بود؟ گفتم: کز تو میگی؟ داستان بینوایان؟

آرمان گفت: آره خودشه کزت طفل بیچاره چقدر رنج و سختی میکشه آخرش یه مرده اسمش چی بود؟ گفتم: ژان والژان. گفت: آهان خودشه اون میاد و اونو نجات میده و عاقبت کز تو خوشبخت میکنه راستی کزت مثل ما نه پدر داشت و نه مادر ولی خدا چقدر اونو دوست داشت. که یک فرشته رو برای نجاتش فرستاد وقتی مامان این داستانو تعریف میکرد همیشه گریه ام میگرفت. چقدر بحال اون دختر افسوس میخوردم باورم نمیشد که همچین انسانهایی تو دنیا یافت بشن که تا این حد بدبختی بکشن. حالا میبینم داستان زندگی ما به مراتب سختتر و پر مشقت تر از زندگی بینوایان شده لاقلا آخر اون داستان با خوشی تمام شد ولی داستان زندگی ما... حرف آرمان را قطع کردم و گفتم: از کجا معلوم خدا یکی رو هم برای کمک بما نفرسته رحم خدا خیلی بیشتر از اونه که من و تو فکر میکنیم کزت خدارو دشات همون چیزی که من و تو هم داریم پس باید امیدوار بود اگه ماسکوت میکنیم و دیگران حرفدل ما رو نمیشنوند ولی خا خوب میدونه سکوت ما فریاد دل ماست پس هیچوقت نباید فکر کرد خدا ندای مارو بیجواب میگذازه.

آرمان لبخندی زد و چیزی نگفت گویا قانع شده بود و شاید هم اندکی امیدوار به روزی که خدا نجات دهنده ای برای ما بفرستد از جا بلند شد و گفت: من دیگه باید برم راستی بهت بگم عمه گفت بری بالا و میزگذارو جمع کنی

راستی النا مبادا پس مونده اونارو بخوری خودم اگه تونستم یه چیزی برات میارم. دستی بر شانه آرمان زد و گفت: نه داداش جون اگه از گرسنگی بمیرم پس مونده اونارو لب نمیزنم حالا برو و مطمئن باش.

آرمان خداحافظی کرد و رفت ساناز را هم که با لالایی من بخواب رفته بود در گوشه ای گذاشتم و فوراً خودم را به بالا رساندم. کینه از آن وحشیها چنان در وجودم رخنه کرده بود که تصمیم گرفته بودم نه حرفی بزنم نه به قیافه زشت و کریه شان نگاه کنم گویا بعد از نهار خوابیده بودند سکوتی بر اتاقها حاکم شده بود. بطرف سالن غذا خوری رفتم در را که باز کردم متوجه شهرام شدم که در گوشه ای ایستاده بود و سیگاری بر لب داشت. گویا منتظر من بود بی توجه به سمت میز رفتم و شروع به جمع کردن ظرفها کردم. احساس نمودم او مرا چهار چشمی زیر نظر دارد بسمت در رفت و در را بست حالش غیر عادی بود روی صندلی نشست خیلی آرام و آهسته و بطرز شمرده ای گفت: خوب حالا میتونی هر چی میخوای بخوری به اندازه کافی برات ته ظرفهارو رو میز باقی گذاشتیم. برات متاسفم خیلی عجله کردی ترسیدی چیزی گیرت نیاد و اون بلارو سر خودت آوردی حالا میتونی هر چقدر میخوای بخوری چرا معطلی شروع کن میخوام خوردنت رو ببینم حتما خیلی تماشاییه راستش تا حالا طرز خوردن یک آدم گرسنه رو ندیدم. شهرام شروع کرد به خندیدن احساس کردم او در عالم مستی است طرز حرف زدنش نگاههایش حکایت از مستی و دیوانگی میکرد ترسیده بودم نمیدانستم چطور خودم را از آنجا رها کنم او در حالیکه نمیتوانست روی پاهایش بایستد حرکتی کرد و بطرفم آمد همچنان میخندید در یک لحظه دستم را گرفت میخواستم فریاد بزنم ولی خوب میدانستم بیفایده خواهد بود. با دست دیگرش موهایم را محکم کشید و بسمت بشقابها برد و سرم را بشدت به میز کوبید و گفت: قهر میکنی؟ غذا نیمخوری؟ یا الله ته ظرفهارو تمیز کن اون استخوانها رو بردار مثل سگ با دندونهای خور کن تا من لذت ببرم. سرم را از دستانش بیرون کشیدم اون قدرت و مقاومتی نداشت و بدنش سست و بیحال بود. دستم را از دستش بیرون آوردم و به گوشه ای خزیدم از ترس بدنم میلرزید با صدای لرزانی گفتم: هنوز اونقدر پست و خوار نشدم که پست مونده شماهارو بخورم اگه از گرسنگی هم بمیرم اینکارو نمیکنم تو این آرزو رو بگور خواهی برد شهرام خان.

او که گویا سخنان مرا نشنیده بود تلو تلو خوران خودش را بسمت قفسه ای که به دیوار نصب شده بود رساند بطری شراب را برداشت و آنرا سر کشید جشمانش مانند کاسه پر خون سرخ شده بود صورتش عرق کرده بود خودش را روی صندلی ول کرد در حالیکه میخندید گفت: به جهنم نخور تا بمیری ولی من برا یاینکه ترو مجبور به خوردن کنم اینجا نیومدم اومدم بهت چیزی بگم درد دل کنم از دست خواهرت شکایت کنم بعد بلند شروع به خندیدن کرد و ادامه داد: اومدم بهت بگم که خواهرت چشمهای معرکه ای داره میمیرم برای عشق چشمش حاضرم جونمو فدای یه تار موی قشنگش بکنم براش قصر بسازم و اونو ملکه شهر بکنم اما حیف که اون از من بدش میاد امروز صبح تو راه بهش گفتم دوستت دارم ولی اون در جوابم گفت از من و خونواده ام متنفره شیطان خوب میدونه با گفته هاش نمیتونم عشقش رو از دلم بیرون کنم میخواد منو عذاب بده ولی بالاخره من دلشو تصاحب میکنم اون دل منه و نیمذارم تو این دلو از من بگیری تو با این زبونت میخوای عشق منو نسبت به من بدبین کنی ولی بدون اگه کوچکترین حرفی از دهننت بیرون بیاد که ما با شما چه رفتاری داریم کاری میکنم مرغان آسمون به حالت اشک بریزن کاری میکنم که به پام بیفتی و پرستشم کنی اگه تو خواسته باشی که الناز رو بمن بدبین کنی اگه تو رو نکشم با دستهام خواهر کوچولوت رو خفه میکنم آخه میدونی چیه؟ من عاشقم عشق هم هیچ چیز سرش نمیشه حالا خود دانی کوچکترین لظمه ای بمن باعث تلاشی شدن تو میشه.

(۷)

با شنیدن این حرفها ریشه بر اندامم افتاد چه باید میکردم و به او که مست و لایعقل در گوشه ای افتاده بود چه میگفتم با چه زبانی به او میفهماندم که الناز خواهر منست پاره تن منست که حاضر بودم جانم را فدایش کنم ولی این اجازه را به یک مرد هوسباز ندهم که شرف و آبروی خواهرم را بر باد دهد. آخر او تنها دلبندی بود که بعد از مادر برایم باقی مانده بود چطور میتوانستم نیت شهرام را به او نگویم تا او بادستان پلیدش الناز را غرق فساد و منجلاب کند دل وسیع و زلال خواهر من لیاقت پیوند با دل کثیف شهرام را نداشت.

ظرفها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم شهرام از فرط مستی و بیحالی سرش را رو میز گذاشت و بخواب عمیقی فرو رفت بعد از شستن و مرتب کردن آشپزخانه خودم را به ساناز رساندم او بیدار شده بود و چشمانش به گوشه ای از زیرزمین خیره شده بود گویا در آن گوشه کسی با او حرف میزد ناگهان لبخندی زیبا بر لب آورد و با زبان کودکانه خود چیزهایی گفت او لحظه ای از آن نقطه چشم بر نمیداشت یعنی او در آن زیرزمین تاریک روح چه کسی را میدید؟ آیا مادر بود که او را به آرامش دعوت کرده بود و با فرزندش بازی میکرد قهقهه کودکانه ساناز سکوت سرد آن تاریکخانه را میشکست او بی قرار و ناآرام بود احساس میکردم میخواهد بال در آورد و خود را به آن گوشه تاریک برساند او را بغل کردم و به آن سمتی که خیره شده بود بردم ناگهان شروع به گریه کرد گویا تمام رویاهایش را برهم زده بودم او را سر جای اول آوردم بلکه آرام بگیرد ولی در عین ناباوری دیدم که او برای اولین بار مادر را صدا میزد. در حالیکه دستانش را بهمان سمت دراز کرده بود تا چیزی را بگیرد فریاد میزد ماما ماما از تعجب خشکم زده بود یک چشمم به ساناز بود و یک چشم دیگرم به آن گوشه ای که جز تاریکی چیز دیگری در آنجا نبود حتم داشتم روح مادر چون سایه بانی در آنجا محافظ ماست شاید هم او آمده بود تا شکم گرسنه طفلش را با شیر و وجودش سیراب کند. کم کم صدای ساناز رو به خاموشی میرفت گویا بازی مادر و فرزند به اتمام رسیده بود. حسرت پاکی ساناز را خوردم او که در خلوت خود همیشه با مادر بود و خوشا بحالش که مادر باز برای بازی کردن بسراغش خواهد آمد. کم کم هوا رو به تاریکی میرفت و شب سرد و برهوت خزان پنجه بر میله های آهنین زیرزمین میزد باد شومی شروع به وزیدن کرده بود گویا در جستجوی شکارگاهی بود تا شبانگاهان در آنجا کز کند او چون قاتلی در جستجوی روزنه ای برای مخفی کردن خود بود و چون جلادی صدای سیلی زدنش بگوش میرسید. باد بشدت در زیرزمین را برهم زد و صدای مهیبی در زیرزمین پیچید ساناز را در بغل فشردم تا مبادا ئستان سیاه جلاد خزان او را بیازارد زیرا او تنها کسی بود که مادر را میدید. با آمدن آرمان از آن حال پریشان بیرون آمدم دستان کوچک و خسته اش را در دست فشردم دستانش از سرما بیحس و یخزده شده بود. او نشست و از اولین تجربه کاریش صحبت کرد گویا راضی بود و میتوانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد هر دو در انتظار برگشت الناز لحظه شماری میکردیم. لحظه ای نمیتوانستم حرفهای شهرام را فراموش کنم از سرنوشت الناز بیم داشتم نمیدانستم آیا همه چیز را به او بگویم یا نه قصد و نیت شهرام را چگونه بازگو کنم که او نترسد. پاسی از شب گذشته بود که با شنیدن صدای بوق ماشین شهرام خود را برای باز کردن در حیاط فوراً بیرون رساندم در را باز کردم شهرام با صدای بوق مرا به کنار خواند من هم به گوشه ای رفتم تا آنها داخل شوند الناز جلو نشسته بود و چون همیشه چشمانش به زیبایی ستارگان میدرخشید هیچگاه به زیبایی الناز فکر نکرده بودم سیمایی که پسری را اینچنین دیوانه خود کرده بود و آتش هوسش را مشتعل ساخته بود. الناز در حالیکه به من لبخندی زد از

ماشین پایین آمد ناخودآگاه خود را در آغوشش جای دادم و به او خسته نباشید گفتم او هم با مهبانی دستی بر سرم کشید هر دو راهمان را بطرف زیرزمین کج کردیم. در آن لحظه با شنیدن صدای شهرام در جا ایستادیم او گفت:الناز شما میتوانید بیایید بالا راستش بخاطر گریه های ساناز نباشه برای همتون بالا جا هست ولی خوب مامانم اعصابش خرابه تحمل شنیدن گریه بچه رو نداره حالا هم لطف کنید شما بفرمایید بالا.الناز با سردی گفت:ممنونم ولی من پایین رو ترجیح میدم اونجا راحتترم.

شهرام سری تکان داد و گفت:هر طور میل سرکار خانم است پس شب بخیر.هر دو دست در دست هم داخل زیرزمین شدیم ارمان هم دستانش را بر دستان ما اضافه کرد گویا با این کار میخواستیم خستگی روزانه را از تن بدر کنیم هر ۳ گرد هم نشستیم ابتدا الناز که متوجه دستم شده بود پافشاری میکرد تا اصل مطلب را برایش بازگو کنم منم مو به مو آنچه را که آنروز اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم جز برخورد بیتفاوت شهرام و خواسته نامعقولش را.شاید واقعا ترسیده بودم و یا اینکه نمیخواستم خواهرم را مضطرب کنم الناز از اینکه میدید چه بر سرم آورده بودند اشک میریخت و به بازی زمانه افسوس میخورد.

نمیدانستم چگونه باید آرامش میکردم چشمم به گل سر زیبایی افتاد که به موهایش بسته بود بهتر دیدم از این راه حواس او را پرت کنم گفتم:به به عجب گل سر قشنگی بینم این ل سر گرون قیمت رو از کجا خریدی؟الناز گفت:اگه خوشش میاد مال تو از موهایش باز کرد و بدستم داد. گفتم:نه من خودم گل سر دارم فقط میخواستم بدونم از کجا؟الناز با نوعی شرمندگی گفت:راستش اینو شهرام از پاساژ مهیار خرید فکر کنم سلیقه اش بد نباشه تو چی میگی؟گفتم:آره سلیقه اش حرف نداره پس اونم از این دست و دلبازیها داره فکر میکنم از تو خیلی خوشش اومده.الناز به آرامی گفت:النا چرا این حرف رو میزنی اون فقط بخاطر اینکه من بیورن کار میکنم و با مردم سر و کار دارم سعی میکنم من مرتب باشم فکر نمیکنم علتش این باشه که از من خوشش اومده.لبخندی زدم و گفتم:حق با توست حالا بهتره بخواهیم فردا باز روز پر التهابی پیش رو داریم.آرمان زودتر از من بخواب رفته بود من و الناز هم میخواستیم دراز بکشیم ناگهان صدای آرمان بما تکانی داد او سراسیمه از خواب پرید و خود را در آغوش الناز انداخت و با صدای لرزانی گفت:بابا بابا تو زیرزمینه خودم دیدمش پشت او کمد خرابه بود دنبال من میگشت میخواست مارو با خودش ببره قیافش و تمام بدنش غرق به خون بود من صدای ناله ش رو دارم میشنوم میترسم خیلی میترسم.الناز با دستپاچگی گفت:نه عزیزم اینجا کسی نیست تو خواب دیدی بین جز من و النا و ساناز اینجا کسی نیست نترس تو یک مردی و نباید با دیدن یک خواب اینطور هراسون بشی آفرین حالا بگیر بخواب چشمات رو ببند و به هیچی فکر نکن.آرمان با خستگی روزانه ای که داشت دوباره بخواب رفت.به الناز گفتم:نمیدونم را فکر میکنم یک روح تو این زیرزمینه امروز عصر ساناز حال و هوای خاصی داشت او یکسره مامان رو صدا میزد و به همان گوشه ای که آرمان میگفت چشم دوخته بود راستش منم کم کم دارم میترسم آخه چرا اون از خدا بیخبرها رحم نمیکنن آخه این عدالته که چند تا بچه رو مثل انگلهایی کنار زدن با اونا مثل جزامیها رفتار میکنن.الناز از روی یاس سری تکان داد و گفت:ای خدا انتقام همگی مارو از این وحشیها بگیر نذار خواهرها و برادرم بدست این پست فطرها از بین برن رحمی به حال ما بکن ما رو از این خواری و خفت نجات بده.

وقتی دیدم الناز اینچنین با خدا درد دل میکنه میخواستم به او بگویم:تو دیگه چرا؟شهرام که حاضره تو رو شهره شهر بکنه برات قصر بسازه تو که خوشبختی و فقط محکوم به وجود ما شدی تو که بخاطر ما داری از آسایش خودت دل میکنی چرا ما رو ترک نمیکنی تا خوشبخت بشی چرا این پستوی سرد و نمناک رو بر هر عشقی و محبتی ترجیح

دادی؟ چندین بار تصمیم گرفتم به او بگویم که چه دلداری داری ولی باز سکوت نمودم و احساس کردم تهدیداتش نمیگذارند چیزی بر لب بیاورم به الناز نگاه کردم در حالیکه صورتش غرق در غم و اندوه بود از فرط خستگی بخواب رفته بود. سعی کردم به یاد ایام گذشته چشم بر هم زنم برای لحظه ای به یاد تابستان سال گذشته افتادم که سفری به شمال داشتیم. چه روز زیبا و به یاد ماندنی بود برای اولین بار بود که به شمال کشور مسافرت میکردیم هیچ از یاد نمیبرم که چه شور و شوقی داشتیم دیدن دریا همیشه برایم بزرگترین آرزو بود فرو کردن دستانم در ماسه زار لطیف ترین احساس بود و گوش دادن به آواز مرغان آبی که با خروش امواج دریا در هم آمیخته شده باشند زیباترین سمفونی بود. وقتی به مازندران رسیدیم پدر در کنار رستوران بزرگی توقف کرد داخل رستوران شدم صدای موزیک آرامی بگوش میرسید مادر کنار پنجره ای که مشرف به باغ باصفایی بود برای نشستن انتخاب کرد سرسبزی بیرون اشتها را صدچندان میکرد چندت گارسون که لباس مخصوص پوشیده بودند از این طرف به آن طرف میرفتند یکی از آنها با دیدن ما بطرفمان آمد. من و آرمان بادیدنش خنده مان گرفت. او مردی چاق و کوتاه قد بود که کلاه روی سرش کج شده بود و صورتش مثل لبو سرخ شده بود برای یک لحظه بیاد یکی از هنرپیشه های خارجی افتادم که فیلم کمدی بازی میکرد اسمش به ذهنم نمی آمد خواستم از الناز بپرسم که او نزدیک شد مادر به من و آرمان اخمی کرد که نخندیم. او با لهجه مخصوصی گفت: بفرمایید آقا چی میل دارید؟ پدرم نظر هر کدام از ما را خواست هر کدام چیزی گفتیم من چلوکباب خواستم الناز پلو مرغ و آرمان هم طبق معمول شیشلیک نظرش بود پدرم وقتی دید که هیچکدام به توافق نمی رسیدیم سفارش جوجه کباب با دسر مخصوص داد ما هم به ناچار پذیرفتیم.

ناهار که صرف کردیم پدرم در جستجوی هتل مجهز و مطمئن در داخل شهر گشت بعد از گشتن بالاخره هتل زیبایی را که انتهایش به جنگلی سرسبز میرسید پیدا کرد یکی از مجهزترین اتاقها را پدرم برای مدت یکشنبه روز اجاره کرد چون ما تصمیم داشتیم فردای آنروز به ویلای آقای معینی که یکی از صمیمیترین دوستان پدر بود برویم آنها ما را برای عروسی دخترشان دعوت کرده بودند. آقای معینی بارها به اتفاق خانواده اش به شهر ما شیراز آمده بود و همین باعث استحکام دوستی بین ما و آنها شده بود. تمام وسایل خود را مرتب کردیم. مادر چندان سر حال بنظر نمی رسید گویا مسافرت او را خسته کرده بود. پدر گفت: مریم چطوریه بریم همین اطراف قدمی بزنیم میدر هتل میگفت جنگل سرسبز و زیبایی در انتهای هتل است آگه مایلی تا هوا تاریک نشده پاشو بریم. مادر گفت: بهتره تو با بچه ها بری من استراحت میکنم چون احساس میکنم زیاد حالم خوب نیست مخصوصا با این وضعیتی که دارم. من با عجله گفتم: یعنی مامان میخوای بگی بچه نزدیکه دنیا بیاد؟ مادر در حالیکه از حرف من خنده اش گرفته بود گفت: نه عزیزم کو تا بچه دنیا بیاد هنوز ۲ ماه دیگه مونده. الناز یا شیطنت گفت: زد و بچه هفت ماهه بود آنوقت تکلیف چیه هان؟ مادر که گویا از حرف الناز هراسان شده بود گفت: زبونت رو گاز بگیر دختر خدا نکنه ۷ ماهه باشه. پدر دستش را روی شانه مادر گذاشت و گفت: نه عزیزم خودتو ناراحت نکن بتو قول میدم که اینهم مثل این ۳ تای دیگه تا مرز ۱۰ ماهگی طول میکشه و آخرش مجبور میشیم کارت دعوت براش بفرستیم. تازه بحث رو به خاموشی ميفت که آرمان با لحن بچه گانه ای گفت: ولی بابا آگه این بچه آرزوی دیدن دریارو داشته باشه ممکنه ماه و سال سرش نشه و بدون کارت دعوت خودش بیاد من که اسمشو میدارم بچه دریایی.

همه زدیم زیر خنده پدر که میخواست به این بحث فیصله دهد گفت: ببینم اصلا کی اول شروع کرد و پای بچه رو به میون آورد؟ ناگهان همه برگشتند و بمن نگاه کردند پدر بشوخی گوشم را گرفت و گفت: بله طبق معمول پیش

بینیهای النا خانم بوده. سعی کردن خودم را از دستان پدر نجات دهم با یک حرکت خود را به در اتاق رساندم و گفتم: اصلا بمن چه هر وقتدلش خواست خودش میاد حالا هر کی جنگلیه پشت سر من به پیش. خودم را فوراً به بیرون هتل رساندم. بعد از من پدر در حالیکه آرمان را کول کرده بود و دست الناز را گرفته بود بیرون آمدند به پدر گفتم: پس مامان کو؟ نیومد؟ چقدر بد بدون مامان خوش نمیگذره پدر جون بهتر نبود مامان رو تنها نمیگذاشتیم و یکی از ما پیشش میمونددیم؟ پدر گفت: عزیزم مامان طوریش نیست او خواهید ما زود میریم تا بیدار نشده برمیگردیم حالا خوشحال باش فردا و روزهای دیگه که شمال هستیم همه جا با مامان میریم. کم کم نمای زیبای جنگل بطور واضح دیده میشد از شور و شعفی که بمن دست داده بود شروع به دویدن کردم با تمامی وجود میدویدم تا هر چه زودتر به آغوش جنگل پناه ببرم. به پشت سرم نگاه کردم تا حدودی از آنها فاصله گرفتم و کاملاً روبروی جنگل قرار داشتم خواستم خودم را به انبوه درختان برسانم که به ناگاه وحشت بمن دست داد. برای لحظه ای به یاد جنگلهای آمازون افتادم که بارها در تلویزیون دیده بودم در نظرم غرش حیوانات وحشی و خزندگان و صدای جغدها و میمونها مانند طبعی نواخته میشد لحظه ای خود در دام علفهای آذمخوار اسیر میدیدم و یا اینکه فکر میکردم در مقابل ببر بنگالی زانو زده ام و از او ملتمسانه تمنا میکنم که مرا نخورد. نمیدانم چرا از آن جنگل که مشتاق دیدنش بودم و لحظه شماری میکردم چنین ترسی بمن دست داده بود دست سنگینی را بر شانه ام حس کردم ناگهان از ترس فریادی کشیدم صدای پدر را شنیدم که گفت: چچی شده؟ چرا ترسیدی؟ رنگت خیلی پریده حتما از هیجان زیاده دخترم سعی کن آرامش داشته باشی. آرمان گفت: پدر بریم دیگه به جنگل رسیدیم. الناز گفت: نه بابا مثل اینکه اون بالا بد نمیگذره جنابعالی تشریف بیارید پایین به جنگل رسیدیم و ممکنه شاخه درختها کردنت رو بگیرند و ما هم نفهمیم و بریم تو هم اون بالا تنها بمونی. با شنیدن این حرف آرمان ترسید و از پدر خواست او را از کولش پایین بیاورد همگی همراه یکدیگر داخل جنگل شدیم وقتی پا به جنگل گذاشتیم آن ترس موهوم از وجودم دور شد.

صدای هماهنگ بلبلان و پرندگان عشق شادمانیها را صد چندان میکرد و انسان را به وجد می آورد دست در دست الناز با هم در میان چمنزارها و سبزه ها میدویدیم و غلت میزدیم سرود و نغمه هامان با صدای پرندگان در هم می آمیخت. ناگهان صدای زن جوانی ما را از خواندن واداشت بطرف صدا برگشتیم زن و شوهر جوانی بر روی چمنزار نشسته بودند و بما نگاه میکردند. زن جوان که ظاهری زیبا و آراسته داشت گفت: بیایید اینجا ببینم عجب دختر خانمهای زیبایی میشه اسمتون رو پیرسم؟ الناز الخندی زد و گفت: سلام خانم من الناز هستم اینهم خواهرم الناست. بعد با دست بسمت پدرم اشاره کرد و گفت: اون آقا پدرم و پسر بچه ای که باهاشونه برادرم ارمانه. زن با همان تبسم شیرینی که بر لب داشت گفت: پس مادرتون کجاست؟ اینبار من با عجله قبل از اینکه الناز چیزی بگوید گفتم: مادرم حالش خوب نبود تو هتل موند تا استراحت کنه فکر میکنم مسافرت خستشون کرده. مرد جوان که تا آن لحظه ساکت بود گفت: پس شما هم مثل ما مسافرین از کدوم شهر اومدید؟ الناز پاسخ داد: ما شیرازی هستیم برای مجلس عروسی یکی از دوستان اینجا دعوت شدیم. پدر که متوجه حرف زدن ما با آن زوج جوان شده بود نزدیک آمد و با عذرخواهی گفت: خیلی میبخشید حتما سر و صدای بچه ها مزاحمتون شده. و بعد رو بما کرد و ادامه داد: بچه ها یه خورده آهسته تر فکر بقیه را هم بکنید بعضی ها میخوان استراحت کنن.

آن زوج جوان برای احترام از جا برخاستند مرد با لبخند گفت: نه اینطور نیست برعکس شادی بچه ها شادی ماست همین شور و هیجانهاست که آدم رو به یاد دوران کودکی خودش میندازه تا به گذشته فکر کنه بنظر من سر و صدای

بچه ها باید همیشه زنده باشه که گذشته بدست فراموشی سپرده نشه. پدرم د رجواب گفت: بله حق با شماست و ای کاش تا بوده و هست صدای شادی بچه ها دل رو زنده کنه حتما شما هنوز بچه ندارید؟ زن جوان گفت: راستش آقا ما هنوز اول زندگیمونه اومدیم ماه عسل اهل تهران هستیم و برای مسافرت شمال کشور رو انتخاب کردیم اگه سعادت داشته باشیم از ازندران به شهر تاریخی مشا میریم و دیدنی هم از اونجا میکنیم. پدر گفت: به به پس شما دارید بهترین دوران زندگیتون رو سپری میکنید ارزو میکنم سالها زندگیتون شیرین باشه و همیشه در ماه عسل باشید قدر این لحظه ها رو بدونید اگه امروز با دیدن این بچه ها به یاد گذشته خودتون افتادید روزی میرسه که در سالهای آینده با دیدن یک زوج یاد الان بیفتید بله آقا خاطرات گذشته اگه شیرین باشه انسان عمرش دو برابر میشه. مرد بعنوان تایید سری تکان داد. پدرم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب بچه ها دیگه تفریح بسه مادرتون تو هتل تنهاست باید زود بریم. کرد جوان پرسید: راستی شما در کدام هتل اقامت دارید؟ پدر گفت: هتل جهان نما یه مقدار از اینجا بالاتره. مرد با خوشحالی گفت: عجب تصادفی ما هم تو همون هتل اتاق گرفتیم راستش اینطور که من شنیدم میگن بهترین هتل این اطراف محسوب میشه پس حالا که مسیرتون اون طرفه با هم میریم. پدر گفت: چه سعادتیه از این بالاتر که همسایه های به این خوبی گیرمون اومد. زن با مهربانی دست من و الناز را گرفت و پدر و آرمان و آن مرد هم جلوتر از ما براه افتادند. الناز گفت: ببخشید خانم ما خودمون رو معرفی کردیم ولی شما نگفتید اسمتون چیه؟ زن جوان گفت: آه خدای من بکلی فراموش کردم باید منو ببخشید من سیمین و شوهرم اسمش منصوره. من و الناز یکصدا گفتیم: از اشنایی شما خوشبختیم. بعد هر کدام در افکار خود شناور شدیم. مسرور و خوشحال به اتفاق سیمین خانم و الناز وارد هتل شدیم.

سیمین خانم با لحن خیلی زیبایی گفت: خوب دوستان کوچولوی من مثل اینکه کم باید از هم جدا شیم بینم شما اتاقتون شماره چنده؟ الناز گفت: فکر کنم شماره ۲ شما چطور؟ سیمین خانم گفت: ما شماره ۴ بعد برای دیدن مادرتون حتما میام مشتاق دیدارشون شدم باید مادر زیبایی داشته باشید که بچه هاش به این قشنگی هستن. الناز گفت: سیمین خانم شما لطف دارید اگه مامانم شمارو ببینه حتما خیلی خوشحال میشه. به طبقه بالا رسیدیم پدرم با منصور خان مشغول صحبت بود با دیدن ما گفت: خانم بفرمایید مهمون ما باشید امشب دوست دارم همگی با هم یک شام درست حسابی دور هم صرف کنیم. من و الناز هورای بلندی کشیدیم و دست سیمین خانم را گرفتیم و به سمت اتاقمان بردیم. منصور خان از پدر تشکر کرد و قول داد تا یکساعت دیگه برای خوردن شام همدیگرو ببینیم. از ما خداحافظی کردند و بسمت اتاق شماره ۴ رفتند ما هم داخل اتاقمان شدیم مادر روی تخت دراز کشیده بود هنوز رنگش پریده بنظر میرسید خود را در آغوشش انداختم صورتم را بوسید و گفت: خوش گذشت؟ گفتیم: آره مامان جون جات خیلی خالی بود اگه شما با ما بودید بهمون بیشتر خوش میگذشت. پدر که دست و صورتش را شسته بود با حوله خشک کرد و بسمت مادر اومد و گفت: عزیزم حالت چطوره؟ بعد دستی بر پیشانی مادر که عرق کرده بود زد و با نگرانی گفت: آه خدای من چه تبی. مثل اینکه خالت خوب نیست. مادر در حالیکه نفسش به شماره افتاده بود گفت: احساس میکنم موقع زایمانم رسیده. کم کم مادر بیتابی میکرد و بدور خود میپیچید پدر دستپاچه شده بود رو به الناز کرد و گفت: دخترم زودتر برو به خانم منصور خان بگو بیاد من باید مادرتون رو ببرم بیمارستان زود باش عجله کن. الناز فوراً خودش را به بیرون رساند من به کمک پدر د رپوشیدن لباس به مادر کمک کردم سیمین خانم با حالت هراسانی خودش را بما رساند و گفت: سلام خانم خیره انشاالله چتون شده؟ مادر گفت: سلام میبخشید تعطیلات شمارو هم بهم زدیم. سیمین خانم گفت: این حرفها چیه شما میزنید خوشحال میشم اگه کاری از دستم بر بیاد و بتونم کمکی

کرده باشم. پدر گفت: نمیدانم با چه زبونی از شما تشکر کنم آگه میشه مواظب بچه ها باشید تا من مادرشون رو ببرم بیمارستان تا بعد ببینیم چی میشه. سیمین خانم هم قول داد که مواظب ما هست و پدر اب اطمینان خاطر مادر را به بیمارستان برد. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود من و آرمان و الناز هر ۳ مشغول راز و نیاز برای سلامتی مادر بودیم. اضطراب و پریشانی در وجود همه موج میزد حتی سیمین خانم که گویا فرشته ای بود که خداوند او را برای ما فرستاده بود! سعی میکرد با نصایحش بما دلگرمی بدهد منصور خان بار یخوردن شام ما را بسالن غذاخوری هتل دعوت کرد با اصرار زیادی که بما کردند ما هم دعوتشان را رد نکردیم سفارش غذای مفصلی داده شد ولی هیچ کدام اشتهايي به خوردن نداشتیم همانطور با غذا مشغول بازی کردن بودیم که مدیر هتل به سمتمان آمد رو به منصور خان کرد و گفت: ببخشید شما آقای منصور هستید؟ منصور خان با عجله گفت: بله خودم هستم اتفاقی افتاده؟

(۸)

مدیر هتل گفت: نه مثل اینکه یک آقایی از پشت تلفن با شما کار داره گفت آقای توحیده. با شنیدن این حرف همگی میز غذا خوری را ترک کردیم و بسمت تلفن رفتیم. منصور خان کوشیو برداشت آرمان هم برای کسب اطلاع گوشش را به گوشی تلفن چسباند تا چیزهایی دستگیرش شود. ناگهان صدای دو نفرشان بلند شد که گفتند: چی بچه بدنيا اومد؟ از خوشحالی من و الناز خود را در آغوش سیمین خانم انداختیم و اشک شوق ریختم منصور خان بعد از حرق زدن با پدر رو بما کرد و گفت: حالا باید مژدگونی منو بدید تا بهتون بگم بچه چیه؟ سیمین خانم گفت: منصور خودتو لوس نکن زود باش بگو دیگه. منصور خان مدتی ما را معطل کرد و بالاخره گفت: بچه دختره. ما با شنیدن این حرف همگی هورای بلندی کشیدیم. مدیر هتل بسمت ما آمد و با همان لهجه مخصوص گفت: ای بابا هتل را گذاشتید رو سرتان چه خبر تانه مردم خوابند. من با هیجان گفتم: آه آقا دختره دختر. مدیر هتل با تعجب پرسید: کی دختره؟ سیمین خانم گفت: منظورش بچست قسمت این بود که یکی از مسافران هتل شما از اینجا یک سوغات زنده با خودش ببره. با شنیدن این حرف مدیر هتل هم از خود بی خود شد و گفت: پس همگی هورا بکشید.

آنش با تمامی خاطرات خوشش به پایان رسید صبح خیلی زود پدر با دسته گل و شیرینی به هتل آمد و همگی به استقبالش رفتیم بعد از استراحت کوتاهی پدر تمام جزئیات را مو به مو برایمان تعریف کرد بچه با پیش بینیهای قبلی ما ۷ ماهه به دنیا آمد و مجبور بودیم مدتی بیشتر در شمال بمانیم. منصور به اتفاق همسرش برای عیادت مادر به بیمارستان رفتند ولی ما باید تا چند روز دوری مادر را تحمل میکردیم چون در بیمارستان نمیگذاشتند بچه ها به ملاقات بروند بعد از ظهر همان روز منصور خان و سیمین خانم برای خداافطی نزد ما آمدند در آن مدت کوتاه ما خیلی به یکدیگر انس گرفته بودیم. بعد از رفتن آنها ما خیلی تنها شدیم از یک طرف خوشحال بودیم که فرزندی بما اضافه شده بود و از طرف دیگر ناراحت بخاطر اینکه مادر بیمارستان بود و نمیتوانست به عروسی دختر آقای معینی بیاید. فردای آنروز به ویلای زیبای آقای معینی رفتیم و با برخورد گرم و خیلی دوستانه ای مواجه شدیم آقای معینی یکی از تجار خیلی بزرگ کشور بود و از نظر شغلی با پدرم هم طراز بود او دو دختر وی ک پسر داشت سوسن و سامان دو قلو بودند و دو سال از الناز که ۱۴ ساله بود بزرگتر بودند ولی با این حال همه به هم خیلی صمیمی شدیم آندو همبازیهای خوبی برایمان بودند. بعد از پذیرایی و خوردن شام خانم معینی از ما خواست که بکنار دریا برویم و در کنار ویلا گردش کنیم ما هم از دعوت خانم معینی استقبال کردیم. برای اولین بار بود که بسوی دریا گام برمیداشتیم. هیجان چنان وجودم را تسخیر کرده بود که بسوی دریا میدویدم تا هر چه زودتر ماسه زارش را

لمس کنم. صدای سامان مرا به عقب خواند که میگفت: النا صبر کن بنظرم بهتره فردا برای دیدن دریا برویم زیبایی دریا در شب چندان بچشم نیامد فقط صدای دلخراش امواج آب رو میشنوی که وجود انسان رو آزار میده بهتره امشب اطراف ویلا گردش کنیم فردا برای دیدن طلوع خورشید به دریا میرویم. با نوعی تعرض به سامان گفتم: زیبا همیشه زیباست چه تو تاریکی چه تو روشنایی ایا هیچ تابحال براتون پیش آمده که در موقعیتی قرار بگیرید که فقط بشنوید و چیزی که مشتاق دیدنش هستید نبینید؟ بطور خیلی واضح تر بگم مثلا چشمهای شمارو میبندند و به زیباترین نقطه دنیا میبرند و شما فقط میتونید صدایی نظیر ابشار رو بشنوید یا صدای بلبلان یا صدای کف زدن و شادیاها رو که بوی احساس به همراه داره درسته شما نمیبینید ولی چیزی که تو ذهنتون از اون محیط تداعی میشه یک دنیای کاملا لطیف و زیباست هیچ وقت با شنیدن آن صداها نازیبایی براتون جلوه نمیکنه. بنظر من دریا زیباست اگه نمیتونم با چشم باز به دریا نگاه کنم دلم رو روشن میکنم که با چشم دل اونو همونطور که تصور کردم بینم واقعا برام جای تعجب داره که چرا صدای دریا برای شما دلخراشه صدایی که مدام گوشتون رو نوازش میده برای خود من زیباترین ترنم صدای قشنگ جیرجیرکهاست که به اون انس گرفتم و دلک میخواد همیشه شبها با صدای اونا بخواب برم هیچ میدونید؟ من تابحال جیرجیرک ندیدم و فقط صداش رو شنیدم همیشه آرزو داشتم یکی از اونها رو بینم من فقط به صداشون دل بستم. ولی شما هم میتونید صدای دریارو بشنوید و هم خودش رو ببینید به هر حال سامان یکابر دیگه حرفم رو تکرار میکنم زیبا همیشه زیباست و فقط تنها چیزی که مشکله دل کندن از زیباییهاست.

حرفم که تمام شد سوسن و الناز برایم دست زدند و فقط سامان بود که بفکر رفته بود. او بستم آمد هر دو جلوتر از سوسن و الناز باره افتادیم. سامان گفت: النا هیچوقت تفسیری به این شیرینی نشنیده بودم تو خیلی بچه هستی ولی با اینحال احساس میکنم خدا قدرتی در تو به ودیعه گذاشته که همه چیز رو با تحلیل و برهان ببینی راستش هیچوقت من مشتاق دیدن دریا نبودم و با اشتیاق به او نگاه نکردم ولی تو با حرفهای کاری کردی که من اولین بار با چنین شوقی میخوام دریارو بینم تو گفتی فقط بصدای جیرجیرکها دل بستی و من باید بگم از این به بعد دریارو فقط بخاطر حرفهای تو دوست دارم و به او دل میبندم حالا بدو که زودتر از بقیه به دریا برسیم.

هر دو شروع به دویدن کردیم سوسن و الناز بما رسیدند و پیشنهاد خواندن ترانه دریا را کردند همگی یکصدا و بلند در حالیکه بر ساحل ایستاده بودیم شروع به خواندن کردیم:

صدای خروشان دریا را میشنوم

صدای مرغان آب را که رنگ آنها چون مادرشان دریا آبی میدرخشید

بسوی دریا گام مینهم تا غصه هایم را در بی انتهای حضورش سوار بر زورق شکسته ای کنم که قلب پاره پاره ام را به همراه دارد

دستانم را در ماسه زارش فرو میکنم تا پاکترین خاک را بر مزارم ریزم

ولی گویا دریا مرا نمیجوید و با شکستن امواج قطرات آب را بر رخسارم شلیک میکند

او مرا برای دیدارش نمیطلب چون میخواهم با اشکهایم مرواریدهای قلبش را کدر کنم

ولی من قسم خواهم خورد خنده هایم شادیهایم و شور و شعفم را برایت هدیه آورده ام

و تک ستاره های قلبم را راهی امواجت میکنم تا طنین عشق را دریابی

خروش کن ای مادر آبها و خود را به کویر تشنه زندگی برسان آنجا که ناقوس صدایت معنی زندگی میدهد

پس زنده مانی دریا تا پهنه وسیع آغوش را در سراب یخزده زندگی بگسترانی

ترانه پایان رسید و همگی سکوت کردیم آرامش غریبی در ساحل وجود داشت ناخودآگاه اشکم سرازیر شد و بیاد مادر که در بیمارستان بستری بود افتادم چقدر دلم میخواست او هم در چنین ضافتی میبود. با صدای سامان همگی بسمت او برگشتیم او در حالیکه برایمان دست تکان میداد گفت: بچه ها کی حاضره یه قلعه شنی درست کنیم من به چند تا کارگر احتیاج دارم هر کی مایله بمن کمک کنه دستش بالا.

سوسن گفت: ببخشید آقای معمار مزدش چیه؟ سامان گفت: یه لیوان آب دریا با نمک مخصوص. همگی خندیدیم و بطرف سامان رفتیم تا قلعه ای از شن برافشانیم.

آنشَب با خاطرات خوشی به پایان رسید روز بعد همگی شور و هیجان خاصی داشتند عروسی سحر قرار بود که شبانه در کنار دریا برگزار شود. من و الناز و آرمان در کنار سوسن و سامان آنچه از دستمان بر میآمد دریغ نمیکردیم آنروز جوش و خروش خاصی در ویلا بر پا بود بعضی مهمانها که از شهرهای دیگر آمده بودند یا اطراف ویلا گردش میکردند و یا در دریا شنا میکردند هر چه میگذشت تعداد مهمانها بیشتر میشد وسایل پذیرایی همه در ساحل مهیا شده بود. هوا کم کم رو به تاریکی میرفت من و الناز برای تعویض لباس توسط سوسن به یکی از اتاقها راهنمایی شدیم بعد از اینکه لباس پوشیدیم به همراه سوسن و سامان به کنار ساحل رفتیم ساحل مملو از جمعیت بود صدای موسیقی و ساز و آواز با صدای خروش دریا در هم آمیخته بود تا آن زمان چنین ضیافت دلپذیری را ندیده بودم تعدادی از دخترهای هم سن و سال ما که از اقوام نزدیک آقای معینی بودند با دیدنمان بگونه ای خاص ما را برانداز میکردند هر جا که میرفتیم با نگاههایشان ما را تعقیب میکردند تا اینکه یکی از آنها که ظاهری لوس و خودخواه داشت نزدیک سامان آمد و گفت: به به پسر عموی عزیز میبینم خوشگلها رو دیدی ما رو از یاد بردی دیگه یادی از دختر عموهاست نمیکنی خوب حقم داری از این عروسکها تو این مجلس کم پیدا میشن منم جای تو بودم از خود بی خود میشدم. سامان که از شنیدن کنایه های آن دختر عصبانی شده بود با خشم گفت: بس کن مهری اینها غریبنده کسی رو ندارند همیشه تنها ولشون کرد. مهری شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: مگه من چی گفتم آقا بدشون اومد بذار عمو رو ببینم بهش میگم که آقا زادش چطور با دختر عموش به خاطر یه عده بیگانه با خشونت حرف میزنه.

مهری تابی به کمرش داد و آنجا را ترک کرد. سامان رو بمن و الناز کرد و گفت: از حرفهای اون ناراحت نشید اخلاقت همینطوره او خیلی حسود و خودخواه است نمیتونه برتر از خودش رو ببینه حالا خوش باشید. بعد حرکت کرد و خودش را به جمعیتی که مشغول رقص بودند رساند نمیدانم چرا سامان برایم طور دیگر بود او وقتی میرقصید دقیقه ای چشم از من برنمیداشت و همین نگاههایش در عالم کودکی قلبم را تکان میداد. توجهی خاص نسبت بمن داشت و با نگاه راز نهفته ای را فاش میکرد رازی که نمیدانستم عاقب که به کجا خواهد انجامید. آنشب یکی از بهترین شبهای عمرم بود شبی که ساحل و دریا عشق نثار همدیگر میکردند آنشب هم چون شبهای دیگر سپری شد. مادر ۲ روز بعد از بیمارستان ولی نوزاد تا چند روز دیگر باید در دستگاه نگهداری میشد و تا آنروز ما باید در ویلای آقای معینی میماندیم مادر حالش رو به بهبود کامل رفته بود و میتوانست با ما به گردش بیاید برای دیدن نوزاد همگی لحظه شماری میکردیم تا اینکه بالاخره او به جمع ما پیوست و به اولین محیطی که بعد از بیمارستان چشم باز کرد دریا بود. نام او را مادر در کنار دریا ساناز انتخاب کرد و اولین لالایی که براش خواند لالایی دریا بود مضمونش اینگونه بود:

لالالا گل آبی

گل نیلوفری

لالالا گل دریای آبی

بزن چشمک به امواج طلایی

بخوان با مرغ آبی

بیاد چشم آبی

لالالا گل آبی

بعد از مرخص شدن ساناز از بیمارستان روز بعد همگی عازم شیراز شدیم لحظه خداحافظی از خانواده آقای معینی خیلی دشوار بود در طول ۱۰ روزی که آنجا بودیم عجب پیوندی بینمان برقرار شده بود از همه خداحافظی کردیم ولی سامان در کنار ساحل ایستاده بود و به دریا چشم دوخته بود ناخودآگاه بسمتش رفتم و گفتم: نمیخوای با ما خداحافظی کنی داریم میریم. او رو بمن کرد و گفت: الانا هیچ میدونی تو این ساحل عشق کودکانه ای خودش رو مخفی کرده؟ با شنیدن این حرف وجودم آتش گرفت و تنها جوابی که تونستم بدم این بود: امیدوارم روزی دریا این عشق رو از ساحل بدزده و برای خودش ببره. این را گفتم و فوراً سامان رو ترک کردم دیگر نمیتوانستم به چشمان او نگاه کنم باید آن عشق کودکانه را در ساحل ترک میگفتم ماشین حرکت کرد و همه چیز تمام شد. در بین راه تنها چیزی که با آمدنمان فرق کرده بود نوزادی بود که هدیه شمال بود هدیه ای که در سینه مادر بخوابی ناز فرو رفته بود. با گریه ساناز بخود آمدم از رویاهایی که مرا به گذشته رانده بود بیرون آمدم و خود را از آن جاده سرسبز و خرم در زیرزمین تاریک و مرطوب یافتم هوا کاملاً روشن شده بود و در صبحی دیگر مشیت بر پنجره آهنین زیرزمین میزد. روزها با سختی و عذاب میگذشت شکنجه و رنج روزبروز بیشتر با ما انس میگرفت دومین ماه اقامت ما در آن منزل کثیف و نکبت بار بود. من طبق معمول برای نظافت اتاق شهره و شهلایا به طبقه بالا رفتم شروع به جمع آوری لباسها و کتابهایی که روی زمین ریخته بود کردم برای خالی کردن سطل زباله در آنرا بدراشتم چیزی را بچشم دیدم که متعجب شدم چند تکه پنبه به خون آغشته و دو سرنگ که داخل سطل افتاده بود.

(۹)

به حالت بهت زده ای سطل را در دست گرفته بودم و هزاران فکر مبهم و گنگ در ذهنم رژه میرفت آنها چه بودند و به چه منظور درون سطل افتاده بودند؟ آیا آنها را دکتر تجویز کرده بود؟ ناگهان در باز شد با پریشانی سطل را بزمین گذاشتم و به پشت سرم نگاه کردم شهره خیلی بیتفاوت بمن و به سطل نگاهی انداخت و خود را روی تخت خواب ولو کرد و گفت: داشتی به چی نگاه میکردی؟ به داخل سطل؟ حتما تعجب کردی که تو سطل چیه؟ الان پیش چشمت بهت حالی میکنم که چی دیدی. بعد از سر جایش برخاست و بسمت کمد رفت درش را باز کرد و یک سرنگ و مقداری مواد که از قبل حاضر کرده بود آورد با الکل دستش را ضد عفونی کرد و آن مواد را تزریق کرد مات و متحیر خشکم زده بود قبلاً چنین صحنه ای را در تلویزیون دیده بودم. به اینکار تزریق مواد میگفتند او بعد از تزریق روی تخت دراز کشید رنگش پریده بود گویا نمیتوانست سر پا بایستد از صورتش عرق میریخت چشمانش را بر هم گذاشت نمیتوانستم چه باید میکردم می ایستادم و چشم بر یک دختر معتاد میدوختم که وجودش را لجن و کثافت در بر گرفته بود یا آنجا را ترک میگفتم نمیتوانستم آن صحنه دردناک را تحمل کنم از ددین آن گویا وجودم را در شکنجه گاه قطعه قطعه میکردند. به عقب برگشتم تاب یرون برم ولی صدای او که با بیحالی و سستی همراه بود مرا بر جا میخکوب کرد.

-صبر کن دختر حتما میخوای زود بری جار بزنی که شهره معتاده ولی گوش کن اگه این کار منو کسی بفهمه روزگاری به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت اشک بریزند. من عمدا پیش خودت تزریق کردم که برات سوال نشه و نری از کسی پرسی اگه هم خواسته باشی مزه اش رو بچشی بدون هیچ خجالتی بیا به خودم بگو تا تو رو از این نعمت بهره مند کنم فکر میکنم چندان هم دختر بدی نیستی و آدم میتونه باهات کنار بیاد. در حقیقت سگ سربه راهی هستی که خوب حرف صاحبش رو گوش میده خوب حالا ببینم تا اینجا که حرفی برای گفتن نداری؟

من دیگه عادت کرده بودم سکوت کنم و خاموش بایستم هر چند که وجودم از درون بسوزد. سرم را بعنوان اینکه حرفی برای گفتن ندارم بحالت منفی تکان دادم و او هم که انتظار چنین چیزی را داشت لبخندی زد از جا برخاست و در حالیکه تلو تلو میخورد خودش را به صندلی رساند و دوباره نشست اندکی سکوت کرد گویا به مسئله ای می اندیشد فهمیدم که قصد بازگو کردن چیزی را دارد و در جستجوی این است که چگونه شروع کند بعد از سکوتی طولانی رو بمن کرد و گفت: ببینم النا هیچ آرزوی خوشبختی داری؟ هیچ میدونی یه دختر زیبا مثل تو میتونه به شهرت برسه و هر آرزویی کرد برآورده بشه؟ من فکر میکنم تو لیاقت همه چیزو داری فقط شرطش یه چیزه اگه گفتی؟ آه خدای من باورم نمیشد که شهره با من اینچنین مهربان سخن بگوید. از آن طرز حرف زدنش شرم وجودم را در بر گرفت با تعجیل گفتم: چه شرطی شهره خانم؟ لبخندی زد و با صدای فریب دهنده ای گفت: پس آرزوی خوشبختی داری حالا من بتو این راه رو نشون میدم. البته آهسته آهسته برای عملی کردن این راه باید صبور باشی و چشم و گوشت را باز کنی میدونی تو این جاده ای که ما اسمش رو گذاشتیم جاده خوشبختی خلیها هستند که مثل افعی سعی میکنند تو رو از رسیدن به انتهای این جاده بازدارند و این رو هم بتو بگم که خود آدم اگه زرنگ باشه میتونه لگام همه این مزاحمها رو بکشه حالا تو دختر خوب که ۱۳۱۴ سال از عمرت گذشته و در ابتدای این راه قرار گرفتی و سر آغازش هم از الان شروع میشه من میخوام تو رو بفرستم یه جایی که خلیها با جیب خالی رفتن و با جیب پر برگشتن نمیدونم تا حالا اسم کوچه غازان خان رو شنیدی یا نه؟

با شنیدن غازان خان گویا پتکی بر مغزم فرود آوردند با ترس و تردید گفتم: بله شنیدم همون کوچه ای که پر از آدمهای ولگرد و معتاده همه جور خلافاکار و هرزه ای اونجا ریخته منظورتون؟ شهره که گ. یا انتظار نداشت در مقابل آن ملایمتش من اینطور حرف بزnm سعی کرد خشمش را خاموش کند و با صدای لرزانی گفت: این چیزها رو تو از کی شنیدی دختر؟ با سادگی گفتم: از پدرم او همیشه میگفت گذر هر کی تو اون کوچه بیفته بدبخت برمیکرده میگفت اونجا جای آدمهای فاسد و ...

اینبار شهره که دیگه تحمل شنیدن حرفهایم را نداشت حرفم را قطع کرد و با غیظ گفت: پدر تو غلط کرده از کجا معلوم که او همین الان تو همون کوچه نباشه ببینم پدرت نگفت که اونجا قاتل هم پیدا میشه؟ من اگه جای تو بودم اول اونجا دنبال پدرت میگشتم. حالا هم پاشو بدون هیچ معطلی خودت رو برسون اونجا یک تریای بزرگ ته همون کوچه هست که صاحب اونجا مردی است به اسم قادرخان سفارش تو رو به اون کردم میری یک بسته به تو میدم بر میداری بدون اینکه آسیبی به اون بسته برسه برام میاری. لازم نیست که نشونهای قادر خان رو بهت بدم از هر کی پرسی مدیر اون تریا رو بهت نشون میدم. بز هم گوشزد میکنم که هیچ کس حتی شهرام هم نباید از این موضوع سر در بیاره حتی اگه به قیمت جونت تموم بشه زود باش معطل نکن تا اون بسته رو هم نگرفتی برنگردی

ها. گفتم: همیشه بدونم اون بسته چیه؟ شهره گفت: ببین دیگه قرار نبود فضولی کنی ها خودت کم کم میفهمی توش چی بوده.

با تردید گفتم: راستش من از اون کوچه و از اون بسته ای که قراره بیاورم میترسم. شهره با عصبانیت بطرفم آمد و گفت: مثل اینکه زبون خوش حالیت همیشه دختر داری خودت رو برام لوس میکنی یا الله بجنب انگار میخواد سر بریده با خودش بیاره. بعد دستم را گرفت و در حالیکه مرا از اتاق بیرون میگرد گفت: راستی اون مردنی رو با خودت نبری خودم مواظبش هستم. شهره با من تا حیاط آمد در حالیکه نگران ساناز بودم با دلوپسی گفتم: تو رو خدا مواظب ساناز باشید اگه گریه کرد مقداری شیر تو شیشه اش هست بهش بدید. شهره گفت: ای بابا انگار داره سفر قندهار میره معطل نکن قادرخان منتظره.

دیگر حرفی نزد و خود را به بیرون رساندم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود تا کوچه غازان خان پیاده حدود ۴۵ دقیقه باید راه طی میکردم گامهایم را تندتر کردم تا قبل از اینکه هوا تاریک بشود برگردم بوی شراب و تعفن از کیلومترها به مشام میرسید چندین بار قصد کردم برگردم و به شهره بگویم که من نمیخواهم در این جاده که نامش را خوشبختی گذاشته اید قدم گذارم ولی میدانستم که او باز مرا مجبور خواهد کرد که آن راه را برگردم با خود میگفتم اگر ار روی اجبار به آن کوچه بروم هرگز به امید خوشبختی و در جستجوی آرزوهایم نیست که پا در آن کوچه میگذارم. راه طولانی را طی کردم کم کم نمای تاریک و سوزان آن کوچه از دور بچشم میخورد. هر قدم که نزدیکتر میشدم براحتی میتوانستم صدای عربده های مستانه را بشنوم. دیگر در چند قدمی آنجا قرار داشتم رعشه وجودم رادر بر گرفته بود و صدای طپش قلبم را بوضوح میشنیدم سرم گیج میرفت چندین بار نزدیک بود زمین بخورم ولی هر بار دستم را محکم به دیوار میگرفتم که مبادا باعث خنده دیگران شوم دیگر به آن کوچه رسیده بودم سرم را پایین انداختم و شورت را با شال کهنه ای که بر سر داشتم پوشاندم از کنار پیاده رو شروع به راه رفتن کردم زیر چشمی به اطراف نگاهی انداختم کوچه چندان شلوغ نبود سوز و سرمای خزان همه را به داخل قهوه خانه و تریاها و کافه ها رانده بود ولی بوی شراب و انواع و اقسام مشروبات دیگر همچنان مشام را می آزد. تعدادی فقیر و بیچاره در گوشه و کنار کز کرده بودند و در انتظار عابری بودند که پولی در کف دست آنها بگذارد صدای شکستن بطریهای شراب و صدای ناله و استغاثه گداها و صدای موسیقی همه و همه در آمیخته بود تاریکی و کثافت بر آن کوچه حاکم بود کم کم به تریا نزدیک شدم ترس و سرما چنان بر من مستولی شده بود که میخواستم زودتر خودم را به داخل تریا برسانم ولی درش بسته بود با مشت چندین بار بر آن کوبیدم ولی بیفایده بود. زنی که در آن نزدیکی نشسته بود و مشغول گدایی بود مرا صدا زد و گفت: هی مگه کوری اون تریا تا ساعت ۶ باز نمیکنه ۵شنبه ها دیرتر درش باز میشه بیخودی در زن.

آه خدای من تا ۶ هوا کاملا تاریک میشد و من چگونه آن راه را برمینگشتم؟ وجودم را یاس و ناامیدی در بر گرفت از سرما بدنم شروع به لرزیدن کرد دیگر قادر به قدم زدن و راه رفتن نبودم پاهایم خشک و دستان سرما زده شده بود. در گوشه ای خزیدم تا از سرمادر امان باشم ولی آنروز چنان باد خشک و یخزده ای میوزید که رمق و توان را از همه میگرفت چندین بار خواستم داخل یکی از آن مغازه ها بروم ولی جرات نمیکردم. بیرون بیشتر احساس امنیت میکردم سرما را ترجیح دادم کم کم هوا رو به تاریکی میرفت ساعت از ۶ گذشت ولی از قادرخان خبری نشد دیگر نمیتوانستم تحمل کنم اشکم ناخودآگاه سرازیر شد از کسی هم نمیتوانستم کمک بگیرم همچنان که سرم را میان پاهایم گرفته بودم و آهسته گریه میکردم دست سنگینی را بر شانه ام حس کردم از ترس مثل انسان برق گرفته ای

از جا پریدم و روبرویم شهرام ایستاده بود فوراً از جا برخاستم از اینکه او را آنجا دیدم خوشحال شدم فکر کردم شهره او را بدنبال من فرستاده به او سلام کردم او باغضب نگاهی بمن انداخت و گفت: اینجا چی کار میکنی؟ میبینم گذر پوست به دباغخونه افتاده حتما اومدی دنبال پدرجونت بگردی هان؟ از قیافه اش نمایان بود که مست است در آن سرما لباس تابستانی بتن کرده بود و از صورتش عرق میریخت در آن هنگام مردی بما نزدیک شد با شهرام احوال پرسى گرمی کرد و با کنجکاوی بمن نگاهی انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید در تریا را باز کرد و داخل رفت شهرام هم تلو تلو خوران بسمت تریا حرکت کرد میخواست داخل شود که برگشت رو بمن کرد و گفت: چیه؟ مثل مجسمه خشکت زده اونجا ایستادی ببینم شهره تو رو اینجا فرستاده؟ نزدیکش رفتم و فوراً گفتم: بله شهره خانم برای کاری منو اینجا فرستادن. شهرام گفت: چه کاری؟ گفتم راستش از من خواستند در اینباره با کسی حرفی نزنم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

با شنیدن این حرف شهرام قهقهه ای سر داد و بعد چنان مستی بصورتم زد که خون از بینی ام فواره زد. سرم گیج رفت با دستانش موهایم را گرفت و مرا کتل یک برده بداخل تریا کشاند عربده های مستانه اش چون طوفانی د رمغزم میپیچید خون تمام صورت و لباسهایم را گلگون کرده بود در این ۲ ماه چنان رام شده بودم که حتی زبانی برای دفاع و پایی برای گریز از دستان او نداشتم. مرا داخل تریا برد و روبروی میزی ایستاد و محکم مرا بزمین کوبید. صدای مردی را شنیدم که گفت: شهرام چی به سر این دختر بیچاره آوردی؟ میخوای اول کاری دلش رو بزنی از قرار معلوم باز زیاده روی کردی چند بار بهت بگم زیاد خوردنش کار دستت میده حالا برو به آبی به صورتت بزن و بیا ببینم با این دختره میخوای چی کار کنی؟ شهرام با لودگی گفت: هیچی اونقدر شکنجه اش میدم تا بگه شهره برای چی اونو اینجا فرستاده. و ناگهان بطرف من حمله کرد و مرا از زمین بلند کرد دستش را بالا برد تا بصورتم بزند ولی دستان آن مرد مانع اینکار شد. با عصبانیت به شهرام گفت: بس کن پسر ببین چی به سرش آوردی دختره داره از هوش میره. آن مرد دستم را گرفت و مرا برای شستن دست و صورتم بسمت شیر آب برد بعد از اینکه آبی به سر و صورتم زدم حالم بهتر شد رو به آن مرد کردم و گفتم: من با قادرخان کار دارم شما خودتون قادر خان هستید؟ مرد که نوعی مهربانی و محبت در حرف زدنش نمایان بود با ملاطفت گفت: آره دختر جون خودم هستم تو هم النا هستی. شهره سفارشت رو بمن کرده حالا چی میشه به شهرام بگی برای چی اینجا اومدی اشکالی داره؟ گفتم: نه قادر خان من نمیتونم چیزی بگم آخه شهره اینطور از من خواسته. قادرخان گفت: حتی اگه شکنجه ات کنه آزارت بده تو چیزی نمیگی؟ گفتم: نه آقا هیچ چیز نمیگم آخه میدونید آقا اگه شهره بمن هم کاری نداشته باشه میتونه ساناز رو خفه کنه و اونو اذیت کنه بخاطر این هم که شده من هرگز چیزی نمیگم. قادرخان دستی بر شانه ام زد و گفت: حالا بیا بریم پیش شهرام تا بفهمی منظور ما از اینکارها چیه؟

شهرام روی صندلی نشسته بود گویا حالش کمی بهتر شده بود قدرخان نزدیک او رفت و گفت: پسر این خود خودشه همون کسی که بهش احتیاج داریم یک سر نگهدار و راز دار بزرگ که خوب میدونه اگه حرفی بزنه جون خواهرها و برادرش در خطر. شهرام رو بمن کرد و با لبخندی گفت: منو ببخش النا راستش اینها نقشه بود قبلاً با شهره پی ریزی کرده بودیم که تو رو امتحان کنیم خوشبختانه امتحانتو خوب پس دادی. قادرخان گفت: خوب دخترم تو در آزمون اول سرافراز بیرون آمدی و لیاقت اینو دری که پا در جاده خوشبختی بذاری حتما شهره قبلاً قصه این جاده رو برات تعریف کرده آخه خودش هم درست هم سن و سال تو بود که با دنیایی از امید و آرزو گام در این جاده گذاشت و حالا که در اوج جوانیه برای خودش یک آدم درست و حسابی شده و همه روش حساب میکنند و بنظر من تو چیزی

از اون کم نداری شاید بیشتر لیاقت داشته باشی آخه تو هم زیبایی داری و هم شنیدم که زبونت مثل مار گزنده و مثل تیغ برنده س و همین دو خصوصیت برای ما کافیه حالا بیا بشین اینجا تا تو رو بیشتر آشنا کنم.

دیگر کاملاً فهمیده بودم که آنها میخواهند مرا به چه کاری وادارند در دل به آنها میخندیدم و حرفهایشان د رنظم پوچ و بی معنی جلوه میکرد با خود میگفتم بگذار هر چه میخواهند حکایت کنند چون من کسی نبودم که آنها میخواستند وجود من برای آن کار کثیف آفریده نشده بود و هیچ قدرتی نمیتوانست مرا به آن جاده ببرد. قادر خان شروع به حکایت جاده خوشبختی کرد و گفت: آره دخترون همه ما باید از یک نقطه ای شروع کنیم تا به خواسته هامون برسیم خود من تو سن ۱۰ سالگی آواره کوی و برزن شدم یک بچه فقیر و گرسنه بودم که شبها رو تو خرابه ها به صبح میرسندم و روزها رو برای لقمه ای نون پیش هر کس و ناکسی دست دراز میکردم هر جا برای کاری میرفتم منو با لگد بیرون می انداختند وقتی از درد گرسنگی پیششون گریه میکردم بهم میخندیدند وقتی التماس میکردم اونا بیشتر لذت میبردند ولی خوب تو این دنیا هر کسی خدایی داره همیشه هم آدم توسر یخور نیست یه الف بچه بودم که وارد دار و دسته حسین تاج شدم هرچند که اونجا هم اولش خیلی رنج کشیدم تو گرما و سرما شب و نصفه شب وقت و بیوقت مثل سگ پاسوخته منو اینطرف اونطرف شوت میکردند ولی هیچوقت خودم رو عقب نکشیدم با همه مشکلات ساختم تا جایی که تونستم برای خودم تو اون تیم جا باز کنم.

بیشتر از ۱۵ سال از سنم نگذشته بود که آقا و سرور خودم شدم پولم از پارو بالا میرفت دیگه اون بچه گدای دلگرد نبودم دیگه کسی منو جعفر گدا و جعفر جاروکش صدا نمیزد. حسین تاج بمن لقب قادرخان داد و اینطور بود که به اوج شهرت رسیدم و تیمی جدا برای خودم تشکیل دادم و الان که ۵۸ سال از عمر شریفم میگذره خلیها سر سفره من پر و بال گرفتند و آدم شدند. حتما فهمیدی که از چه راهی قاچاق فروشی و اگه تو هم دختر زرنگ و تیزی باشی بتو قول میدم بالای این سفره جات بدم تا از اون بالا به همه کس حکمفرمایی کنی. ببین دخترم من کسی نیستم که بذارم هر کس و ناکسی وارد گروهم بشه ولی خوب میدونم تو لیاقت صدر نشینی این سفره رو داری حالا خود دانی من میخوام تو رو برای رسیدن به خوشبختی آماده ات کنم و دستت رو بگیرم و از اون زیرزمین دنج و تاریک به قصری ببرم که خودت باید با عقل و فراست بسازی این کل حرفهای من بود حالا چی میگی هان؟

سری از روی تاسف تکان دادم و گفتم: ببینم قادرخان برای بنای این قصر چند نفرو باید بدبخت کنم؟ با دستام خاک سیاه رو روی سر چند تا جوون بپاشم؟ آه و نفرین چند مادر پیر باید بدرقه راه خوشبختی ام باشه؟ چند طفل معصوم رو باید آواره و بی پناه کنم؟ نه قادرخان من نه این قصر باشکوه رو میخوام نه جاده خوشبختی رو نه خان یغمایی رو که به قیمت بدبختی دیگران باشه. شما اشتباه کردید قادرخان من اون کسی که شما میخواهید نیستم. شما باید دنبال کسی بگردید که خوشبختی اش را در گرو بدبخت کردن دیگران میدونه من اون زیرمین تاریک رو بیشتر از اون قصر دوست دارم و منتظرم خدا دستم رو بگیره و منو نجات بده نه یک انسانی که الکل عقل و اراده اش را تسخیر کرده.

شهرام با شنیدن این حرفها بطرف من حمله کرد ولی قادرخان او را به عقب راند و به او اشاره ای کرد که من منظورش رو نفهمیدم دستی بر شانه ام زد و با همان لحن فریبنده گفت: عیبی نداره دخترم دوست نداری ما هم پافشاری نمیکنیم وقتی تو خودت قدر نمیدونی ما بیاییم بزور راه خوب را جلو پات بذاریم؟ حالا که اینهمه راه اومدی بگیر اینهم امانتی که شهره میخواست بگیر و زود برو.

بدون معطلی بسته را گرفتم و از تریا بیرون اومدم احساس سبکی و راحتی میکردم و خوشحال بودم که در مقابل آن حرفهای فریبده خد را نباخته بودم احساس کردم که آنها دیگر بمن کاری ندارند و راحتم خواهند گذاشت. ولی دریغ و افسوس که از آن روز به بعد شکنجه و آزار آن خانواده بیشتر و بیشتر میشد. اگر روزی از دست آنها کتک نمیخوردم آن روز بود که احساس خوشبختی میکردم و دیگر از خدا هیچ نمیخواستم. آه خدای من آن دیو صفتان چنان زندگی را جلوی دیدگانم تیره و تار کرده بودند که نمیفهمیدم علت آنهمه شکنجه و آزار چیست و چه نقشه ای در سر دارند آنها میخواستند ریشه های خوشبختی گذشته را در وجودم بسوزانند و این کار را کردند آنها قاتل ساناز بودند و تنها دلخوشی را از ما گرفتند چه سلیها که بر صورت آن بی پناه میزدند و چه گرسنگی ها که به آن طفل بینوا میدادند و عاقبت او را راهی گورستان کردند.

(۱۰)

یکروز برای خرید به بیرون از منزل رفته بودم و ساناز را در آن زیرزمین سرد تنها گذاشته بودم او چندین روز بود که هیچ ناله نمیکرد و فقط چشم به آن گوشه تاریک میدوخت و مادر را صدا میزد.

از عشق بالین مادر یاد گرفته بود که چهار دست و پا راه برود و خود را به آن گوشه میخزند دیگر یقین پیدا کرده بودم که روحی در آن زیرزمین وجود دارد که فقط ساناز قادر به دیدنش است. آنروز سرد زمستان را هرگز از یاد نمیبرم. وقتی که از خرید برگشتم بسراغ ساناز رفتم تا مثل همیشه ببویمش و چون مادر را نوازش کنم رفتم تا خستگی روزانه را با در آغوش گرفتن او از تن بدر کنم رفتم تا از او پرسم آنروز با مادر چه بازی کرده با هزار امید پا در آن زیرزمین گذاشتم ولی آنجا را از همیشه تاریکتر و خموشتر یافتم. گویا نفس ساناز دیگر به آنجا گرمی نمیبخشید و روح نورانی مادر روشنایی را از آنجا گرفته بود صدای زوزه زمستانی در آن تاریکخانه چون جفدی شوم هو هو میزد و مارش عزای دیگری مینواخت. هراسان به اطراف نگاه کردم ساناز را صدا زدم ناگهان چشمم به آن گوشه ای افتاد که همیشه چشمان ساناز به آنجا خیره میشد در عین ناباوری جسد بیجان او را دیدم که چون فرشته ای برای همیشه به خواب ابدی رفته بود خود را به او را رساندم و از زمین بلندش کردم گویا سرما بدنش را منقبض کرده بود چندین بار صدایش زدم و با حالت مویه کردن به او گفتم: ساناز جان بیدار شو من برگشتم امروز قرار نیست که تا نگفتی با مامان چه بازی ای کردی بخوابی ببینم باز خودت رو به این گوشه رسوندی که تو خلوت با روح مامان باشی ای شیطان نمیخواهی چشمت رو باز کنی؟ حتما با من قهری از اینکه دیر اومدم ناراحت شدی؟ بهت قول میدم که دیگه تنهات نذارم آخه عزیزم خواهرت خیلی خیلی بدبخته شب و روز باید این در و اون در بزنه برای این بی انصافها تا فقط یک لقمه نون جلوش بندازند تو رو خدا اون چشمهای قشنگت رو باز کن ببین دستهای خواهرت چطور چاک خورده و ازش خون بیرون میزنه خوب میخوای نگاه نکنی نکن. پس لااقل به مامان بگو شاید فکری بحال زار ما بکنه تو که اونو میبینی تو رو خدا بازی رو کنار بذار و یک دقیقه هم بشین و از دل پر درد ما براش بگو. قول میدی ساناز جان؟ پاشو دیگه چقدر میخوابی الان باز روح مامان میاد پیشت اگه ببینه خوابی بر میگردد ها.

آری بازی دیگر تمام شده بود و مادر برای همیشه غنچه ای را برای خود چید که باز شدنش را ما هرگز ندیدیم. او دخترش به ضیافتی برد که ماهها قبل آن را مهیا کرده بود در حالیکه جسم طفلی را در بغل میفشردم با تمامی وجود فریاد میزد و اشک میریختم و حسرت میخوردم که ای کاش من بجای او رفته بودم آن کوچه دست در دست مادر برای همیشه با آن زیرزمین وداع گفتم و رفت تا زندگی نوینی را شروع کند جسمش را در کنار مادر ب خاک

سپردیم. مرگ ساناز بین ما فاصله ای عمیق انداخته بود زیرا دیگر گریه های نیمه شب ساناز ما را بیدار نمیکرد که برای ساکت کردنش پیشدستی کنیم تا دیگری راحت بخوابد. از اوضاع و احوال الناز کمتر خبر داشتم او روز بروز زیباتر میشد لباسهایی که بتن میکرد گرانتر میشد و در رفتارش تحول تازه ای نمایان میشد کارهای روزانه ام چنان پر مشقت بود که کمتر فرصت فکر کردن به خواهر و برادرم را داشتم. شبها از فرط خستگی چنان بخواب میرفتم که نیمفهمیدم آرمان و الناز کی می آیند و صبحها فرصت حرف زدن با آنها را پیدا نمیکردم. روزها و ماهها از پی هم میگذشتند و این فاصله روز بروز عمیقتر میشد دیگر به آن زندگی خفت بار عادت کرده بودم تا زمانی که تحولی دیگر در آن زندگی رخ داد و آنها بالاخره تیری به زندگیم زدند که تا پوس و استخوانم را سوزاند.

روزی بعد از اینکه کارهایم را تمام کرده بودم و برای استراحت به زیرزمین رفته بودم ناگهان در با شدت باز شد با ترس از جا پریدم چشمم به قیافه وحشتناک شهرام و شهره افتاد در آن تاریکی خود را بمن رساندند قهقهه خنده شان چون طبلی در زیرزمین پیچیده بود ناگهان چشمم بدست شهرام افتاد که آمپولی در دست داشت با دیدن سرنگ جیغی زدم و چون بچه کبوتری خود را به پشت کمد شکسته ای رساندم تا از دست آنها در امان باشم ولی آندو درنده تر و وحشی تر از آن بودند که بگذارند من از دستهایشان بگریزم بدنم میلریزد به اطراف نگاه کردم چوب بزرگی در نزدیکم افتاده بود خم شدم و آنرا برداشتم شهره که فکر نمیکرد من دست بکاری بزنم به طرفم آمد تا مرا بگیرد احساس کردم قدرتی در آن چوب در دستانم به وجود آمده گویا روحی در وجودم مرا وادار به مبارزه میکرد همین که شهره دستش را بطرفم دراز کرد چوب را با چنان قدرتی بدستش زدم که فریادش نیروم را مضاعف کرد. بسمت شهرام رفتم او که مات و متحیر شده بود وحشتدر سیمایش موج میزد چوب را بالا بردم ولی قدرت نداشتم دستانم شروع به لرزیدن کرد و چوب از دستم بزمین افتاد از ترس پا به فرار گذاشتم و از زیرزمین بیرون رفتم. شهرام در حالیکه چون شیری از خشم میگریه بدنالم از زیرزمین بیرون آمد و چون شکاری مرا صید کرد و بدام انداخت دستانش را بدور گلویم حلقه کرد و با شدت فشرد بطوریکه از حال رفتم و بزمین افتادم مرا کشان کشان بداخل زیرزمین بردند شهره هم در حالیکه از شدن درد ناله میکرد خودش را بمن رساند و با پا چندین ضربه پی در پی به پهلویم زد دیگر گریه نمیکردم بلکه از تهدل میخندیدم من بالاخره توانسته بودم عقده ام را خالی کنم. آنها کار خود را کردند تزییق را انجام دادند و رفتند حالم دگرگون شد بدنم سست و بیحال شد و عرقی سرد وجودم را در بر گرفت با حالت تهوع و سرگیجه در گوشه ای افتادم گویی تمام رگهای بدنم منقبض شده بودند و خون از جریان افتاده بود. زیرزمین را از همیشه تاریکتر و خموش تر میدیدم میخواستم فریاد بکشم ولی قدرت اینکه زبانم را تکان بدهم نداشتم میخواستم از آن حرمانکده بگریزم ولی پاهایم نیروی حرکت نداشت میخواستم بحال زار خود اشک بریزم ولی دیگر چشمانم توان چکیدن در خود نمیدید.

چون مرده ای در گوشه ای افتادم و چشم بر هم نهادم تا در خواب از کسی مدد و یاری جویم آری مادر را دیدم که چون فرشتگان دست دختر کوچکش ساناز را گرفته بود و قدم بر کواکب آسمان میگذاشت. او در روشنایی در جستجوی من بود و من در تاریکی چون حبابی سرگردان غلت میزد. او مرا نمیدید ساناز دست خود را از دست مادر بیرون کشید و بسوی باغی رفت و بعد از لحظه ای بادسته ای گل یاس بسوی مادر برگشت و مادر گلها را از او گرفت و بو کرد ناگهان اشکش چون جویباری از آن روشنایی بسوی من روان شد. چون درخت خشکیده ای دستان خود را بسوی دراز کردم تا جرعه ای از آن باران رحمتی که مادر برایم هدیه کرده بو بنوشم ولی گویا ریشه ام

سست و بیجان شده بود و قدرت نوشیدن نداشتم بناگاه روشنایی به‌مراه مادر و خواهرم از جلوی دیدگانم محو شد و صاعقه ای مرا چون خار و خاشاک به آتش کشید.

ناگهان از خواب پریدم و چشمم به الناز افتاد که مات و متحیر مرا نگاه میکرد دقیقه ای بدون هیچ حرفی به یکدیگر چشم دوختم من مدتها بود که او را بخوبی ندیده بودم او از همیشه زیباتر و خوش لباستر بود در آن تاریکی بوضوح مشخص بود که صورتش تواله کرده بود قیافه اش پاکی و معصومیت گذشته را نداشت طرز پوشش و آرایش صورتش نمایانگر گفته‌های ناگفتنی بود که من از آنها بیخبر بودم احساس کردم او دیگر الناز سابق نیست نمیدانم چرا اشک از چشمانم جاری شد شاید بخاطر این بود که در این مدت یک سال و نیم کلی تغییر و تحول در خواهرم میدیدم او سکوت غریبی را که بین دو خواهر رد و بدل میشد شکست و گفت: سلم النای عزیزم چرا اینطوری منو نگاه میکنی میبینم تعجب کردی ببینم چیز عجیب و غریبی در من دیدی؟ سری تکان دادم و گفتم: اره خواهر جون من مدت زیادیه از تو خبر ندارم خیلی عجب شده یادی از ما کردی به خاطر این تعجب کردم.

لبخندی زد و گفت: آخه عزیزم مگه من فرصت دارم پیش شماها پیام تو خبر نداری چقدر گرفتارم شب و روز تو اون کارخونه باید جون بکنم فقط که برای خودم نیست فکر تو و آرمان هم هستم باید برای آینده شما از الان بفکر باشم راستش شهرام جون بمن قولهایی داده که بعدا خودتون میبینید سختی شماها هم همین یکی دوروزه است دنیا همینطور باقی نیمونه.

با شنیدن کلمه شهرام جون لرزه بر اندامم افتاد و احساس کردم بالاخره آن خونخوار دل الناز را تصاحب کرده و به هدفش رسیده خواستم به خواهر خوش خیال و ساده لوحم بگویم که ای بدبخت ای خوش خیال ای کاش خبر داشتی که آینده خواهرت را چگونه دارند پایه ریزی میکنند ای کاش میبودی و میدیدی که چطور زندگی خواهرت را در دام خود انداختند و به او سم تزریق کردند ای کاش ظلمهایی که به خواهر از دست رفته ات کردند میدیدی ای کاش میدیدی چطور آن طفل بینوا را شکنجه میدادند آنوقت حتما دیگر نوای خوشبختی سر نمیدادی ولی من به او هیچ نگفتم و سکوت کردم سکوتی که هیچ جایز نبود ای کاش آن زمان میدانستم که این لب باز نکردنها چگونه با سرنوشت خود و خواهرم بازی کرد من نمیخواستم دیوار ارزوهای او را ویران کنم دل بستگی او به شهرام و وعده های پلیدش او را به آینده امیدوار کرده بود و من چون دوستی نادان نمیخواستم قلب او را جریحه دار کنم ثانیاً با خود فکر میکردم که شاید عشق بین آندو حقیقی و صادقانه باشد و رفتار بد شهرام با من دلیل بر سوءاستفاده از الناز نباشد و او واقعا قصد خوشبخت کردن خواهرم را داشته باشد مخصوصاً که میدیدم شهرام الناز را غرق در جواهرات و لباسهای گرانبه‌ایم کرده بود تا حدودی آرامش بمن دست داد. با صدای بوق ماشین الناز فوراً از جا پرید صورتم را بوسید و رفت نمیدانستم آنموقع شب الناز با آن ظاهر آراسته کجا میخواست برود چشم برهم نهادم و فوراً بخواب رفتم بطور حتم زود خوابیدم بخاطر تزریقی بود که آن روز عصر شده بود. صبح دیرتر از همیشه از خواب برخاستم و تعجب کردم که هیچکدام از آنها برای بیدار کردنم نیامده بودند.

خیلی زود خود را به بالا رساندم تا طبق و عمول کارهای روزانه ام را انجام دهم از اتاق شهره و شهلا صدای زن ناشناسی بگوش میرسید به آشپزخانه رفتم عمه مشغول آشپزی بود با بی‌اعتنایی نگاهی بمن انداخت و بسمت سینی چایی اشاره کرد و گفت: بردار ببر مهمون محترمی داریم مواظب رفتارت باش که آبروریزی نکنی. سینی را برداشتم و در زدم و داخل شدم با صدای لرزانی سلام کردم ولی بجای جواب سلام شلیک خنده آنها مانند طبل و وجودم را لرزاند زیر چشمی به آن زن ناشناس نگاه کردم او روی کاناپه نشسته بود در حالیکه سیگاری بر گوشه لب داشت و

موهای مجعد او صورتش را در بر گرفته بود پاهای لاغر و کشیده اش را بر روی هم انداخت و با دستش موهایش را کنار زد و گفت: نه بابا سرش به تنش می ارزه بنظر که جون میدی برای همین کارها هم خوشگله هم کم سن و سال هیچ کس فکر نمیکند این قیافه مظلوم کاره ای باشه میشه آوردش تو راه فقط یه خورده صبر و تحمل میخواد البته بگم ابتدا ناز و عشوه اش زیاده ولی همین که گرفتار ماسد مثل سگ جلو پامون میفته اونوقت زمان شکنجه دادن ماست مگه اینکه از همین الان ناز نکنه و از دست ما فرار نکنه اونوقت ما هم بهتر رفتار میکنیم. حالا بیا اینجا پیش من بشین کارت دارم فعلا سینی را روی اون میز بذار.

نمیدانستم آنها از من چه میخواستند طپش قلبم را بوضوح میشنیدم و حساس میکردم که رنگ صورتم باید کاملا پریده باشد عمه وارد اتاق شد سینی را از دستم گرفت و گفت: دختره گیج داری دور خودت میچرخه جون بکن یک ساعته چی آوردی. خودش جای را تعارف کرد و بعد رفت کنار پنجره ایستاد. در یک لحظه به همه نگاهی کردم همگی بمن چشم دوخته بودند گویا نقشه ای داشتند. ۴ موجود پلید و نکبت بار مرا در چهار چوبی حبس کرده بودند صدای آن زن ناشناس مرا تکانی داد او گفت: مگه نشنیدی گفتم بیا کنار من بشین. شهلا جستی زد و دست مرا گرفت و با حرکتی محکم مرا روی کاناپه کوبید آن زن که بعدا فهمیدم اسمش پوران است سعی میکرد با من آرام و صمیمی حرف بزند دستی بر شانه ام زد و با چاپلوسی گفت: دخترم چند سالت؟ گفتم: فکر میکنم چهارده سال و خورده ای. و با همان زبان گرمش گفت: خب بدرد کار ما میخوری حتما دیگه فهمیدی چه کاری؟ مخصوصا با تزریق دیروزی باید فهمیده باشی که ما از تو دست بردار نیستیم. جراتی بخود دادم و گفتم: ولی خانم من قبلا هم گفتم من حاضرم بمیرم ولی دست به این کار نزنم شما نمیتونید منو به این کار آلوده کنید چون من ذاتا برای اینکار آفریده نشدم. عمه با خشونت همیشگی که برایم عادی شده بود گفت: نه بابا حالا خانم خوش ذات شده اند برو دختره بدبخت پدر تو یک قاتله تو هم دختره اون هستی که باید زنده بگور میشدی چون اگه یک رگت به اون پدر قاتلت رفته باشه و روزی میرسه که تو هم دست به کشتن کسی بزنی حالا ببینم خانم خوش ذات قتل گنااهش بیشتره یا قاچاق؟ جوابی برای گفتن نداشتم آنها مرادر محاصره قرار داده بودند و من هر چه میگفتم بیفایده بود شهره بلند شد و بسمت کمد رفت و در حالیکه چیزی در دست داشت بطرف آن زن رفت و آنها را به دست او داد او لحظه ای بیرون رفت و بعد از مدتی برگشت چشمانم را بزمین دوخته بودم و با تکان دست عمه چشم از زمین برداشتم. عمه دستش را بطرفم آورد و با قدرت زیر آرنجم را فشار داد و آستین پیراهنم را بالا داد خون در رگهایم جمع شد و از حرکت ایستاد فهمیدم قصد چه کاری را دارند. در حالیکه دستان کثیف عمه را میبوسیدم شروع به گریه کردم و با تضرع گفتم: نه عمه جان! نه تو رو خدا اینکارو با من نکنید منو از خونتون بیورن بندازید بمن گرسنگی بدید کتکم بزید ولی تزریق نکنید عمه جان کلفتونم کنیزتونم غلط کردم اگه جوابتونو دادم دیگه حرفی نمیزنم دیگه... هر چه میگفتم آنها بیشتر میخندیدند صدای گریه و التماس کردنم در هم آمیخته شده بود نمیدانم آن لحظه ای که آنها بمن چنگ و دندان نشان میدادند چگونه توصیف کنم آنها ذره ای از خون انسانیت نداشتند الكل چنان وجودشان را آلوده کرده بود که گریه و شیون کوچکترین تاثیری در آنها نداشت آنها بار دیگر به بدنم هروئین تزریق کردند و این کار آنها آنقدر ادامه پیدا کرد که دیگر نه حالت تهوع بمن دست میداد نه تب میکردم آنها توانستند به هدفشان که معتاد کردن من بود برسند و مهر ننگین اعتیاد را بر پیشانیم درج کنند کم کم وارد فرقه آنان شدم ابتدا ناخواسته ولی به مرور زمان خودم دنبال آنها میرفتم.

آنقدر شکنجه و آزارم میدادند که مجبور میشدم آنچنان که آنها پیش بینی کرده بودند به دست و پایشان بیفتم. البته شکنجه و درد گرسنگی نبود بلکه با قطع کردن مواد وقتی آن سم لعنتی به بدنم نمیرسید چنان ذلیل و خوار میشدم که نه از حرفهای زشت و ناسزایشان هراسی داشتم و نه از لگدهایی که به پهلوهایم میزدند آنها توانستند افسار مرا در دست بگیرند و به هر طرف که میخواستند مرا بکشند شهرام انتقام دیرینه اش را از من گرفت و از من قاپاچی خبره و زیرکی ساخت کاملاً با خود و گذشته بیگانه شده بودم دیگر نه آرمانی میشناختم و نه خواهی که زمانی تنها تکیه گاهم بودند دنیای من مملو از آلودگی و گناه شده بود.

بخوبی بیاد می آورم روزی را که برای رساندن بسته ای هروئین به یکی از محله های پایین شهر رفته بودم با نشانی منزلی که در دست داشتم در خانه ای قدیمی را بصدا در آوردم دختر بچه ای حدوداً ۶ ساله در را برویم باز کرد لباسهای کهنه و کثیفی بتن داشت رنگش زرد و بیمارگونه بهنظر میرسید با دیدن من خود را در آغوشم انداخت و شروع به گریستن کرد علت گریه اش را از او پرسیدم ولی او گویا زبانی برای گفتن نداشت و لال بود. دستم را گرفت و مرا بداخل خانه گلی برد فقر و بدبختی در آنجا حاکم شده بود و چون دیوی در آنجا سپهسالاری میکرد بوی تعفن و کثیفی مشام را می آزد هیچ صدایی بگوش نمیرسید احساس کردم دخترک بی زبان آنجا تک و تنها است فکر کردم آدرس را اشتباه آمده ام دخترک در چوبی شکسته ای را باز کرد ما داخل اتاقی تاریک شدیم صدای خش خش موشها تنها آهنگی بود که نواخته میشد دخترک دستم را کشید و مرا بسمت فانوس برد و با اشاره از من خواست که آنرا روشن کنم من هم کبریتی که در جیب داشتم بیرون آوردم و فانوس را که تنها مشعل آن زندگی بود روشن کردم ناگهان با روشنایی اتاق چشمم به جسد مردی در گوشه اتاق افتاد صحنه ای وحشتناک بود رعب و وحشت چنان مرا از خود بی خود کرده بود که فریادی بلند کشیدم نمیدانستم چه باید میکردم آن مرد در حال تزریق جان خود را از دست داده بود آنرا با آمپولی که در کنارش افتاده بود حس کردم. با شقاوت و سنگدلی پا به فرار گذاشتم و آن طفل زبان بسته را با جسدی که قربانی دستان من و امثال من بود تنها گذاشتم.

(۱۱)

آری اعتیاد قلب مرا تکه ای سنگ کرده بود و روز بروز اوضاع و احوال دگرگون تر میشد دیگر مادر در خواب سراغم نمی آمد و چشمان آبی ساناز را در خواب نمیدیدم دیگر به قاتل مادر فکر نمیکردم به این که شاید روزی برسد که پدر بیگناهییش ثابت شود و مرا غرق در لجن ببیند مدتها بود که از آرمان و الناز خبر نداشتم چون آنها برایم رنگ نفرت و انزجار گرفته بودند من به دست معشوقه خواهرم به روزگار سیاهی افتاده بودم و الناز اینرا نمیدانست. من کسی را نداشتم که برایم دل بسوزاند و به آینده ام فکر کند ازاد بودم. و این آزادی مرا دربند خود اسیر کرده بود به ظاهر آزاد ولی موجودی مسخ شده که تمامی اراده و افکارش بطور آزادانه در اختیار گروهی اوباش و سودجو قرار داشت. ۴ سال از مرگ مادر میگذشت من سن ۱۷ سالگی را پشت سر میگذاشتم اوج جوانی که باید مملو از زرق و برق و سرمستی میبود ولی در عوض جای آنرا بیهودگی و پوچی در بر گرفته بود. تمام زندگیم شده بود اعتیاد لعنتی زمانی که مواد به بدنم میرسید در گوشه ای می افتادم و چون پیرزن علیلی چرت میزد و یا اینکه برای رساندن مواد بدست مشتریان چون سنگی به اینسو و آنسو پرتاب میشدم و مانند عروسک خیمه شب بازی در دست آنان مطابق با خواسته شان عمل میکردم و از این همه پرسه زدن و پشت پا خوردنها تنها چیزی که عایدم میشد فقط موادی بود که به بدنم میرسید دیگر نزد قادرخان و عمه و خوانواده اش جز نوکری سربزیر و برده

ای سیه بخت چیز دیگری نبودم. زمانی که معتاد نبودم زبانی برای دفاع داشتم ولی آن زمان دیگر قادر به هیچ عکس العملی نبودم حتی اگر وجودم را تکه تکه میکردند.

روز بروز صعیفتر و رنجورتر میشدم چند وقتی بود که پاهایم روق راه رفتن نداشت گویا نم و رطوبت زیرزمین مرا بیمار کرده بود ولی با آن وجود آنها بزور از من کار میکشیدند. شبها تا پاسی از شب پشت در مینشستم تا مگر در را برویم باز کنند. آنها که متوجه وخاومت احوالم شده بودند کم کم قصد داشتند که مرا مانند زباله ای به کنار بیندازند تا در گوشه و خرابه ای سر به نیستی گذارم هرگز آن شب زمستانی را از یاد نمیبرم وقتی عمه بسراغم آمد و از من خواست که بروم برای آنها هروئین تهیه کنم برف و کولاک وزیدن گرفته بود و ساعت ۱۰ شب بود مدتی بود که مفصلهای پایم بینهایت درد میکرد و مخصوصا با تماس با سرما بیشتر عذاب میداد تقاضایش را رد کردم ولی او نه تنها مرا کتک زد بلکه وحشیانه مرا از حیاط بیرون انداخت و گفت تا با خودت مواد نیوریدی حق نداری پا به اینجا بگذاری با وجود برف و بوران در آن موقع شب خودم را به نزدیکترین کس یکه میشناختم برای گرفتن مواد رساندم هر چه در زدم کسی در را برویم باز نکرد ناامید و سرگردان در کوچه پس کوچه های شهر بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفتم باید راه میرفتم تا از سرما یخ نزیم نمیدانم آن جان ناقابل چه ارزشی داشت که برای حفظ آن به مبارزه با دیو زمستانی برخاسته بودم شاید هم آنشب سرنوشت برایم اینگونه ورق خورده بود تا باری دیگر تحولی در زندگیم بدهد ناخودآگاه خود را روبروی کاباره خسرو پسر قادرخان یافتم صدای عربده مستانه و کف زدنهای سکوت غریب زمستان را شکسته بود آن کاباره قادرخان بود که مدیریتش را پسرش بعده داشت. خسرو در آنجا مانکنهای زیبا را به نمایش میگذاشت و از اینراه پول زیادی به جیب میزد و بارها از من خواسته بود که به آنجا بروم ولی تنها چیزی را که اعتیاد نتوانسته بود از من بگیرد اعتیاد و پاکدامنی بود که هرگز حاضر نبودم بخاطر وسوسه های شیطانی آنرا بر باد دهم دیگر نمیخواستم بیشتر از گناهانی که کرده بودم تخطی کنم آنشب را هم با دیدن کاباره فقط به قصد گرفتن هروئین داخل شدم ابتدای ورودم به اتاقی که خسرو در آنجا بود راهنمایی شدم. خسرو در حالیکه بطری شراب در دست داشت روی کاناپه دراز کشیده بود به او گفتم برای چه منظوری آمده ام او هم بدون هیچ عذری مقدار زیادی هروئین بمن داد آنها را در کیفم گذاشتم خسرو در حالیکه نمیتوانست تعادل خود را روی پاهایش حفظ کند از اینطرف به آنطرف می افتاد میخواستم از او خداحافظی کنم که او گفت: کجا میخوای به این زودی بری بیا امشب مهمان ما باش تا چند دقیقه دیگه زیباترین مانکن روی سن میاد حیفه که نینیش بعد از نمایش خودم میرسونمت خونه. ابتدا حاضر به رفتن به این مهمانی نبودم ولی خسرو پافشاری زیاد کرد من هم بالاچار پذیرفتم وارد سالن شدم و در گوشه ای دور از دیگران ایستادم تا نمایش تمام شود و خسرو زودتر مرا بمنزل برساند.

صدای تشویق کردن تماشاچیان ون طبلی فزارا میلرزاند مانکنها یکی پس از دیگری روی سن میآمدند تا به رقابت با هم برخیزند نمایش تیپ و اندام بود و هر کسی با ناز و عشوه خاصی اندام ظریف و خوش تراشش را در معرض دید تماشاچیان میگذاشت سری با تاسف برای همگی شان تکان دادم و افسوس خوردم که چطور زیباییهایی را که خداوند به آنها داده بطور کاذب برای لذت بردن عده ای فاسد به معرض نمایش میگذارند لحظه ای سکوت بر سالن حکمفرما شد خسرو روی سن آمد و گفت: حالا نوبت به طاووس مانکنها رسیده زیباترین دختر شهر بروی سن می آید. با شنیدن این حرفدر سالن ولوله ای برپا شد لامپها خاموش و روشن میشد صدای شکسته شدن بطریهای شراب

با سوت زدن‌ها و هورا کشیدن‌ها ادغام شد و دختری زیبار حایکه لباسی به‌رنگ آبی بر تن داشت قدم بر روی سن گذاشت پاهای کشیده و خوش تراشش و چشمان درشت و مشکی اش نظر‌ها را بخود جلب میکرد زیباییش بحدی بود که نظیرش را تا آنشب ندیده بودم.

او از ته دل میخندید و بای تماشاچیان بوسه نثار میکرد من که دختر بودم چنان تحت تاثیر زیبایی‌اش قرار گرفتم که ناخودآگاه جلو رفتم تا آن سیمای جذاب را بهتر ببینم هر چه نزدیکتر میرفتم او مرا بیشتر بخود جذب میکرد دیگر قیافه اش را بوضوح میدیدم در یک لحظه در جا میخکوب شدم و از تعجب و ناباوری نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد هر چه چشمانم را باز میکردم تا ببینم واقعیت دارد او را تارتر میدیدم میخواستم نزد او بروم و فریاد بزنم آخر چرا چرا تو الناز. ولی بغض راه گلویم را گرفت و صدا در سینه ام خفه شد باید از آنجا میگریختم تا آن مار خوش خط و خال را نبینم دیگر تحمل دیدنش را نداشتم آن ظاهر زیبا بنظرم عفریته ای زشت و کریه آمد با کوله باری از غم و اندوه آن محیط و آنهمه ولوله ای را که آن طاووس زیبا برپا کرده بود ترک کردم چون انسان مجنونی از این کوچه به آن کوچه میرفتم و اشک میریختم به آنچه بسر خودم و الناز آمده بود فکر میکردم. او بگونه ای تن به ذلت داده بود و من بگونه ای دیگر هر دو نفرمان بگونه ای از اصالت خود دور شده بودیم هیچکدام سعادت آنرا نداشتیم که نام مادر را زنده نگه داریم هر دو برای گریز از بدبختی ناخواسته گرفتار مهلکه ای شده بودیم که هیچ راه گریزی از آن دام نداشتیم آن زمان بود که فهمیدم الناز تا آن موقع شب مشغول به چه کاری بوده و چرا عمه و خانواده اش با او رفتاری مهربان و با ملاطفت داشتند فقط بخاطر اینکه او را زیباتر و دلرباتر سازند. آنها از زیبایی الناز سوءاستفاده میکردند و از این راه پول زیادی به جیب میزدند آن زمان بود که فهمیدم بزرگترین اشتباه من در زندگی این بود که حقیقت را از همان ابتدا به الناز نگفتم. من که همیشه خوبی او را میخواستم بزرگترین سهم را در زندگی او داشتم نمیدانستم چه باید میکردم؟ شبانه نزد الناز میرفتم و او را با حقایق آشنا میکردم و یا اینکه میگذاشتم او همچنان در بیراهه به گورستان نیستی قدم گذارد؟ آه خدای من روح مادر چه شکنجه ها که از کرده های دختران نفرین شده اش میدیده او که تمام سهی و تلاشش این بود که بما درس پاکی و عصمت بدهد او که ما را در بالین پاک خود بزرگ کرده بود و شیر و وجودش را که زلالترین و مطهرترین بود بما خوراند پس چرا ما به گمراهی و پلیدی کشیده شده بودیم یاد مادر کور سو چراغی از امید را در دلم روشن کرد و احساس کردم که هنوز هم دیر نخواهد بود اگر دست در دست یکدیگر بنهیم و از پلیدیها بگریزیم. من و الناز گنهکار بودیم و باید برای شاد کردن روح مادر از تمامی ناپاکیها میگریختم و خط بطلان بر روی آن جباران روزگار میکشیدیم باید به سرزمین دیگری میرفتیم باید مدتی از آن هیاهو به دامن جنگل پناه میبردیم و کلبه ای از چوب میافراشتیم و دور تا دور آنرا با گل‌های یاس آذین میبخشیدیم و پرندگان قصه گو و آوازه خوان را به مهمانی شقایق و شبنم‌های آبی دعوت میکردیم باید زندگی را سرآغازی دیگر میبخشیدیم باید با سرنوشت به مبارزه برمیخاستیم تا عالمیان بفهمند بازی با سرنوشت نمیتواند بازیچه باشد بلکه مبارزه و پروی است باید خودم را زودتر بخانه میرساندم تا الناز که بخانه برگشت نقشه ام را به او بگویم.

آن شب را به امید آخرین شب سکونت در آن زیرزمین دنج و تاریک به صبح رساندم مدتها بود که منتظر برگشتن الناز و آرمان تا سحرگاهان خوابدیه بودم عشق به آینده ای روشن بمن جان داده بود حال غریبی داشتم من که عقم در انحصار هرئین بود تعجب میکردم که چنین افکار نوینی در سر میپرواندم من باید اعتیاد را کنار میگذاشتم و با جدیت و اراده ای راسخ مشکلات را پشت سر میگذاشتم و دس در دست خواهر و برادرم زندگی تازه

ای را پی ریزی میکردیم پس چرا از آندو خبری نبود چرا آنها نبودند که بفهمند باید گامی تازه برداشت باید از این نکبت و کثافت گریخت و در برابر این اهریمنان چون طوفانی سرنوشت را ورق زد و غنچه های عشق را شکوفا ساخت.

کم کم تاریکی شب از آسمان میگريخت و جای خود را به سپیدی آفتاب میداد صبح شد ولی هیچیک بخانه نیامدند ولی من همچنان چشم بدر دوخته بودم.

تا نزدیکیهای ظهر خودم را به کارهای خانه مشغول کردم تا شاید الناز برای نهار بیاید ولی او نه تنها ظهر به خانه نیامد بلکه شب هم از او بیخبر بودم مضطرب و نگران بودم چندین بار خواستم بروم و از شهرام سراغ الناز را بگیرم ولی میترسیدم که او شک کند که چرا بعد از مدتها یاد الناز افتادم آنشب را به هر بدبختی بود پشت سر گذاشتم صبح که شد عمه مقدار زیادی هروئین بدستم داد تا آنرا به یکی از مشتریان برسانم من هم فرصت را غنیمت شمردم و مواد را داخل کیفم گذاشتم و فوراً از حیاط بیرون آمدم ابتدا بهتر دیدم که نزد آرمان که در مغازه آقا رضا کار میکرد بروم. شاید او را آنجا ببابم راهم را بسمت کوچه ای که مغازه آنجا بود کج کردم فکر که بهتر است اگر آرمان در آنجا نبود من خودم را به آقا رضا معرفی نکنم مغازه در انتهای کوچه قرار داشت مردی بلند قد و لاغر اندام مشغول باز کردن در قفل مغازه بود احساس کردم که آرمان نباید آنجا باشد چند دقیقه ای ایستادم تا او وارد مغازه شود و من هم بعد از او داخل شدم به اطراف نگاه کردم تا شاید نشانه ای از آرمان بینم ولی هیچ چیز دستگیرم نشد با صدای لرزانی گفتم: سلام شما آقا رضا هستید؟ مرد با تعجب بمن نگاهی انداخت و گفت: بله خودم هستم چیزی گم کردید که دارید در و دیوار را برانداز میکنید؟ با عجله گفتم: نه آقا هیچی ببخشید اگه فضولی نیست میخواستم بدونم شما شاگرد ندارید؟ خودتون دست تنها مغازه به این بزرگی رو اداره میکنید؟ مرد با تاسف سری تکان داد و گفت: داشتم ولی الان دیگه ندارم و نمیخوام داشته باشم و تا زنده باشم دیگه شاگرد نمیگیرم حالا اگه برای اشگردی اومدی اینجا دختر جون برات متاسفم من احتیاجی به کمک ندارم. با شنیدن این حرف قلبم پیام شومی را خبر میداد با ترس گفتم: چرا آقا رضا شاگرد قبول نمیکنی؟ گفت: برای اینکه تاحالا هر چی شاگرد گرفتم آخرش دزد از کار در اومد همین یکماه پیش یکی از این شاگردهای بی کس و کار هر چی تو دخلم داشتم دزدید و فرار کرد اسمش آرمان بود من از روی ترحم اون گذاشتم پیشم کار کنه ولی اون نمک شناس اینطور جواب خوبی منو داد رفتم پیش عمه اش البته عمه ناتنی اش که پولم را از او بگیرم ولی او بجای پول چند تا حرف تاسزا بارم کرد و گفت بمن چه میخواستی اون پسر و لگردد رو تو مغازت راه ندی من پولی ندارم بتو بدم ولی در عوض بتو این حق رو میدم که هر وقت پیداش کردی سرش رو از تنش جدا کنی حالا برو دیگه هم حرف اون پست فطرت بی پدر و مادر رو نزن که حالم بهم میخوره آره خانم تو این جامعه اینطور آدمای پیدا میشن خب دیگه من چطور ایمان بیارم و کس دیگه ای رو به شاگردی قبول کنم؟

با آمدن مشتری آقا رضا حرفش رو قطع کرد و منم با سرشکستگی و حرمان مغازه را ترک گفتم. دیگر دنیا در نظرم تیره و تار تر شده بود من امیدوار بودم که لاقلاً آرمان براه خلاف نیفتاده باشه ولی میدیدم کار او هم بنوعی دیگر روح مادر را آزرده. برایم نه خواهری وجود داشت نه برادری دیگر جرات نمیکردم سراغ الناز را بگیرم ای کاش پا در آن مغازه نگذاشته بودم تا بفهمم که برادرم تبهکار است.

او با این کارش بهمه ثابت کرد که پسر همان پدر است پدری که قاتل و گریزان باشد روزی میرسد که از او پسری دزد و فراری بوجود آید.

خیابان خلوت بود مخصوصا که ریزش برف همه را بسمت پناهگاهی سوق میداد و رفت و آمد عابرین را کم کرده بود تنها من بودم که از سرما خیس شدن فرار نمیکردم و آرام آرام در پیاده رو قد میزدم گاهی به آسمان مات نگاه میکردم و گاهی بزمین که برعکس آسمان لباس نیمه سپیدی بتن داشت براحتی گریه میکردم چون هیچکس قطرات اشکم را نمیدید زیرا که زمستان خودخواه و سیاه اشکهایم را دز چشم چون تکه ای یخ میکرد ناخودآگاه آنطرفتر چشمم به پسرکی افتاد که لباسهای کهنه و ژنده ای بر تن داشت و تعدادی روزنامه خیس شده در دستش بود تنها من بودم که از چشمانش میفهمیدم در دل سیلی از اشک به همراه دارد نمیدانم چرا احساس کردم او میتواند ب من حرف بزند و سنگ صبوری برایم باشد ظاهرا او حدود ۱۰ یا ۱۱ ساله بنظر می آمد نزدیکش رفتم .

(۱۲)

شال کهنه ای را که بدور گردنم پیچیده بودم برداشتم و نزد او بردم او مات و متحیر مرا نگاه میکرد شال را روی شانه اش انداختم و دور گردنش پیچیدم و با دلسوزی گفتم:چی شده پسر جان چرا داری گریه میکنی؟در حالیکه از سرما دندانهایش بهم میخورد گفت:نه من گریه نمیکنم ولی مثل اینکه شما گریه کردید چون چشمهاتون مثل خون سرخه.لبخندی از روی درد زدم و گفتم:پس از قرار معلوم هردومون گریه کردیم چون چشمهای تو هم سرخه.بعد مثل اینکه شرمنده شده باشه سرش را پایین انداخت و گفت:آره من گریه کردم چون تمام روزنامه هام خیس شدند از صبح تاحالا فقط ۳ تا از اینهارو فروختم نمیدونید خانم اگه صاحب این روزنامه ها بفهمه که نه تنها روزنامه ای نفروختم بلکه اونهارو خیس هم کردم چه غوغایی بپا میکنه همیشه منو کتک میزنه و میگه تو زبون نداری که فریاد بزنی و تبلیغ کنی تا ازت روزنامه بخرن حتی اون میگه من باید جلوی پای این و اون بیفتم و با التماس و گریه روزنامه هامو به فروش برسونم حالا خانم شما از من یه دونه میخرید؟خبرهای تازه و داغ داره تو این روز سرد میچسبه هر چند که خیس شده ولی میشه خوندش ها.دستی بر شانه اش زدم و گفتم:ای شیطان راه تبلیغات رو خوب یاد گرفتیها حالا ۵ عدد بده .برق شادی در سیمایش نمایان شد با خوشحالی روزنامه ها رو به دستم داد .خواستم خداحافظی کنم که او گفت:راستی خانم مهربون نگفتید چرا گریه کردید؟سرم را تکانی دادم و تنها چیزی که توانستم به او بگویم این بود:بخاطر بازی زمانه.او که گویا منظورم رو بخوبی نفهمیده بود شانه هایش را بالا انداخت و بدون اینکه پیرسد بازی زمانه دیگر ه بازی ای است خداحافظی کرد و رفت.

برف شدت گرفته بود بناچار خود را کنار پناهگاهی کشاندم تا برف بند آید دوباره بفکر فرو رفتم دیگر تصمیم نداشتم پا در آن قتلگاه بگذارم یا میمردم یا زنده میماندم تا ببینم عاقبت آن زندگی به کجا میانجامد روزنامه ها در دستم سنگینی میکرد خواستم آنها را به کناری بیندازم که ناگهان یاد حرف پسرک روزنامه فروش افتادم که با لهجه شیرین گفت:خبرهای داغ داره از روی بیمیلی نگاه کوتاهی به یکی از برگهایش انداختم حتما هکس مرادر آن موقعیت در حال روزنامه خواندن میدید یقین میکرد که من باید دیوانه باشم ورقها خیس و بهم چسبیده بود.برگ اول هیچ خبر قابل توجهی نداشت خواستم آنرا مچاله کنم که چشمم به ورق دیگرش افتاد عکس یه دختر بچه چاپ شده بود که با تیتربزرگی روی آن چیزی نوشته بودندمحو تماشای عکس بودم کاملا واضح نبود نمای کمرنگی از آن عکس مشخص بود احساس کردم با من حرف میزند آن چشمان را قبلا دیده بودم نه به آن بیرنگی بلکه با فروغی دیگر به فکر فرو رفتم او را کجا دیده بودم چشمم به تیتربالای عکس افتاد که نوشته شده بود:مانکن زیبای دیگری ربوده شد.با دیدن آن عکس با آن تیترباز تازم متوجه شدم آن چشمان آشنا خواهرم الناز است مدتی بدون

هیچ حرکتی به آن عکس چشم دوختم. ناگهان مثل انسان دیوانه ای شروع به پاره کردن روزنامه ها کردم شوک عجیبی بمن وارد شده بود در حالیکه میدویدم گاهی بلند میخندیدم و گاهی هم گریه میکردم صدای کوران زمستانی و گریه های من درهم ادغام شده بود دیگر از آسمان برف سپید بزمین نمیبارید بلکه صدای عربده های خشک و سوزان زمستانی وجودم را مانند شاخه های خشک زیر چکمه های سیاه خود گرفته بود. چه باید میکردم بکدامین دیار میگریختم تا خود را از انحصار شلاقهای باد سیاه نجات میدادم دیگر چه دلخوشی در این دنیا برایم باقی مانده بود چرا من درگیر این امتحانات سخت الهی شده بودم دیگر از ته قلب آرزو میکردم که خداوند جانم را بگیرد تا از اینهمه بیچارگی رهایی یابم نمیدانم چرا میدویدم آیا برای فرار از این دنیا و پناه آوردن بر بالین خاک خاکی که همیشه از آن بسردی یاد شده نمیدانم چقدر دویدم که بحالت بیهوشی بر زمین افتادم وقتی چشمانم را باز کردم خود را روی زمین گل آلودی یافتم بخود تکانی دادم و نمیتوانستم حرکت کنم تمامی رگهای بدنم منقبض شده بود و بدنم از سرما بیحس بود دیگر احساس میکردم آخرین لحظات زندگی نکبت بارم را میگذرانم سرم را بطرف آسمان بلند کردم و با التماس گفتم: خدایا مرگ مرگم را زودتر برسان دیگه هرگز سعی نمیکنم حرکت کنم آنقدر اینجا دراز میکشم تا از سرما و گرسنگی بمیرم خدایا راحتم کن این جون ناقابل من بگیر نکنه این نعمتم میخوای از من دریغ کنی تو که خوب ما رو تو این چرخونه فلک چرخوندی و همه چیز رو از ما گرفتی دیگه چی دارم بهت بدم منو بکش بکش.

در حالیکه فریاد میزد و زاری میکردم ناگهان احساس کردم دستی بر شانه ام خورد همچنان چشمانم را بسته بودم آنقدر از زندگی و زنده ماندن بیزار بودم که نمیخواستم چشم بر دنیای واقعیت بگشایم ولی نمیدانم چرا بکمک آن دستها که گویا از غیب برای یاری من آمده بودند حرکت کردم در دنیای دیگری در حالت خلسه قرار داشتم لحظه ای فکر کردم فرشته مرگ دارد مرا با خود میبرد محکم دستانش را گرفتم تا مبادا مرا رها کند بوضوح صدای گامهایش را میشنیدم دستانش لطیف و مهربان بود او مرا از زمستان دزدیده و بسوی بهار میبرد زمستان را میدیدم که با چشمان سیاهش چون جفدی شوم مرا با حسادت نگاه میکرد و بهار را احساس میکردم که چون حوری بهشتی به استقبال آمده بود آه خدای آن دستان مرا به عالم سحر انگیزی برده بود دیگر مطمئن شده بودم فرسنگها از همه بدبختیها فاصله گرفتم جرات یافتن تا چشم باز کنم تا منجی خود را ببینم و ای کاش هرگز چشمانم سو نمیداشت تا بجای ضیافتی که بهار بر پا کرده بود زمستان را ببینم همین که چشم گشودم خود را در کنار پسر جوانی یافتم که با حیرت بکم چشم دوخته بود. با نفرت دستم را از دستش رها کردم و باز شروع به دویدن کردم احساس میکردم او هم پیام آور پیغام تلخ دیگری باشد و شاید او آمده بود تا نفرت خفته ام را به عرش برساند. با همیق وا دویدم تا هر چه بیشتر از او فاصله بگیرم بناگاه پایم به تکه چوب خشکیده ای گیر کرد و با سر بزمین فرود آمدم دوباره زمین مرا در بالین سردش اسیر کرده بود به اطرافم نگاه کردم تا مگر بهار را ببینم ولی احساس کردم بر روی زمین آشنای یقرار گرفته ام سعی کردم آنجا را بیاد آورم ناگاه طوفانی از ترانه در گوشم پیچید و شروع به خواندن کردم:

کبوتران آبی همبستگان خاکند

مهتاب دشت زیبا همسفران آیند

ما چون گل شقایق چکاوک بهاریم

ما عشق میسراییم در دشت و کوه و بیشه

فریاد میزنیم ما همچون عروس صحرا

سمفونی خزان را

ناقوس قلب تنها

خروش پاک دریا

همچون نوازش

دیگر بقیه اش را بیاد نمی آوردم که ناگهان شنیدم یکی از پشت سرم گفت: همچون نوازش باد. به عقب برگشتم همان پسر جوان را دیدم از دیدنش به خشم آمدم و به فریاد گفتم: چیه؟ از من چی میخوای؟ چرا راحت نمیذاری؟ هیچ وقت در عمرم تا این حد احساس آزادی نکردم اومدی که آزادیم رو بگیری؟ دیگه اینو به هیچ کس نمیدم مگه اینکه جونم رو از من بگیری بعد شروع به خندیدن کردم و گفتم: میبینی من یک دیوونه هستم روانی هستم راستش از تیمارستان فرار کردم حالا فهمیدی یک آدم درست حسابی نیستم پس راحتم بذار و از اینجا برو اگه نری ها... حرفم را قطع کرد و با ملایمت گفت: بس کن داد نزن من باور نمیکنم که تو دیوونه باشی چون یک آدم دیوونه یچوقت نمیتونه ترانه به این قشنگی بخونه آنهم ترانه ای که لطافت عشق رو میرسونه و از احساس نشات میگیره. اینبار با فریاد گفتم: ولی من نه عاشقم نه از عشق چیزی سرم میشه بجای عشق در من میتونید خروارها نفرت و بیزاری درو کنید من از تک تک موجودات زنده بیزارم حتی از شما که با قیافتون منو بیشتر دگرگون و متنفر میکنید. حالا تنهام بذارید و عشق رو جای دیگه جست و جو کنید. سری تکان داد و آهی بلند کشید و گفت: کجا بهتر از این پارک خشک و بیروح؟ همه از اینجا فرار میکنند ولی من عشق رو تو تنهایی این پارک لمس میکنم من هم بیکس هستم ولی از هیچ کس متنفر نیستم چون خوب میدونم تنفر ریشه های محبت و دوست داشتن رو میسوزونه و بیغوله ای از ناامیدی را در قلب انسان جای میده باور کن از زندگی با تمام پستی و بلندیهاش میشه صعود کرد حالا خواهش میکنم پرده بدبینی رو کنار بزنی و به محبتها فکر کنی به اینکه زمستون سیاه نیست و در حقیقت از تمام فصلها سفید تر و روشن تره زمستون *** و عریان نیست بلکه از همه فصلها آزادتر زندگی میکنه پس بیا به آزادی و روشنی زمستون فکر کنیم و قلبمون رو از قید و بند هر چی اسارت رها کنیم دستت رو بده به من و منو مثل برادرت بدون باور کن من انسان سودجویی نیستم که قصد داشته باشم از تنهایی به دختر سوءاستفاده کنم میخوام مثل یه برادر کمکت کنم و به درد دلت گوش بدم شاید تونستیم به همدیگر کمک کنیم آخه من هم به نوعی بکمک تو احتیاج دارم دستت رو بده بمن و منو باور کن.

کشش عجیبی داشت ناخودآگاه دستانم را در دستش احساس کردم و به کمک او بار دیگر از زمین بلند شدم به سمت نیمکتی که زیر درخت مجنون گذاشته شده بود رفتیم و هر دو بر روی نیمت نشستیم مدتی به سکوت گذشت و تنها صدای غار غار کلاغها و زوزه باد سکوت غریب زمستان را در هم میشکست دیگر احساس سرما نمیکردم بعد از سالها کسی را میدیدم که اینچنین با محبت با من سخن میگفت و احساس همدردی میکرد او همچنان سکوت کرده بود و در حالیکه چشمان سیه فامش را به آسمان دوخته بود پرواز کلاغها و رقص شاخه های خشکیده مجنون را که با وزش باد به این طرف و آن زرف حرکت میکرد از دیده میگذراند. آهی کشید و گفت: آیا تا بحال به پرواز فکر کرده ای به اینکه ای کاش ما انسانها به جای دو دست دو بال میداشتیم تا اگر خواستیم با دستهامون عمل خطایی رو انجام بدهیم از اون کار خطا فرسنگها پر میزدیم.

لبخند بیرونی زدم و به آرامی گفتم: پس شما هم پدر و مادر ندارید. با تعجب پرسید: از کجا فهمیدی؟ گفتم: از آنجا که محبت پدر و مادر را نچشیده محبت را در آسمانها جست و جو میکنه و خیال میکنه که محبت در آسمون پرواز

میکنه و در زمین نمیتونه اونو بدست بیاره منم خیلی آرزوی پرواز دارم ولی خوب این آرزوم هم مثل بقیه آرزو هام باید چالش کنم.

او با عجله گفت: نه نمیخواستم با این سوال شما رو ناراحت کنم بطور کل بعضی آرزوها مثل همین پرواز دست نیافتنی هستند اصلا بهتره از هول و حوش پرواز بگذریم. راستی میتونم پیرسم اسم شما چیه؟ گفتم: النا اسم شما؟ او هم گفت: اسم من فرزین از اینکه با دختر خوبی مثل شما آشنا شدم خوشبختم و امیدوارم این آشنایی صادقانه و همیشگی باشه خوب النای عزیز میخوام برام از زندگیت بگی از اینکه چرا داد میزد یو از خدا مرگت رو طلب میکردی؟ از اینکه چرا تو این سرمای زمستونی به پارک پناه آوردی؟

سرم را پایین انداخته بودم فکر کردن به گذشته عذابم میداد و اشکم را سرازیر میکرد شروع به گریه کردم حق هق گریه هایم از همیشه داغتر بود چون میخواستم واقعیاتی رو که همیشه در سینه چون سنگی انباشته بودم به زبان بیاورم گذشته ای که شنیدنش برای هر انسانی تلخ و باور نکردنی بود بعد از سالها سنگ صوری یافته بودم و میخواستم سفره دلم را پیشش بگسترانم شروع به گفتن خاطرات زندگیم کردم. ابتدا از خوشیهایش و غوطه ور شدن در خوشبختی را با سرور و سرمستی ترسیم کردم. از لحظاتی که با مادر و پدرم و خواهرها و برادرم در زیر یک سقف زندگی میکردیم از زمانی که همیشه در خانه ما بهار حاکم بود تا شبی که دیگر بهار برای همیشه از بالین ما گریخت و سقف خانه را آتش شوم بر روی سرمان آوار کرد. بهار رفت و با خود تمام چراغهای چشمک زن امید را دزدید و برد مرگ مادر مفقود شدن پدر مرگ معصومانه ساناز ربوده شدن الناز و دزدی آرمان و اجحاف و ظلمهای عمه خانواده اش را که در سرنوشت ما نقش داشته بود همه چیز را مو به مو برایش تعریف کردم. جز کارنامه ننگین خودم را که میترسیدم به او بگویم من این انسانی که در نظرت اینچنین لطیف و پر احساس آمده موجود تبهکاری است که میتواند جوانی مثل تو را بیخانمان کند و غبار آلودگی را در جامعه بگستراند او افعی مجروحی است که نیش زهر آگینش فراتر از مرزها رفته است اگر ب او میگفتم که من دختری معتاد و قاچاقچی هستم نه تنها خود را کنار میکشید شاید مرا بدست قانون میسپرد این افکار غلط من نگذاشت تا تمامی واقعیت را به او بگویم و باز هم این یکی از بزرگترین اشتباهات احمقانه زندگیم بود که بعدها به آن پی بردم. من خود را نزد او دختری پاک و معصوم جلوه دادم که فقط قربانی سرنوشت شده بود وقتی برایش زندگی غریب را حکایت کردم متوجه شدم حلقه ای از اشک چشمانش را در محاصره غم قرار داده است. او دستی به صورتش کشید و با حالت تاسف باری گفت: عجب دنیای غریبی است زندگیت بیشتر به داستان شبیه است تا واقعیت. و بعد با تعجب گفت: یعنی به سر خانواده ات چی اومده چه کسی مسئله که این خانواده رها شده و مستاصل رو سر و سامون بده بینم النا آیا شما امیدی به زنده بودن پدرتون دارید؟ سری از روی تاسف تکان دادم و گفتم: امید؟ دیگه نه یک زمانی منتظر برگشتن پدرم بودم که بیاد و ما رو نجات بده ولی هیچوقت نیومد حتی پیغامی که ما رو امیدوار کنه بطور حتم او وجود نداره و اگر هم وجود داشته باشه دیگه برامون مفهوم پدر بودن رو نداره او بمنزله نقطه صفره او هیچچه هیچ.

حرفم را قطع کرد و گفت: نه نباید اینطور فکر کنی هنوز تا واقعیت مشخص نشده او پدر شماست چه زنده باشه و چه نباشه من بالاخره پرده از این راز چندین ساله برمیدارم اه شما تو اینراه بمن کمک کنید بهتون قول میدم به یک سال نرسه که باز همگی شما دور هم جمع شوید و زندگی تازه ای رو شروع کنید من حاضرم جونم را در این راه بدم. خواهش میکنم منو باور کنید من از روی صداقت قدم در این راه گذاشتم از همین ابتدای آشناییمون قول شرف

میدم که حامی تو باشم و نگذارم دیگه از این بیشتر عذاب و رنج ببینی منو جدا از دستی مثل یک برادر بدون که مثل کوهی در پشت سرت محافظ تو خواهم بود.

لبخندی زدم و گفتم: به خاطر این حسن نیت و مردانگیت متشکرم امیدوارم که این حرفها از روی ترحم نباشه و واقعا قصد کمک به منو داشته باشید. من همه حرفاتون رو باور میکنم صداقت رو از همون ابتدا که چشمهام بسته بود در دستهایتون حس کردم شاید شما همون فرشته ای هستید که یک زمانی دخرتی به سام کزت رو نجات داد حالا اومدید النارو نجات بدهید اره شما همون هستید که تو داستانها ازتون یاد شده ای کاش زودتر از اینها برای کمک اومده بودید.

لبخند زیبایی زد و گفت: نه النای عزیز دیر نشده اگه شما منو یاری کنید گذشته را خیلی زود میشه جبران کرد از اینکه روحیه جدیدی در شما میبینم خیلی خوشحالم فکر نمیکردم با اون خشونت اولیه ای که داشتید با من راه بیابید حالا اگه حاضرید و میتونید به خونه من بیایید من با مادر بزرگ پیرم زندگی میکنم. باور کن النای هیچ نگرانی نیست من قسم میخورم که تو رو فقط به چشم یک خواهر تو اون خونه نگاه کنم من زندگی رو در اختیار تو میگذارم تا هر وقت خواستی میتونی با من و مادر بزرگ باشی قول میدم بهت بد نگذره حالا امشب آمادگی داری که با من بیای یا نه؟

از حرفهایش متعجب شدم او چطور میتوانست در عرض دو سه ساعتی که با هم بودیم از من دعوت کند به خانه اش بروم؟ ولی من نمیتوانستم دعوتش را قبول کنم اولاً که مقدار زیادی مواد مخدر درون کیفم بود ثانیاً من هنوز اعتیاد را بطور کامل کنار نگذاشته بودم و اگر حالم بهم میخورم متوجه اعتیادم میشد و از طرفی در دل هراس داشتم شاید هم علتش این بود که از مردها ضربه های زیادی خورده بودم. بهتر دیدم آنشب را با او نروم و دعوتش را رد کنم تا زمانی که مواد را کنار بگذارم و بهتر او را بشناسم. با قدری تأمل به او گفتم: راستش نمیدونم در مقابل اینهمه لطف و مهربونی شما چی بگم از اینکه منو خواهر خودتون میخونید و از من دعوت میکنید پا در خونتون بگذارم خودمو لایق اینهمه مهر و محبت نمیبینم من قول میدم این آشنایی ما تا ابد با دوستی همیشگی همراه باشه و روزی که من تونستم خوشبخت بشم همه چیزمو حتی زنده بودنم رو مدیون شما هستم راستش من مرده بودم و شاید هم آخرین لحظات زندگی رو میگذروندم ولی دستهای شما ک از غیب به کمک من اومد منو نجات داد. فرزین خان و در حقیقت برادر عزیزم امشب رو هم بمن مهلت بدید باید برم و عقده هامو پیش خانواده عمم خالی کنم و بعد حتماً برای همیشه بشما پناه میارم امیدوارم منو بپذیرید.

سری تکان داد و گفت: با تمام وجود آماده پذیرفتن شما هستم خوب کم کم باید پارک رو ترک کرد هر چند که نمیتونم از شما دل بکنم ولی تا هوا تاریک نشده بهتره شما هم به خونه برگردید و اگر موافق هستید فردا عصر همین جا قرار ملاقات بذاریم.

با سر حرفش را تایید کردم و هر دو از زیر آن درخت مجنون که شاهد چیمان دوستی من و فرزین بود خداحافظی کردیم و بسمت در خروجی پارک حرکت کردیم. در طول راه هیچ صحبتی رد و بدل نشد فقط بوضوح طپش قلبهایمان را میشنیدم که آهنگ یکسانی را مینواخت به درختان عریان نگاه کردم که با تکان دادن شاخه هایشان نوید آزادی سر میدادند نمیدانم چرا آنقدر زود به او که در کنارم حرکت میکرد انس گرفته بودم با شکسته شدن شاخه های درخت در یک لحظه احساس کردم نکند حرفهایش مثل این تیکه شاخه بی بنیان و سست باشه و از کجا معلوم حقیقت را میگوید نمیدانم شاید این حالت شک و تردید بخاطر اعتیاد بود که نمیتوانستم خوب و بد دنیا را

تشخیص دهم و نسبت به پیرامون خود شک و تردید داشته باشم. بهمین خاطر سعی کردم اینبار عاقلانه با او ارتباط برقرار کنم و تا زمانی که اعتیاد را کنار نگذاشته ام با او فقط در حد یک ملاقات ارتباط داشته باشم.

با خارج شدن از پارک او بسمت ماشین بنزی که در گوشه ای پارک شده بود رفت و از من خواست مرا تا مقصد همراهی کند. ابتدا پافشاری کردم که خودم میروم ولی بیفایده بود و من سوار اتومبیل شدم. داخل اتومبیل هوا گرم بود صدای موسیقی دلنشینی از رادیو پخش میشد و بوی عطر مست کننده ای آن محیط کوچک را در بر گرفته بود. ریزش ملایم برف حکایت از زمستانی نوین داشت. آه خدای من چقدر آرزو میکردم که آن خیابان بی انتها میبود تا میتوانستم نهایت لذت را از آن دنیای کوچک شاعرانه ببرم ولی باید پیاده میشدم بالاچار در مقابل کوچه ناشناخته ای اتومبیل ایستاد و به فرزین گفتم: که خانه عمه ام اینجاست و بعد از تشکر از یکدیگر خداحافظی کردیم. او راهش را به خیابان اصلی کج کرد و منمم بیهدف در کوچه پس کوچه ها شروع به قدم زدن کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود و من تنهای تنها بودم برف شدت گرفت و سوز زمستانی بیشتر خود نمایی میکرد دیگر قدرت راه رفتن نداشتم خودم را به گوشه ای رساندم و همانجا کز کردم. نمیدانستم این سستی و بیحالی از گرسنگی بود یا از اینکه مواد به بدنم نرسیده بود بدنم تا حدودی به گرسنگی عادت داشت ولی خماری نه. دستم را درون کیفم بردم همین که بسته های هروئین را لمس کردم خماری ام صد چندان شد. چنان وسوسه شدم که تصمیم گرفتم همانجا مقداری مصرف کنم ولی نور چراغ برقها همه چیز را آشکار میکرد بیاد فرزین افتادن خواستم دست به آن کار نزدم ولی خماری نه عشق سرش میشد نه چیز دیگر خودم را لعنت کردم که اینچنین در مقابل هروئین بی اراده و ذلیل بودم. دیگر نمیتوانستم لرز و خمیازه و عطسه های پشت سر هم قوایم را کمتر میکرد بناچار بدنال جایی خلوت براه افتادم بدنم از سرما چنان بی حس شده بود که چندین بار روی زمین افتادم بر روی لباسهایم برف جمع شده بود حتی قدرت نداشتم برفها را از صورت و لباسم کنار بزنم. برف سو را از چشمانم گرفته بود و نمیتوانستم به راحتی جلو را ببینم. بالاخره بعد از گشتن زیاد کوچه ای دنج و تاریک یافتم دست در کیفم کردم و مقداری مواد را که از قبل آماده کرده بودم درون سرنگ ریختم و تزریق کردم آنقدر در کار خود خبره شده بودم که با چشمان بسته هم میتوانستم سرنگ را بدستم تزریق کنم. بعد از اینکه مواد به بدنم رسید مثل انسان عطشناکی بودم که سیراب شده باشد بدنم گرم شد و نیرویی تازه گرفت من یک دختر ۱۷ ساله در آن موقع شب نه از تاریکی بیم داشتم نه از تنهایی. شاید هر دختری در آن سن و سال میبود هرگز تنها تا آن موقع شب بیرون نمیامد شاید علت عدم ترس من از تاریکی بخاطر این بود که بزرگ شده سیاه چالی بودم که شب و روزم را آنجا سپری کرده بودم و چشمانم به تاریکی و تنهایی خو گرفته بود. پول اندکی در جیب داشتم تصمیم گرفتم آنشب را به مسافرخانه ای بروم و شب را آنجا سپری کنم به چندین مسافرخانه رفتم ولی همین که مدیر آنجا چشمش به قیافه پریشان ژولیده من می افتاد با هزاران بهانه مرا رد میکرد کم کم ناامید و خسته رفتم و در گوشه ای نشستم. چه باید میکردم هر جا میرفتم مرا از خود طرد میکردن و مرا بچشم یک انسان فاسد و تبهکار نگاه میکردند. در حالیکه همچنان سر خود را در دستانم مخفی کرده بودم تا نگاههای سرزنش آمیز و مشکوک عابرینی که از روبرویم میگذاشتند را نبینم. صدای سکه های پول بگوشم آمد که روبرویم پرتاب میشد. چشمانم را که باز کردم دیدم مردمی که از کنارم میگذرند برایم پول می اندازند تازه متوجه شدم که چون گدایی در خیابان نشسته ام. با دیدن آن صحنه با وحشت آنجا را ترک کردم به داخل کوچه ای رفتم تا از چشم مردم که مرا چون فقیری مینگریستند در امان باشم که ناگهان چشمم به مسافرخانه ای قدیمی افتاد داخل شدم مردی که به ظاهر مدیر آنجا بود با دیدن من چین بر ابرو انداخت و گفت: چی میخوای

دختر آگه اومدی گدایی اینجا جای گداها نیست حالا این وقت شب گورت رو گم کن و از اینجا برو از این تیپها زیاد اینجا میان و ناامید بر میگرددن.

(۱۳)

از این طرز صحبتش بینهایت عصبانی شدم ولی مجبور بودم بر خشمم غلبه کنم با لحنی اعتراض آمیز به او گفتم: آقا اشتباه گرفتید من نه گدا هستم نه اومدم گدایی فقط یک اتاق خالی میخواستم پولشم دارم. آن مرد گفت: پس گدا نیستی؟ فقط یک دختر تنها هستی که از خونه فرار کردی اینکه بد از بدتر شد میدونی آگه پلیس تو رو اینجا پیدا کنه چه بلایی سر من میاره من طبق قانون حق ندارم بتو اتاق بدم. گفتم: پس آقا شما میگوئید یک دختر تک و تنها این موقع شب اونم تو هوای به این سردی باید تو خیابونها بخوابه تا هر بلایی سرش بیاد؟ آخه این رسم کدوم آینه که آگه دختری پناه خواست اونو بی پناه تو شهری که پر از آدمهای درنده است رهاش کنی و پایبند به اصول و قوانین خودتون باشید؟ من تو این شهر غریب امروز به اینجا اومدم خانوادم رو تو یک تصادف از دست دادم.

نگذاشت حرفم رو تمام کنم گفتم: رفتم پیش فامیلهام هیچکدوم منو راه ندادند یا اصلا نشناختند آره همینو میخوای بگی برو برو دختر جان از این قصه ها زیاد شنیدم ولی خب باور کن گناه من چیه که قلبم از سنگه و با این حرفهایی که اینموقع شب میشنوم بیشتر خوابم میگیره.

وقتی دیدم آن مرد اینطور در مقابل حرفهایم خونسردی نشان میده اینبار با خشونت گفتم: پس من دارم براتون لالایی میخونم؟ منو باش که با چه آدم سنگدلی صحبت میکنم بسیار خب من از اینجا میرم ولی اینو بدونید که رسم مروت و مردانگی اینطور نیست یک مرد اول باید غیرت و تعصب داشته باشه بعد لقب مرد بودن رو سینه اش بزنه چه فرقی میکنه آگه کسی دختری درمانده رو دید و بیاد ناموس خودش افتاد آگه به رگ غیرتش برخورد اونوقت میتونه خودش رو مرد خطاب کنه. دیگر بیشتر از این چیزی نگفتم و بسمت در حرکت کردم که بیرون برم ولی صدای مرد مرا به عقب خواند: صبر کن دختر کجا شاید یک اتاق خالی داشته باشیم راستش اول فکر کردم یک دختر بی سر و پا هستی ولی طرز حرف زدن خیلی زیباست نشانگر شخصیت است اما دخترم تو باید مدرکی مثل شناسنامه یا کارت شناسایی با خودت داشته باشی آخه دوره زمونه طوری شده که پر از آدمهای دزد و معتاد و همه کاره است آگه قرار باشه هر کی رسید سرش رو بندازه پایین و بیاد تو میدونی اینجا رو دیگه نمیشه گفت مسافرخونه باید گفت کاروانسرای آدمهای خلافتکار. شاید تو اهل هیچ فرقه ای نباشی ولی باید مدرکی نشون بدی. با التماس گفتم: آقا تو رو خدا همین یک شب فردا صبح زود از اینجا میرم بهتون قول میدم که من کاره ای نیستم و نمیخوام خدای ناخاسته مسافرخونه شمارو بدنام کنم.

مرد که گویا دیگر حوصله بحث کردن با من را نداشت آهی کشید و گفت: امیدارم همینطور باشه وی فقط همین یک شبه ها حالا اینجا بشین تا برم ببینم اتاق خالی چی داریم.

بینهایت خسته و گیج بودم مخصوصا بعد از آن تزریق به یک خواب حسابی محتاج بودم روی نیمکتی نشستم کیفم را در کنارم گذاشتم و سرم را روی طاقچه ای که کنار آن نیمکت بود تکیه دادم. از فرط خستگی چشمانم را بر گذاشتم نمیدانم چه مدت با همان حالت گیجی بودم که مدیر مسافرخونه مرا صدا زد و من فوراً از جا بلند شدم و بسمت اتاقی که اشاره کرد رفتم بعد از تشکر فراوان زود خودم را به اتاق رساندم از قرار معلوم آن اتاق بدترین اتاق مسافرخونه بود ولی برایم مهم نبود که چطور جایی است. آنجا در مقابل آن زیرزمین برایم بهشت بود خودم را روی تختخواب

انداختم با کوچکترین تکانی که میخوردم صدای دلخراشی از پایه های تختخواب بلند میشد که نشان دهنده فرسودگی آن بود. از لای پنجره باد سردی به درون اتاق میوزید. چشمهایم را روی هم گذاشتم تا شاید بخواب روم ولی افکار پریشانم بیشتر اجیرم میکرد لحظه ای نمیتوانستم آنچه را که آنروز بر من گذشته بود فراموش کنم سرقت آرمان پسرک روزنامه فروش با آن روزنامه های خیس شده اش که پیام آور ربوده شدن الناز بود و بالاخره آشنایی با پسری که شاید امیدی تازه در زندگیم بود. آن پسر با آن چشمان زیبا و سر و وضع آراسته آیا میتواند عشقی در برهوت باشد؟

نمیدانم چند ساعتی را درگیر آیا او همان است بودم که با کوبیدن شدید صدای در مثل اسنان برق گرفته ای از جا پریدم یعنی آنوقت شب در آن مسافرخونه ویران از من چه میخواستند؟ با صدای لرزانی گفتم: کیه؟ با من چکار دارید؟ که با یک لگد در باز شد مدیر مسافرخونه که خشونت از قیافه اش موج میزد در آستانه در ایستاده بود و با یک حرکت بطرفم آمد و یقه ام را گرفت و بدون هیچ حرفی مرا بطرف سالن پرتاب کرد. از ترس زبانم بند آمده بود نمیدانستم به چه دلیلی اینطور با من رفتار میکنند چنان بدیوار سالن خوردم که خون از بینی ام فواره زد خون تمام صورت و لباسهایم را در بر گرفته بود احساس کردم دستانم را گرفتند و مرا از زمین بلند کردند چنان ترسیده بودم که جرات نداشتم چشمانم را باز کنم و با شنیدن صدای چند مرد بالااجبار از روی ترس چشمانم را گشودم تا بینم اینبار در چه معرکه ای اسیر شدم قیافه خشن چند مرد را دیدم که در اطرافم حلقه زده بودند و بطور مشکوکی نگاهم میکردند دستانم در دست یکی از آنها بود خواستم بیرون بکشم که تازه متوجه شدم آنچه دستانم را محکم گرفته دستبند آهنین است بیشتر وحشت کردم مدیر مسافرخونه گفت: پس تو بیکس هستی پدر و مادر مرده هستی و نیومدی که این مسافرخونه رو بدنام کنی هان؟ با لکنت زبان گفتم: م م مگه من چکار کردم چه رسوایی براتون درست کردم؟ چرا دستامو دستبند زدید؟ من بیگناهم بخدا بیگناهم شما اشتباه گرفتید. دیگر نمیتوانستم حرف بزنم خون بداخل دهنم رفته بود یکی از آن مردها گفت: خفه شو پلیس هیچوقت کسی رو اشتباه نمیگیره تا مدرکی نداشته باشه بدست کسی دستبند نمیزنه ما مدرک قاطعی داریم و بعد دستش را که پشت سر گرفته بود جلو آورد تا چشمانم بدستش افتاد کیفم را دیدم که با تمسخر به این طرف و آن طرف میچرخاند و میگفت: خب پس هنوز هم دخترک بیگناه است. تازه متوجه شدم که به چه بلای بزرگی گرفتار شدم بغض چنان راه گلویم را مسدود کرده بود که میخواستم خفه شوم بغضم ترکید و در حالیکه گریه میکردم با فریاد گفتم: تو رو خدا منو زندان نبرید به اندازه کافی عذاب دیدم دیگه عذاب و شکنجه زندان رو نمیخوام. با این حرفم صدای قاه قاه خنده جمعی بلند شد همه مسافران با شنیدن صدای سر و صدا بیرون آمده بودند تا شاهد دستگیری یک تبهکار جوان باشند هر کسی با نیش زبانش مرا سرزنش و تحقیر میکرد. یکی میگفت: خدا لعنتش کند چطور همین یه الف بچه جوونهای مردم رو بیخانمان میکنه. یکی به سینه اش میزد و میگفت: خدایا ریشه این مفسدها رو از روی زمین بردار. و دیگری میگفت: چطور به جوونیش رحم نکرد و قاچاقچی شد. خلاصه شلیک نزاع و نفرین بود که بستم پرتاب میشد. فکر کردن به میله های آهنین زندان رمق را از من گرفت و بیهوش بر زمین افتادم و هیچ نفهمیدم. نمیدانم چه مدت گذشت که چشم باز کردم و خود را در عالم سردتر و تاریکتر از بیرون یافتم محیط ناآشنا و غریبی بود کم کم چشمانم به تاریکی عادت کرد اطرافم ۴ دیوار سنگی بلند با در آهنین و پنجره میله ای در انحصار خود گرفته بود زمین سرد و نمناکش بیرحمتر از آن زیرزمینی بود که به آن خو گرفته بودم استخوانهای بدنم چنان درد میکرد که با کوچکترین حرکتی آه از نهادم برمیکشاست. محیطی که در آنجا بودم دنیای دهشتناک زندان بود که قبلا نمای ماتی از

آن در ذهن داشتم در و دیوارش پر از خاطرات و یادگاری و پر از خطوطی بود که هر خطش حکایت از سپری شدن یک روز از روزهای سرد زندان بود چه کسی میتواند درک کند نستی که آن خطها را میکشید زمان برایش چقدر بکندی میگذشت و از آن پس نوبت من بود که سنگینی زمان را بر روی دیوار حک کنم یک سال دوسال ۱۰ سال و یا تا آخر عمر هنوز نمیدانستم قانون چه حکمی را برایم در نظر بگیرد کیفی که در دست آنها بود مدرک جرم من بود و درونش مقدار زیادی مواد مخدر بود که بادر نظر گرفتن مقدار آن محکومیتم مشخص میشد. بناگاه فکری بنظم رسید من باید انکار میکردم چون آنها مستقیماً کیف را از من نگرفته بودند و نمیتوانستند به آسانی مرا محکوم کنند. باید در مقابل آنها ظاهری بیگناه نشان میدادم اگر اقرار میکردم کیف متعلق به من است آنوقت آنها در جستجوی عاملین دیگر برمیخاستند و آنقدر شکنجه ام میدادند تا کسان دیگر را که در آن کار دست داشتند معرفی کنم. شاید بهترین فرصت بود که انتقام دیرینه ام را از همه آنها که زندگیم را تباه کرده بودند بگیرم ولی جرات نداشتم نه از ترس شهرام و عمه بلکه از حکم قانون چون با دستگیری آنان من به باند بزرگی تعلق میافتم و آنوقت مجازاتم سخت تر میشد. تمام این فوت و فنها را شهره و شهلا بمن آموخته بودند و گفته بودن در صورت دستگیر شدن هر چه شکنجه ات دادند فقط سکوت کن و اگر کوچکترین حرفی بزنی تمام عمر را باید پشت میله های زندان بمانی اگر سکوت کنی بعد از مدتی محکومیتت را میخریم و آزادت میکنیم و در صورتی که کسی را لو بدهی زنده نمیگذاریم. باز هم تصمیم گرفتم مهر خاموشی بر دهان زنم. صدای گامهای سنگینی بگوش میرسید که بطرف سلول می آمد با باز شدن در هیکل گنده و خشن زنی نمایان شد بظاهر یکی از نگهبانان زندان بود نزدیکتر که آمد قیافه اش زیر نوری که از پنجره میتابید مشخص شد قیافه ای شبیه مردها داشت صورتش پر از مو بود و نیمی از صورتش را لکه سیاهی در بر گرفته بود. تا آن زمان قیافه کریهی مثل آنرا ندیده بودم وحشت عجیبی وجودم را در بر گرفت مثل دیوی بستم آمد و با دستهای سنگینش مرا از زمین بلند کرد موهایم را دور دستش قلاب کرد صدای خنده هایش ریشه بر اندامم میانداخت با صدای کلفتی در حالیکه میخندید گفت: به به عجب بره زیبایی موهای سرش را باید از ریشه بکنم و با این موهای نرم و لطیف بالشت نرمی برا یخودم درست کنم. تا دیر نشده و این موها توی زندان پر از ساس و شپش نشده باید فکری بحال این ابریشمهای خوشرنگ کرد. با یک تکان محکم مقداری از موهایم را کند و بطرف صورت کثیفش برد و گفت: عجب از پر قو هم لطیفتره کیه که از این سر گرانها بگذره خب خانم زیبا حالا قبل از اینکه سرت بالای دار بره و برای ما بی ارزش بشه بگو بینم اسم و فامیلت چیه اهل کجایی؟ از دیدن قیافه اش زبانم بند آمده بود نمیتوانستم حرکتی به لبهایم بدهم بزمین خیره شده بودم تا ظاهر هولناکش مرا نیازارد دستش را زیر چانه ام برد و گفت: هی با تو هستم زبون باز کن چیه؟ از قیافه ا ترسیدی؟ هیچ میدونی همین قیافه گره از تموم زبونها باز میکنه بیخود نیست که منو برای اقرار گرفتن انتخاب کردن تو هم همه چیز را خواهی گفت و اگه نخواهی زبون را باز کنی مجبوری هر روز این قیافه رو تحمل کنی یا لا زود باش تا تو رو زیر پاهام له نکردم بگو کی هستی و از کجا اومدی؟

به لبهام تکانی دادم و در حالیکه صدایم میلرزید گفتم: النا توحید هستم از شیراز.

خب بگو بینم ننه بابات کدوم گوری هستند؟

گفتم: هر دوشون مردن من پیش عمه ناتنی ام زندگی میکنم.

گفت: خب چی شد که دنبال قاچاق رفتی؟

اینبار بخود جراتی دادم و گفتم: شما اشتباه میکنید من قاچاقچی نیستم او کیفم مال من نیست چرا نمیخواهید باور کنید مگه اون کیف رو از من گرفتید مدیر مسافر خونه از کجا مطمئنه اون کیف مال من بوده چرا پلیس هر تهمتی رو باور میکنه اگه قرار بر این باشه هر چیزی که پیدا میشه به این آسونی به گردن یک بیگناه انداخته بشه پس چه قانونی چه حکمی و چه حقوقی.

با عصبانیت حرفم را قطع کرد و گفت: خفه شو دختره ولگرد فکر کردی قانون سرت میشه تو از قانون چی میدونی ها؟

در جواب گفتم: فقط اینو میدونم قانونی که شما وضع کردید قانون شیطان است نه قانون حق و عدالت. او از روی عصبانیت چنان سیلی محکمی به صورتم زد که همه چیز در نظرم تاریکتر آمد و گفتم: خفه شو بدبخت و اون دهن کثیف تو بند مثل اینکه هنوز د ر عالم بیهوشی هستی و از هیچ چیز خبر نداری پس خوب گوش کن تا بفهمی این قانونی که از نظر تو شیطانی آمده با تو چه کرده. ابتدا خون کثیف رو آزمایش کرده و آنرا با موادی که داخل کیف بوده مطابقت داده آنوقت متوجه شده این بدن آلوده از همان مواد استفاده کرده. بعد برای اطمینان بیشتر آثار انشگت رو با سرنگها و وسایل دیگه ای که درون کیف بوده مقایسه کرده باز هم به این نتیجه رسیده که دستهای تبهکار تو دخیل بوده قانون همه این کارها رو زمانی کرده که تو در عالم بیخبری سیر میکردی و در انتها قانون اومده اینطور حکم کرده که این کیف با تمامی موادش متعلق به این دختر پاک و بیگناه است. با اقرار میکنه یا اینکه اونقدر شکنجه داده میشه تا بمیره. خب خانم میبخشید اگه قانون شیطونی کرده و دستتو رو کرده حالا هم طبق قانون امشب فرصت داری تا صبح فکر کنی و همه همکارات رو معرفی کنی. اگه با قانون راه بیای بهت قول میدم زودتر از اینها آزاد بشی و اگه خواسته باشی قول آیین شما قاچاقچی ها فداکاری کنی و لب باز نکنی باید سالها اینجا آب خنک بخوری پس به جوونیت رحم کن حالا من میرم ولی باز دوباره بر میگردم امیدوارم سر عقل بیای.

(۱۴)

او سلول را ترک کرد و رفت تک و تنها اسیر چهار گوشه ای سرد و نمناک شده بودم من و تنهایی و کوله باری از فکر و خیال همه و همه در هم آمیخته شده بود با شکسته شدن بغضم گریه های جانسوزی به آن محیط اضافه شد. از ته دل اشک میریختم دیگر اینبار چه باید میکردم تازه داشتم جان میگرفتم میخواستم به لذت زندگی دستی برسانم ولی باز همه چیز دگرگون شد با خود افسوس میخوردم که ای کاش با فرزین رفته بودم ای کاش صادقانه به او گفته بودم که من یک معتاد و یک قاچاقچی هستم و به کمکت محتاجم بیا و این سم لعنتی را از بدنم دور کن چرا این زبان لعنتی من گاهی اینچنین قفل میشود؟ چرا دست به سکوت های میزند که هرگز جایز نیست چرا آینده ای که داشت جا میگرفت ویران کردم تازه داشتم معنی عشق را میچشیدم و میخواستم گامی تازه در زندگی بردارم که همه چیز را از دست دادم آزادی خفت بارم را فرزین را که میخواست گمشدگانم را بمن برگرداند او که عشق و محبت را تلاوت میکرد در فراتر از میله های زندان تنها گذاشتم دیگر چگونه میتوانستم او را پیدا کنم او که در برهوت خاموش زندگیم نوید عشق را بمن میداد آخر چرا چرا تقدیر شلاقش را بر سر من فرود می آورد ای سرنوشت لعنتی به انتها برس و مرا از این دنیا آزاد کن این کلمات همراه با اشک از چشمانم بر پهنای خشکیده صورتم بر زمین فرو میچکید و شکوه ها بهمراه داشت. آن محیط مانند نفسی بود که چهارطرفش را بالین اسرات زنجیر کرده بودند درد استخوانهایم که ناشی از خماری بود مرا بیشتر بیقرار میکرد. صدای نعره هایم در فضای خاموش میپیچید با چشمانی بسته و بدنی مجروح و دردناک و روحی مجنون و دیوانه در چهار گوشه ای سربسته در

جستجوی افق بودم تا بسویش پرواز کنم ولی هیچ روزنه ای بسمت افق قرار نداشت با ناامیدی چشم بر هم نهادم تا افق را فراتر از هستی بیابم ولی کابوسها و غول هولناک زندان و چوب آویزان دار که مهبای پذیرفتن من بود خواب را مانند پرده ای از جلوی دیدگانم به عقب میراند. تا صبح آرام نگرفتم از سویی ترس از محکومیت و از سوی دیگر خماری همه و همه در هم ادغام شده بود شبی سخت و معذب را پشت سر گذاشتم شاید سخت تر از شبی که تا صبح منتظر برگشتن مادر بودم. با صدای باز شدن در چشم از هم گشودم پیرزنی با کمر خمیده در حالیکه بشقابی در دست داشت وارد سلول شد بدون هیچ حرفی ظرف غذا را جلویم گذاشت و در گوشه ای نشست. چندان اشتیایی برای خوردن نداشتم با بی میلی ظرف را جلویم کشیدم و شروع به خوردن کردم چند لقمه ای نخورده بودم که حالم بهم خورد پیرزن که دست و پایش را گم کرده بود دستمالی از جیب در آورد و بمن داد تادست و صورتم را تمیز کنم. حالم که کمی بهتر شد آن پیرزن با تاسف سری تکان داد و آهی بلند کشید و گفت: ای وای خدا خراب کنه خونه اون کسی رو که تو رو تو اینکار گرفتار کرد آخه دختر جون مگه نمیدونستی این درد بیدرمونیه کی افتاد تو این راه و بعد تونست خودش رو خلاص کنه ها؟ تو مگه مادر پدر نداشتی که مواظبت باشن و بهت راه و چاه رو نشون بدن با حتما خودشونم وعضشون بدتر از توست از کجا معلوم که پدر و مادرت خودشون تو رو نیاورده باشن تو این راه.

نفسی تازه کردم و گفتم: نه اشتباه میکنید من از بی کسی به این راه افتادم اگه پدر و مادرم زنده بودن حالا جای م تو این سیاهچال نبود جامعه منو خراب کرد دستهای نامردای زیادی بطرفم دراز بود حیف شد دیگه تصمیم گرفته بودم این نکبت رو کنار بذارم و ترک کنم ولی خب مثل اینکه گناهان من بیشتر از این حرفاست و باید مزه شکنجه زندان را هم میدیدم. پیرزن که فرصت را برای نصیحت غنیمت میدانست گفت: خب دخترم تو اگه اقرار کنی و همدستهای رو معرفی کنی دیگه شکنجه هم نمیبینی و خیلی زود آزاد میشی الان من برم بازپرس میاد و آنقدر میاد و میره تا از زیر زبونت حرف بیورن بکشه ببین من عمرم رو تو این زندون گذروندم و موهام رو تو آسیاب سفید نکردم که ندونسته نصیحت کنم. همین یکسال پیش بود که یک زن حدود ۴۰ سال داشت دستگیرش کردند او بهیچوجه حاضر نمیشد با قانون همکاری کنه و بگه که اون همه جنس رو که ازش گرفته بودند از کجا آورده همین زنی که دیروز او مد پیش تو اونقدر اونو شکنجه داد که آخرش حرف نزده زیر شکنجه جون داد و مرد. تازه اون یک زن بود ولی تو یک دختر بچه که بیشتر نیستی تو اگه بفکر بچه هایی باشی که یتیم میشن اونوقت میبینی که چه خونها به ناحق ریخته میشه و بهای این خونها تو جیب عده ای قاچاقچی و دلالهای جون مردم میره چرا نباید این عده تبهکار کوتاه بشه چرا نباید کسانی مثل تو که از وجود این زالوها خبر دارند با قانون همکاری کنن به خودت فکر کن تو در سنی هستی که باید مثل به آهو جست و خیز کنی زمین و آسمون رو با خنده هات سرمست کنی چرا نمیخواهی فکر کنی همین کسانی که به خاطرشون جوونیتو پشت میله های زندان سپری میکنی با تو چه کردن از تو چی ساختن جز یه دختر که هر جا پا بذاره ننگ حساب میشه.

بعد آن پیرزن صدایش را بلندتر کرد و گفت: آخه شماها کی هستین چی از جون این مملکت میخواین چرا مثل زالو دارید خون مردم را میمکید چرا دست از سر جوونها برنمیدارید چرا... دیگر سرفه مجالش نداد و صدایش را در سینه خفه کرد. در حالیکه میرفت با نوعی التماس بمن نگاه کرد او آنجا را ترک گفت صدای سرفه هایش چون طبلی خشک فضا را میلرزاند بعد از رفتنش بفکر فرو رفتم خوب میفهمیدم او چه میگفت و از من چه میخواست خودم خوب میدانستم هر روز چه تعدا بمست اعتیاد کشیده میشوند ولی چه باید میکردم؟ اگه همه چیز را میگفتم با

غولهای پشت درهای زندان چه میکردم حاضر بودم در زندان زیر شکنجه جان دهم ولی بدست آنها با ننگ نمیرم از آنروز به بعد هر روز شکنجه های سخت و طاقت فرسا میرفتم شلاق گرسنگی بیخوابی و حتی ۳ شبانه روز تا زیر زانو در آب سرد در یک سلول انفرادی بودم ولی زبان از هم باز نمیکردم بدنم به آزار و اذیت خو گرفته بود و هیچ تکانی نمیخورد فلج شده بودم پاهایم رمق کوچکترین حرکتی نداشت دستانم مانند اسکلت خشک شده بود و بر صورتم پوست زرد و بیماری کشیده شده بود ۳ روز در آب سرد استخوانهایم را مانند چوبی شکننده و بیحرکت کرده بود تنها چیزی که برایم مانده بود نفس صعیفی بود که خاموش نمیشد تا مرا از آن زندگی پر از ننگ رها کند. منتظر امداد غیبی هم نبودم که مرا از آنجا نجات دهد فقط منتظر مرگ بودم که او هم بسراغم نیامد یک ماه گذشت. حتی قادر به صحبت کردن هم نبودم در این مدت هیچکس به سراغم نیامد حتی عمه که قول داده بود اگه گرفتار شدم زندانیم را بخرد هر چند که دیگر حاضر نبودم بدست کثیف آنها آزاد شوم. وارد دومین ماه محکومیتم شده بودم آنروز باید طبق معمول باید زیر دستان زبیده شکنجه میشدم هر چه جثه ام نحیفتر میشد شکنجه ها زجر آورتر و سنگینتر میشد آن روز هم در باز شد و زبیده همان زنی که قول داده از زیر زبانم حرف بکشد داخل شد آمدنش با همیشه فرق داشت او بجای شلاق دستش چیز دیگری بود بطرفم آمد و گفت: چیه؟ تعجب کردی که امروز جوب الفبای زندان رو با خودم نیاوردم؟ حالا میخوای ببینی که این الفبا از تو چی ساخته بگیر این آئینه خودت رو نگاه کن فقط امیدوارم وحشت نکنی چون قیافه ات از منم زشت تر شده. آئینه را بدستم داد و گفت: خودت که دیدی همه چیز رو میگی یک ماه دیگه دادگاه برات تشکیل میدن تا اونوقت یا میمیری یا زبون باز میکنی. در حالیکه نعرهای خنده اش بگوش میرسید آنجا را ترک کرد و رفت.

جرات نداشتم خودم رادر آئینه نگاه کنم خوب میدانستم دیگر ظاهری برایم نمانده و فقط جسدی متحرک هستم و بخود جراتی دادم تا ببینم این یک ماه در زندان از من چه ساخته همین که چشمم به قیافه ام افتاد از وحشت آئینه را کنار گرفتم.

(۱۵)

آه خدای من باورم نمیشد چشمانی که روزی میدرخشید جز سفیدی که در عمق فرو رفته بود و گونه های استخوانی و زرد و چند تار موی بهم چسبیده چیز دیگری برایم باقی نمانده بود در سیمایم جوانی گم شده بود و جای خود را به ظاهری کهول و بیمار داده بود. آهی کشیدهم و افسوس جوانی از دست رفته ام را خوردم یک ماه شکنجه دیدم ولی این از همه دردناکتر بود ولی دیگر برایم داشتن ظاهری زیبا هم اهمیت نداشت مخصوصا که احساس میکردم آخرین روزها را پشت سر میگذارم ولی چقدر دیر میگذشت و زندگیم به انتها نمیرسید روزبروز حالم وخیمتر میشد دیگر براحتی میتوانستم حس کنم قلبم بکندی میپیچید و شریانهای بدنم خشک شده بود. تا رسیدن دادگاه چیزی نمانده بود و من امیدوار بودم که دیگر برای آنروزو زنده نخواهم ماند تا محکومیتم را بفهمم و پشت میز دادگاه اقرار کنم. زندگی برایم رنگ باخته بود با رفتن من تنها الناز و آرمان از خانواده ما باقی خواهند ماند و شاید هم پدر نمیدانستم با چه کارنامه ای نزد مادرم بروم و چه پیغامی از ککودکان و همسرش به او بدهم حتما مادر در انتظار من نشسته دیگر یقین پیدا کرده بودم که ار عمرم ساعات و دقایقی بیشتر نمانده زیر لب با خود آهسته زمزمه میکردم تا خداوند زودتر مرا آزاد کند کهدر باز شد وی کی از نگهبانان داخل سلول شد با دیدنش چشمانم را بر هم گذاشتم از نزدیکتر آمد و گفت: خودت را به موش مردگی زن مثل اینکه یکی به فکر افتاده و اومده ملاقاتت یه تکونی به او جثه پر از نجاست بده اقا مرد محترمی هستند نمیدونم با تو چکار دارند. اینرا گفت و رفت چشمانم را باز کردم از

حرفش متعجب شدم یعنی چه کسی بود که به ملاقاتم آمده بود من در این دنیا کسی را نداشتم که بخاطرم پا به این محیط کثیف بگذارد. در سلول باز شد میخواستم به خود تکانی بدهم ولی قادر نبودم همانطور که روی زمین افتاده بودم سرم را بسمت در چرخاندم چشمانم بخوبی قادر به دیدن نبود قیافه مه آلود و تاریک مردی را دیدم احساس کردم که مات و متحیر بمن چشم دوخته نمیتوانستم چیزی را بیاد بیاورم به ناچار سرم را روی زمین گذاشتم صدای خس خس نفسهایم آن سکوت تلخ را میشکست بزور نفس میکشیدم آن مرد بطرفم آمد در کنارم نشست و با دستانش مرا که روی زمین افتاده بودم بلند کرد سرم را نمیتوانستم آزاد نگه دارم او سرم را به سینه اش تکیه داد در یک لحظه احساس کردم آن دستان آشنا بنظر میرسند گویا یکبار دیگر همین دستان مرا از زمین بلند کرده بودند ولی اینبار با شوری بیشتر تازه متوجه شدم سر بر سینه چه کسی گذاشته ام دیگر زبانی نداشتم که از سرنوشت شکایت کنم و پایی که از دستش بگریزم فقط جسدی خاموش بودم که با دیدنش مشتعل شدم. او با دستانش سرم را به سینه میفشرد و در حالیکه اشک میریخت میگفت: آه خدای من این النای عزیز منه خواهر کوچولوم امید من زندگی من با تو چه کردند اینجا چی میخوای چه بلایی سرت آوردند مگه به برادرت قول نداده بودی که تو پارک همدیگر رو ملاقات کنیم پس چرا اینجا تو این خراب شده چرا منو به بازی گرفتی چرا حقیقت رو نگفتی فکر کردی اگه میگفتی معتادی رهات میکردم من تازه تو رو پیدا کرده بودم و حاضر نیستم با دنیا عوض کنم نزدیک دو ماهه که تمام شهر را برای پیدا کردن تو زیر و رو کردم دیرغ از اینکه النای من زیر شکنجه داره جون میده دیگه نمیزارم دست روت بلند کنند تو رو از اینجا نجات میدم تو خواهر عزیز من هستی برام دنیایی ارزش داری نباید عمرت رو اینجا تباه کنی تو باید آزاد بشی تا باز دست در دست هم تو پارک قدم بزنیم و بعد بدنال گمشده هامون بریم پدر الناز آرمان مگه خودت نگفته بودی آرزوی دوباره دیدن اونارو داری مگه من بتو نگفتم تو رو به آرزو هات میبرسونم پس چی شد؟ همینه رسم رفاقت و پیمان همینه آیین خواهر و برادری چرا ساکتی؟ چرا حرف نمیزنی؟ نکنه هنوز هم از من متنفری؟ آخه تا کی میخوای این پرده بدینی رو جلوی چشمهات بزنی؟ چرا نمیخوای باور کنی من با دیگران فرق دارم همینطور که تو بمن محتاجی منهم به تو و محبتت نیاز دارم تو رو خدا النای منطور خاموش نباش آخه این چه وضعیه که برا یخودت درست کردی نمیخوای حرف بزنی نزن پس فقط به چشمهام نگاه کن خواهش میکنم.

لحظه ای احساس کردم در آغوش برادر واقعی ام سر گذاشته ام در حقیقت او چون برادری مهربان و صادق بود چته نهیقم کم کم جان میگرفت و احساس میکردم از عشقش سیراب میشوم شاید عشق در زندان بیمفهوم بود ولی عشق در برهوت هر تشنه ای را سیراب میکرد. من که با مرگ فاصله ای نداشتم با ردیگر توسط او جان گرفتم برویش لبخند زدم و با نگاه هزاران سخن را به او فهماندم نگاهی مملو از دوست داشتن و سپاس تشکر از آنهمه مردانگی و محبت که چگونه پذیرای جسمی سرد و بیتحرک شده بود وجودی که بوی گند زندان سراپایش را در بر گرفته بود و کمتر کسی حاضر میشد خود را راضی کند که چنین بدبختی را در آغوش گیرد اشک ریزد و نوای عشق و دوست داشتن تلاون کند. یک لحظه نگاهایمان را از هم نمیگرفتیم او در اوج زیبایی و جوانی و من در بالین برگ تفاوت بین من و او فرسنگها بود و این بیشتر مرا متعجب میساخت. چطور شده بود که او مرا خواهر خود خطاب میکرد؟ آیا واقعا خواستار عشق بود؟ بخود مسلط شد اشکهایش را پاییک کرد و با لحنی که محبت موسیقی کلامش بود گفت: نمیدونی تو این چند روز چی کشیدم چه درهایی رو که زدم و سراغ تو رو گرفتم روز اول هر چی منتظرت موندم از تو خبری نشد یک روز گذشت دو روز یک هفته ولی گویا من همون فرزین تنها و بیکس همیشگی بودم

دیگه تصمیم گرفتم به اون پارک نرم و سراغت رو د رهمون کوچه ای که پیادت کردم بگیرم همه درها را زدم ولی هیچکس حتی اسمت براش آشنا نبود باز هم صبر کردم هنوز امید داشتم که یکبار دیگه تو اون پارک تو رو بینم عصرها روی همون نیمکتی که با هم نشسته بودیم مینشستم و تو عالم خودم باهات حرف میزدی تا اینکه یک روز فکری بخاطرم رسید و صلاح رو تو این دونستم که برم تو مسافرخونه ها دنبالت بگردم رفتم از همون نقطه ای که پیادت کرده بودم تمام مسافرخونه ها رو سر زدم تا اینکه بالاخره تو یکی از مسافرخونه ها تونستم ردی ازت پیدا کنم. راستش باورم نمیشد که تو اینکاره باشی از شدت ناراحتی چند روز تو تب سوختم و نتونستم از خونه بیرون بیام. همین که حالم بهتر شد اودم زندان و سراغت رو گرفتم اونها وقتی دیدن من دنبال تو هستم ابتدا شک کردن که شاید من هم جز گروهی باشم که دنبالش هستند کلی بازجویی کردند تا اینکه فهمیدند من کاره ای نیستم و گذاشتند پیام ملاقات. اونها بمن گفتند که تو حاضر به اقرار نیستی آخه چرا تو باید سکوت کنی از چی میترسی هان؟ یه چیزی بگو.

به لبهام تکانی دادم و با بیان نامفهومی به آرا می گفتم: از زنده بودن میترسم از اینکه زنده بمونم تا عذاب بکشم من دیگه چیزی به آخر زندگیم نمونده اینهمه شکنجه رو بجون خریدم تا به انتهای هدفم که مرگ است برسم خواهش میکنم منو تنها بذار تا آخرین روزهای عمرم رو در خلوت به انتها برسونم من بی لیاقت تر از اون هستم که منو خواهرت خطاب میکنی من برای سیه روزی آفریده شدم برای مردن د رپشت درهای بسته سرنوشتم اینطور ورق خورده و بهمین خاطر نمیخوام زندگیت رو بخاطر من تباه کنی منو فراموش کن و فکر کن دیدن دختری در پارک فقط یک خواب بوده یک کابوس گریه نکن فرزین برادر عزیزم فقط این رادر نظر بگیر که عشق دختر گدا در خور و شایسته تو نیست بین من و تو فرسنگها فاصله است و هیچ نقطه اشتراکی وجود نداره. در حالیکه فرزین اشک میریخت با فریاد گفت: بس کن النا چه نقطه اشتراکی بالاتر از عشق ؟ بالاتر از پیوند خواهر برادری من با تمام وجود تو را میپرستم و دوستت دارم مگه اینکه این دوست داشتن یک طرفه باشه که گویا همینطوره تو هنوز از انسانها متنفری و منم جزئی ار تنفر تو به حساب میام من همیشه آرزو داشتم یک خواهر داشته باشم خواهری که بتونم با او درد دل کنم و باهاش حرف بزنم براش هدیه بخرم کادوهای گرونقیمت بخرم بدم روز تولدش اونو تفریح ببرم دستش رو بگیرم و دور تا دور دنیا با او سفر کنم دنیا رو به پاش بریزم و در نهایت خودمو فداش کنم. اره النا من چنین انسانی هستم درسته که یک مرد هستم و ۳۰ سال سن دارم ولی قلبم پر از احساسه زمانه اگه همه چیز رو از من بگیره نمیتونه قلبم رو بگیره آخه تو چرا نمیخوای درک کنی من قصد سوءاستفاده از تو رو ندارم. تو هنوز بچه ای خیلی بچه اونقدر بچه ای که هنوز نتونستی بفهمی نقطه اشتراک من و تو بیکسی و تنها بیمونه. سپس آهی کشید و گفت: امیدوارم احساساتم رو به تمسخر نگیری در نهایت از تو خواهش میکنم برای خلاص شدن همه چیز رو اقرار کن من دیگه باید برم وقت کلاقات تموم شده سعی میکنم به سلول بهتری بیرنت باز برمیگردم. خداحافظ. دیگه حرفی نزد خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش بفکر فرو رفتم که چه باید میکردم بخاطر فرزین همه چیز را میگفتم و خودم را از این منجلاب نجات میدادم؟ اگه اقرار میکردم چطور میتوانستم امنیت آینده ام را بخرم و از دست آن زالوهای کثیف جان سالم بدر ببرم فکر کردن به آنها یاس و ظلمت رادر قلبم حاکم میکرد من نزدیک دو ماه زیر شکنجه های طاقت فرسا در انتظار پایان زندگیم بودم چگونه میتوانستم همه چیز را بگویم تا بدست آن دیوهای پلید با خفت بمیرم. بار دیگر باید مهر

خاموشی بر لب میزد و بخاطر زمزمه عشق فرزین این رنجه را فراموش نمی‌کردم زیرا فکر می‌کردم که با مرگ همه چیز پایان می‌گیرد و عشق هم ستایشی در این دنیا نیست و کلمه پوچ و بی‌مفهومی در زیر خروارها خاک سرد.

(۱۶)

بعد از مرگ من عشق به پایان می‌رسد و برای فرزین بیش از خاطره ای باقی نخواهد ماند چنانچه خاطره ها هم در گذرند و عاقبت بدست فراموشی سپرده خواهند شد. موقعیتم بگونه ای بود که لذت مرگ از چشیدن شهد عشق گوارتر بود زیرا که دیگر زنده نمی‌ماندم تا گذشته ها عذابم دهند و چنین بود که آغوش خود را بسوی فرشته زرین فام تا گذشته ها عذابم دهند و چنین بود که آغوش خود را بسوی روح از بدنم جدا شد و در ماورای دیگر شروع به سیر کرد گامهایم را تندتر کردم ولی گامها صدا نداشت همه چیز آرام بود هر چه می‌دیدم نیرویم مضاعف میشد چشمانم جز سپیدی بالهای فرشتگان و تابش سرخ فام گل‌های آلاله چیز دیگری نمی‌دید دیگر نمی‌دیدم بلکه پرواز می‌کردم انتهایی در آن سرزمین نبود آه خدای من دو فرشته زیبا در میان شقایقها سیر می‌کردند و چکاوکها برایشان ترانه می‌سرودند گل‌های سنبل و لاله بر گهایشان را به رقصیدن واداشته بودند و شبنمها از وجودشان شراب نابی را می‌چکاندند صدای ساز و نوای مست کننده ای آن سرزمین را به جوشش در آورده بود به آنطرفتر خیره شدم جز دریا هیچ چیز بچشم نمی‌خورد نسیم چون دوستی صمیمی از دل حرکت می‌کرد و مرا نوازش میداد همه چیز آبی بود آبی برنگ چشمان ساناز و مادر برنگ مرغان آبی دریا آه خدای من بار دیگر آن دو فرشته را می‌دیدم که در دریا سوار بر زورق طلایی بطرفم می‌آمدند در دست یکی صدفهای سپید و زیبایی بود که بمن چشمک میزد و در دست دیگری مرواریدهای درخشانده ای که چون ماه شب چهارده فروغش انسان را مجنون می‌کرد. آن دو بسمت من می‌آمدند تا بوی بهشت را نثارم کنند آری تارسیدن به عشق حقیقی ام چیزی نمانده بود دیگر از عشق نمی‌گریختم بلکه می‌خواستم مجنون وار او را در آغوش بگیرم دیگر کاملاً به آنها نزدیک شده بودم دستانم را بسمتشان بردم تا طلوع عشق جاویدان را بینم که ناگهان طوفای سهمگین وزیدن گرفت و آن زورق طلایی را به ورای دیگر برد آسمان تاریک شد و آتشفشانها به خروش در آمدند آن سرزمین خضراء را هاله ای تاریک در بر گرفت و دوباره آن روح سرگردان به بدنم برگشت سرم گیج و سنگین بود پلکهایم خسته و لبانم تشنه چشم باز کردن تا بینم ایا مرده ام یا زنده ابتدا همه جا را مات و مبهوت می‌دیدم کم کم نما روشنتر میشد و واقعیت هم خود را آشکار می‌کرد چشمم به فرزین افتاد که مات و مبهوت مرا مینگریست و با فریاد گفت: آه خدای من تو بالاخره بهوش اومدی چقدر خوشحالم خانم پرستار آقای دکتر زودتر بیاید النا بهوش اومد. با دیدن دکتر و پرستارها تعجب کردم من در بیمارستان چه می‌کردم یعنی تمام آنچه دیده بودم در عالم بیهوشی بود و من نمرده بودم آه خدای من چقدر رویا شیرینتر از واقعیت است دستان ضعیف و بیمارم در دست فرزین بود دکتر سرم را تعویض کرد پرستارها هم زیر سرم را درست کردند و آنجا را ترک گفتند و مرا با فرزین تنها گذاشتند فرزین اشکهایش را که در پهنای صورتش می‌غلطید پاک کرد و با شادی گفت: خواهر جون خوشحالم که حالت بهتر شد نمیدونی از صبح که بیهوش بودی چه عذابی کشیدم ساعتها کنار بستر منتظر بودم که چشمان زیبای تو باز کنی حالا هم خوشحالم چون دیگه همه چیز تموم شد تا چند روز دیگه حالت کاملاً خوب میشه.

من که هنوز تشنه بازگشت به آن سرزمین بودم در حالیکه نفسم به شماره افتاده بود با حسرت آهی کشیدم و گفتم: فرزین نمیدونی تو چه سرزمینی پا گذاشته بودم و چه کسانی را دیدم نبود که ببینی عشق بیداد کرده بود اون

سرزمین با قالی ای از چمن مفروش شده بود میزبانان اونجا فقط فرشتگان بودند که عشوه کنان ترانه بهشتی میخواندند همه چیز روشن و شفاف بود حتی من که وجودم پر از نکبت و سیاهی بود اونجا احساس میکردم عاری از بدبختی شدم تو رگهام خوشی و سرور در جریان بود هنوز هم احساس میکنم سرمست از خوشی اون لحظه هستم ای کاش آن حالت هرگز به انتها نمیرسید.

فرزین که گویا از حرفهای من بوجد آمده بود گفت: ببینم دلت میخواد باز به همون دنیای لطیف برگردی فقط با این تفاوت که با هم و دست در دست هم و با گامهایی یکسان بسمت مشرق همانجایی که خورشید متولد شده پرواز کنیم؟

با هیجان گفتم: آره حاضرم در جهت مادر آفتاب و گریز از برهوت و یافتن عشق با تو همگام شوم.

فرزین گفت: پس چشمامون رو میبندیم و با تمامی وجود بسمت افق پر میزنیم.

هیجان و شادی ما به بی انتها رسیده بود هر دو شیفته یافتن محبت در فراتر از آسمان بودیم کاروان دو نفری ما با کامی تشنه برای سیراب شدن راهی طولانی در پیش داشت. خستگی ناپذیر کوهها دشتها جویبارها و دریاها را پشت سر گذاشتیم و بالاخره به افق سرزمین نور رسیدیم در آنجا سیری کردیم و جامی از شراب محبتش نوشیدیم ولی سیراب نشدیم برای سیراب شدن بیاد افق را پشت سر میگذاشتیم تا به سرزمین فرشتگان زیبا رو می رسیدیم ولی افق بی انتها بود و ما لحظه به لحظه تشنه تر میشدیم ساعتها در آنجا سرگردان بودیم تا اینکه رخسار افق به سرخی گرایید و آفتاب را در بطن خود مخفی کرد و تمامی راهها را بر ما بست و تشنه کام ما را در تاریکی تنها گذاشت و پیکر کاروان ما را خورد کرد. هراسان شدم و بیاد تاریکی زندان افتادم ناخود آگاه چشمانم را باز کردم بدنم شروع به لرزیدن کرد عرق سردی صورتم را در بر گرفته بود هیجان شدیدی بمن دست داده بود فرزین فوراً دکترا را صدا زد و با زدن یک آمپول مسکن بخواب آرامی فرو رفتم. نمیدانم چه مدت در خواب بودم که بیدار شدم یک پرستار کنار تختم ایستاده بود و جز او کس دیگری آنجا نبود. با لبخند بمن گفت: عزیزم هیجان شدید برایت خوب نیست تو باید استراحت کنی تا زودتر حالت خوب بشه میفهمی که؟ سری تکان دادم و گفتم: اره میفهم فقط تو رو خدا راستش را بگوئید چرا منو آوردند بیمارستان من باید تو زندون باشم. پرستار گفت: الان بهت میگم تو امروز صبح رو به یاد میاری آخرین لحظه ای که تو زندون بودی؟ گفتم: آره حالم خیلی بد بود دیگه چیزی به مرگم نمونده بود که فرزین به ملاقاتم اومد بعد از رفتنش یادمه چشمهامو بستم و بخواب رفتم دیگه بعد از اون هیچ چیز رو بیا نمیارم. پرستار گفت: آره عزیزم منظورم همین امروز بود که آقا فرزین به ملاقات اومد و تو رو تو اون وضع دید بعد از اینکه از پیش تو برمیگردد یک راست میره پیش رئیس زندان و از او خواهش میکنه فکری به حالت بکند و از نزدیک تو رو ببینه رئیس زندان هم وقتی پافشاری آقا فرزین رو میبینه راضی میشه که سری بتو بزنه وقتی داخل سلول میشن میبینن تو بیهوش در گوشه ای افتادی فوراً دکترا خبر میکنند و دکترا هم میاد و بعد از معاینه میگه باید فوراً به بیمارستان منتقل بشی ولی رئیس زندان این اجازه رو نمیده و میگه زنده موندن تو دیگه فایده ای نداره ولی آقا فرزین و دکترا اصرار زیادی میکنند که تو حتماً باید به بیمارستان منتقل بشی اما سعی اونها بیفایده بود تا اینکه آقا فرزین مبلغ هنگفتی رو جلوی رئیس زندان میندازه و او هم با گرفتن رشوه موقعیت رو برای آوردن تو به بیمارستان مهیا میکنه. اینطور بود که تو حالا اینجا هستی و تو زندگیت تو مدیون آقا فرزین و دکترا هستی چون نیم ساعت تاخیر میتونست برای همیشه تو رو از این دنیا ببره ولی بخواست خوداوند تو حالت خیلی بهتر شده. راستش باید بتو تبریک بگم که چنین

برادر دلسوزی داری کمتر برادری پیدا میشه که اینطور به خواهرش محبت کنه حالا بخواب و کاملاً استراحت کن تا بخاطر برادرت هم که شده حالت زودتر خوب بشه.

چشمانم را بر گذاشتم تا به او فکر کنم کسی که سعی داشت مرا خوشبخت کند جواب آنهمه محبت را چگونه باید میدادم جز اینکه همه چیز را اقرار میکردم و در دادگاه شهادت میدادم که تمامی این بدبختیها زیر سر فردی بنام قادرخان و پسرش میباشد که در کنار آنها هم کسانی چون خانواده عمه ام از این خوان یغما سود میبرند آنها بودند که راه خلاف را نشانم دادند و زندگی من و خواهرها و برادرم را از من گرفتند آنها که به قانون انسانی تجاوز کردند و طفل بینوای یک ساله ای را شکنجه دادند. آنها که به طفلی رحم نکردند چگونه میتوانند به جامعه و مردم رحم کنند آنان ناهنجاران روزگار بودند که میبایست انتقام دیرینه ام را میگرفتم و این تنها کاری بود که میتوانستم در قبال خوبیهای فرزین انجام دهم. یک هفته دیگر در بیمارستان بستری بودم و در این مدت دست نوازشگر فرزین سلامتی ام را تضمین کرد من به او قول دادم که روز دادگاه همه چیز را بگویم حتی اگر قانون برایم حبس ابد یا اعدام در نظر بگیرد. دیگر برایم مهم نبود چه بر سرم خواهد آمد فقط نهایت آرزویم دیدن قیافه عبوس عمه و خانواده اش در پشت میله های زندان بود که برایم از شهد گواراتر بود پس از بهبود از بیمارستان به زندان منتقل شدم با این تفاوت که در سلول انفرادی نبودم بجز من ۶ نفر دیگر در آن سلول دوران محکومیتشان را میگذراندند وقتی وارد جمع آنان شدم با استقبال گرم زنی به نام هما که حدود ۴۰ سال سن داشت روبرو شدم. او از بقیه افراد آنجا کم سن تر بنظر میرسید او تخت خودش را که از همه منظم تر و سالم تر بود بمن داد خیلی زود توانستم با او رابطه ای صمیمانه برقرار کنم از همان ابتدا عجیب مهری از او بر دلم نشست و در کنارش کمتر احساس تنهایی میکردم. او ساعتیهای زیادی از زندگیش برایم تعریف کرده بود او میگفت که وقتی بچه بوده در یک خانواده ۱۲ نفره زندگی میکرده آنها ۷ خواهر بودند و دو برادر هما یک ساله بوده که به بیماری سختی مبتلا میشه و چون تو روستا زندگی میکردند و امکانات بهداشتی و درمانی نداشتند بر اثر بیماری آبله یکی از چشمهایش را از دست میدهد آنها در فقر و نداری بسر میبردند بطوریکه مادرش او را در سن ۵ سالگی با وجود معلولیتی که داشته بکار قالبافی میگمارد هما هر چه بزرگتر میشه بیشتر از معلولیتی که داشته رنج میبرده تا اینکه یک روز که یک گروه کولی به روستای آنها می آیند هما که در خانواده اش تو سری خود خواهرها و برادرهاش بوده و از طرف دیگه به امید اینکه در مسافرت با کولیا بتونه چشمش رو عمل کنه موضوع را پدرش که مرد سالخورده ای بود در میون میذاره پدرش هم بخاطر وضعیت بد مالیش با تصمیم هما مخالفتی نمیکنه و اونو با قیمت خیلی ارزانی به کولیا میفروشه و اینطور میشه که هما از اون روستا بیرون میاد و به امید معالجه چشمش با کولیا همسفر میشه آنموقع او در سن ۱۱ سالگی بوده کم کم لباس و خوراک و گفتارش درست مطابق با همون گروه کولی میشه او حدود دو سال زیر دست کولیا شکنجه های زیادی میبینه رفترا بد اونها باعث میشه که هما روزبروز ضعیفتر و رنجورتر بشه بطوریکه وجودش برای آن گروه جز مزاحمت چیز دیگری نبوده و سعی میکنند به گونه ای اونو از خودشون دور کنن بهمین خاطر هما را برای کاری بجایی میفرستند و خودشون از فرصت استفاده کرده و در نبود هما اون محل را ترک میکنند دخترک بیچاره بعد از اینکه بر میگردد و میبینه از اون عده هیچ خبری نیست گوشه ای مینشینه و شروع به اشک ریختن میکنه در شهری غریب و بیکس و با شکمی گرسنه بدنبال کار در خانه ها و مغازه ها میگرده ولی هرکس اونو با لباس مخصوص کولیا میبینه به او کار نمیده از روی فقر و گرسنگی مجبور به گدایی میشه روزها با قرصی نان شکمش را سیر میکرده و شبها را تو خرابه ها به صبح میرسونده تا اینکه یک روز از طرف نوانخانه ای

اونو میگیرند و به نوانخانه میبرند محیط در بسته اونجا با اوضاع و احوال هما که در آزادی بسر میبرده برایش دشوار و طاقت فرسا بوده تا اینکه بعد از ۶ ماه از اونجا فرار میکنه البته نه بادت خالی بلکه با پول زیادی که از صندوق نوانخانه میدزده و در این مدت چیزهای زیادی یاد میگیره. البته چیزهایی که او یاد میگیره درس زندگی نیست بلکه جهت مخالف زندگی درس بزهکاری و فساد است. او در زندان فوت و فن های زیادی می آموزه هر کس که داستان زندگیش و علت دستگیریش را برای او تعریف میکنه او از شنیدن بعضی مهارتها چه در دزدی و چه در قاچاق و هزاران کار خلاف دیگر لذت میبره و بصورت آموخته و مغز خود جای میدی خلاصه اینکه بعد از آزادی شیوه غلطی را در پیش میگیره و هر دفعه به علل مختلفی دستگیر میشه و به زندان برده میشه زندانی که نه تنها نمیتونست اونو بسازه بلکه هر روز راه روش جدیدتری به اون نشون میدی هما بیشتر عمر خودشو در زندان بسر برده و متاسفانه آزادی را در چهار دیواری در بسته زندان جستجو میکرد داستان زندگی او هم بنحوی نشات گرفته از اجتناع کثیفی بود که در آن گریز و اسارت یک معنی داشت چون هم زندانش کاذب بود و هم ازادیش او با ۴۰ سال سن یکی از پخته ترین زنان دربند زندان بود ولی با اینحال همیشه مرا نصیحت میکرد که مبدا زندان بر رویم اثر سوءبگذارد. یک روز باز پرس برای اقرار گرفتن از من مرا به اتاقی برد در آنجا من همه چیز را بی پرده گفتم از آشنایی با قادرخان از علت اعتیادم از قاچاق کردم همه را مو به مو تعریف کردم و آنها هم پی به وسعت تیم قادرخان بردند. بعد از اقرار کردن دیگر احساس سبکی میکردم و از اینکه مسئولیت سنگینی از دوشم برداشته شده بود از خود خوشنود بودم. فرزین وقتی فهمید بی پرده همه چیز را گفتم خیلی خوشحال شد او هر روز جمعه به ملاقاتم میومد و برای سرگرمی ام کتابها و مجلات زیاد می آورد او سعی میکرد اوقات فراغتم را بگونه ای پر کنم تا کمتر به گذشته ها فکر کنم. او هیچ چیز از من دریغ نمیکرد حتی خوراک و پوشاک هم برایم میفرستاد تا اینکه بالاخره بعد از ۳ ماه انتظار دادگاه تشکیل شد.

(۱۷)

ترس و وحشت زیادی داشتم آنروز در دادگاه قرار بود خبر دوران محکومیتم را بمن بدهند آنشب تا صبح اشک ریختم و بدرگاه خداوند زانو زدم و از او خواستم که بمن رحم کند و مرا ببخشد از او خواستم که میزان محکومیتم پایین باشد و سوگند خوردم که دیگر دست به هیچ کار خطایی نزدم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود در مقابل درگاهش ضجه میزد و از کرده های خود نادم و پشیمان بودم تا اینکه بالاخره لحظه ای رسید که من وارد دادگاه شدم و با وحشت چشم به مجریان قانون دوختم تا حکم مرا اجرا گذارند. صدای طپش قلبم اندامم را سست و بیحال میکرد نمیخواستم عمری در زندان در حبس و خاموشی باشم میخواستم با آزادیم گذشته های تلخ را جبران کنم. صدای قاضی چون طبعی وجودم را لرزاند نمیتوانستم در جایگاه بیاستم بناچار روی صندلی نشستم و گوش به سرنوشت خود سپردم صدای در فضای دادگاه چون امواجی خشک و شکننده اینچنین پیچید:

مجرم الن توحید به خاطر ارتکاب به قاچاق و وابستگی به باندی بزرگ و همچنین با در نظر گرفتن همکاری با قانون به دو سال حبس محکوم میشود...

باورم نمیشد این خبر مرا چنان از شادی به هیجان آورده بود که اشک شوق از چشمانم جاری شد فکر نمیکردم قانون به دو سال اکتفا کند با خوشحالی از دادگاه بیرون آمدم و از صمیم قلب خدا را شکر گفتم. برای دادن این خبر به فرزین لحظه شماری میکردم او بطور حتم با شنیدن این خبر به وجد می آمد دو روز بعد فرزین به ملاقاتم آمد از

قیافه بشاشم متوجه شد که خبر خوبی برایش دارم با عجله بدون اینکه حالم را بپرسد گفت: بگو زود بگو ببینم دادگاه چی شد هان؟ لبخندی زدم لحظه ای سکوت کردم و چشمانم را به فرزین دوختم که منتظر جواب سوالش بود از خوشحالی سرم را به میله آهنین گذاشتم و شروع به گریه کردم زبانم بند آمده بود نمیدانستم چگونه و با چه زبانی از او تشکر کنم که زندگی را بمن برگرداند اشکهایک را پاک کردم نفس عمیقی کشیدم و او را بیشتر از آن منتظر نگذاشتم و گفتم: میخوام کلمه ای رو به زبون بیارم که ماههاست از گفتن آن تردید دارم و خودمو لایق این کلمه نمیدونم میخوام بگم: برادر برادر عزیزم خیلی دوستت دارم تو فرشته نجات من هستی تو معنا بخش زندگیم هستی تو مشتعل کننده ستاره های خاموش قلبم هستی تو میدونی کی هستی؟ تو همون عشقی در برهوت.

فرزین لبخندی زد و گفت: جواب سوال اولم رو ندادی ولی میشه عشق در برهوت رو برام تفسیرش کنی؟ گفتم: تفسیرش ساعتها وقت میگیره اما بطور خلاصه میتونم بگم زمانی که انسان تمام درهای زندگی بروش بسته میشه و خودش رو مثل یک درخت خشکید در کویری تشنه لب میبینه و زندگی واژه و مفهومش رو از دست میده و به هر طرف نگاه میکنه جز حرمان و کوله باری از یاس چیز دیگری نمیبینه براش تفسیر برهوت ولی زمانیکه رگه ای از آب به اون تک درخت که در حال خرد شدن برسه کویر مفهوم دیگه ای پیدا میکنه و به زندگی امیدوار میشه پس جره ای آب در کویر تشنه تفسیر عشق را براش داره حالا هم تو برام مفهوم کویر و آب رو داری من تشنه محبت بودم و این تو بودی که در کامم شهد مهر و وفا را چشانیدی.

فرزین گفت: تو عشق در برهوت را خیلی زیبا بیان کردی ولی من میخوام طور دیگه تفسیرش کنم البته نه به زیبایی بیان احساسات تو من به جای کویر که همیشه در حسرت آب است دریای متلاطم را خواهان عشق میدونم زمانیکه موجها شکسته میشن غرش مهیب دریا مرغان آبی را به ناله وا میدارد و در این بین صدفی تنها سوار بر امواج آب پیکر ظریف و کوچک خود را در اختیار تلاطم دریا میگذاره و یا قوت زیبایی را در بطن خودش مخفی کرده که دریا نمیخواه این صدف را بدست شنهای ساحلی بسپاره او طوفانی از عشق به صدف در دل خود پیا میکنه تا نذاره دست ساحل به او برسه. خوب عزیزم فکر نمیکنی آب هم تشنه عشقه و فقط کویر نیست که ظاهرش تشنه بنظر میرسه. با تایید سر تکان دادم و گفتم: آه حق با توست من اینهمه احساس تو رو ستایش میکنم. عشق عشق است چه در کویر و چه در دریا مهم جاودانه بودن عشق است و منم بتو قول میدهم این عشق خواهر و برادری که در وجودم رسوخ کرده تا ابد جاودانه و همیشگی بمونه. برادر عزیزم وجود و دلگرمیهای تو که من فقط دو سال در محکومیت باشم اگه وجود تو نبود من یا مرده بودم و یا اینکه تا ابد در حبس بودم.

فرزین از خوشحالی دستهایش را بهم زد و گفت: بتو تبریک میگم النّا تا چشم بهم بزنی دو سال تموم شده و اونوقت آه خدای من باورم نمیشه باز دست در دست تو تو اون پارک قدم میزنیم و تمتع کافی از حیاط و با هم بودن میبریم النای عزیزم من در طول این دو سال در جستجوی خانواده ات هستم و سعی میکنم خبرهای خوشی رو برات به ارمغان بیارم.

با صدای نگاهیان از عالم کویر و دریا فاصله گرفتیم گویا وقت ملاقات تموم شده بود او خدا حافظ یکرد و بسمت دنیای آزادگان رفت و منم بدنای مخالف او برگشتم.

روزها پشت سر هم میگذشتند سم اعتیاد کاملاً از بدنم دور شده بود و کم کم رخوت و سستی جای خود را به شادابی میداد اوضاع و احوال ۱۸۰ درجه با آنچه تا چند ماه قبل داشتم فرق کرده بود آن زمان بود که میتوانستم خوب و بد دنیا را بفهمم و به اشتباهاتم پی ببرم زیرا زمانی که من در این دام افتادم در سنی بودم که عقلم آنطور که باید رشد

نکرده بود و مشکلات چنان به اوج خود رسیده بود که برایم اسم ننگین اعتیاد چیز مهمی به حساب نمی آمد هر چند که در ابتدا ناخواسته و با اجبار به آن راه کشیده شدم ولی خودم هم هیچ سعی در گریختن از آن نداشتم. قریب ۴ سال در آن مرداب فرو رفتم و هیچ دستی نبود که مرا از آن باتلاق که روبروز مرا بیتشر میبلعید نجات دهد تا اینکه خداوند دستان صمیمی و مهربان فرزین را چون امداد غیبی برای بیرون کشیدنم فرستاد او چنان مرا عاشق و شیفته خود کرده بود که سنگینی زمان را هیچ احساس نمی کردم هر جمعه در انتظارش مینشستم تا فقط ۱۰ دقیقه با او درد دل کنم.

طبق معمول هر روز صبح آنروز هم برای ورزش و هواخوری به محوطه زندان رفتیم من به اتفاق هما در حیاط مشغول قدم زدن شدم هما از بوفه سیگاری گرفت و بعد رفتیم زیر درخت کهنسالی ایستادیم هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتیم من مشغول تماشای جمعیت زنهایی شدم که هر کدام بنحوی به زندان آورده شده بودند ناگهان متوجه ۳ تازه وارد شدم قیافه آنها اشنا بنظر میرسید نسبتا از ما دور بودن بیشتر به آنها نگاه کردم تا آن قیافه ها را بخاطر آورم بالاخره با ناباوری آنها را شناختم شهره و شهلا و پوران همان زنی که برای دومین بار بمن تزریق کرد در گوشه ای ایستاده بودند و با دیدن آنها رعشه بر اندام افتاد ضربان قلبم شدید شد هما متوجه تغییر حالم شد و در حالیکه به سیگار پک میزد گفت: چی شده الناجون رنگت پریده اگه حالت بده بریم روی اون نیمکت بشینیم. زبانم بند آمده بود و بادست بسمت آنها اشاره کردم و با لکنت گفتم: او اونارو میبینی او ۳ نفر که اونجا وایسادن؟ هما گفت: خب آره میبینم وای خدای من چقدر هم زشت و بدقیافه هستند. تو این همه تابلو ماشالله از همه تابلوترند حقم داری اینطور ترسیدی حالا هم نگاهشون نکن شب تو خواب آدم بیان تا یک ماه خواب از سرت میپره. گفتم: نه هما جون منظورم چیزه دیگه ایه اینها همون کسانی هستند که من لوشون دادم منظورم شهره و شهلا و اون یکی هم جز گروه در حقیقت سر دسته همه قاچاقچی است تو نمیدونی چه آپاچی هایی هستند اگه منو ببینند تکه تکه ام میکنند.

هما با غرور گفت: غلط میکنند مگه هما اینجا مرده که بذاره دست رو النای ناز من باند کنند نترس اگه هم دیدنت مثل یه شیر جلوشون وایسا تا منو داری هیچ غم نداشته باش. نمیتوانستم لحظه ای از آنها چشم بردارم که ناگهان شهلا چشمش بمن افتاد فوراً پشت به او کردم شاید مرا نشناسد با دلهره به هما گفتم: مثل اینکه منو شناختند تو رو خدا بیا از اینجا بریم نمیخوام دردسر درست بشه. هما که به آنها نگاه میکرد گفت: بله از قرار معلوم شناختنت بدجوری ۳ نفری بما خیره شدند نمیدونم چی دارن میگن آه خدای من ۳ تایی راه افتادند و دارن بسمت ما میان بین الناجونها تو زندان هیچ غلطی نمیتونن بکنن برگرد و تو روشون وایسا نباید نقطه ضعف نشون بدی اگه خواستند دست روی تو بلند کنند خودم حریفشونم یاالله برگرد اعتماد به نفس داشته باش دختر.

با تمامی ترسی که از آنها داشتم سعی کردم بخودم مسلط شوم بسمت آنها برگشتم هر ۳ نگاه خشونت آمیزی بمن انداختند و دور ما حلقه زدند پوران رو به شهره کرد و گفت: ببین کی اینحاست شریک دزد و رفیق قافله حالا دیگه مارو نمیشناسی و پشت بما میکنی خبر چین پست فطرت شکمت سیر شده بود نمک شناس این بود عوض قدردونی ای بی همه کس.

هما بادست به پهلویم زد که منم چیزی بگویم بخود تکانی دادم باید عقده هایی را که سالها در دلم سنگینی میکرد بیرون میریختم چینی به ابرو انداختم و با صدای بلند گفتم: قدردونی چی رو میخواستم بکنم قدردونی بدبخت

کردنمو اینکه به روز سیاه نشوندیم پیش هر کس و ناکس خوارم کردین وجودم رو آلوده کردین و راه خلاف پیش پام گذاشتین تو گرما و سرما مثل سنگ پا سوخته به اینطرف و اونطرف پاسم دادید تا براتون قاچاق کنم شما با من چکار کردید چه نعمتی ارزونیم کردید از من چی ساختید اینه همون قصر طلایی؟ همون جاده خوشبختی ای زالوهای کثیف که حالا باید جوونیم رو توش بگذرونم؟ از حق خودم میگذرم و حق خواهرها و برادرم رو نمیتونم نادیده بگیرم اون خسروی دیو صفت با اون شهرام پست فطرت با خواهرم چه کردند جز اینکه برای یک عده آدم اوباش به تماشایش گذاشتند و بعد از اینکه خوب از اون سوءاستفاده کردند اونو گمنامش کردند حتما باز هم توقع دارید قدردونی کنم بخاطر خواهر یک ساله ام که بهش رحم نکردید و با دستهای کثیفتون راهی قبر کردیدش اون چه گناهی کرده بود چه بی حرمتی و ناسپاسی در حقش روا داشته بود اون که خوراکش گریه بود و از درد گرسنگی انگشتاش رو میکید شما همه چیز رو نادیده گرفتید من انتقام تک تک اونارو از شما میگیرم باید الناز رو بمن برگردونید جواب خون خواهرم رو بدید و آرمان رو هم که فراریش دادید برام پیداش کنید بعد از آزادیم همه این چیزها رو از شما میخوام از دست همگی شما شکایت میکنم از هیچ چیز و هیچ کس هم واهمه ای ندارم من انتقام میگیرم انتقام.

دیگر آهسته و از روی ترس صحبت نمیکردم بلکه فریاد میزد و آنچه را سالها در قلبم سنگینی میکرد بر زبان می آوردم و سفره پر درد دلم را که آنها چیده بودند در مقابلشان پهن میکردم تا ببینند در این سفره هیچ جای تشکر و قدردانی نیست فریادهای من عده زیادی را بمست ما کشانده بود هنوز عقده هایم خالی نشده بود که شهلا در حالیکه خشک سرتاپایش را در بر گرفته بود با صدای لرزانی گفت: هری زندون شیرت کرده و هر چی میخوای بی پرده میگی چون میدونی که دستمون کوتاها و نمیتونیم اون زبون درازت رو از حلقومت بکشیم بیرون ولی مطمئن باش کسه دیگه ای هست که بیرون از زندون اینکارو کنه شهرام دندوناشو تیز کرده و منتظره که انتقام همه مارو از تو بگیره اون فقط از دست پلیس گریخت که اول تو روبکشه بعد خودشو. تو بدبخت بیچاره تا آخر عمر امنیت نداری بالاخره یکی پیدا میشه که انتقام قادرخان رو از تو بگیره.

شهره با خونسردی گفت: ولش کن بابا بذار این دو روزه زندون خوش باشه بینوا خبر نداره که شهرام جون چه دامی براش پهن کرده و گرنه اینطوری برامون چه چه نمیزد. خب خانم شاکی ما بتو کاری نداریم میتونی راحت و اسوده هوا بخوری و از این روزهای طلایی نهایت استفاده رو ببری و شکایت نامه ات رو بنویسی. خوب بچه ها بهتره بریم و علیحضرت رو تنها بذاریم. هر با صدای بلندی مثل شیر مجروح قاه قاه خندیدند و آنجا را ترک کردند.

(۱۸)

باورم نمیشد شهرام گریخته باشد فکر میکردم توانسته ام او را گرفتار کنم ولی گویا او فراری بود و منتظر آزادی من بود تا انتقام بگیرد ترس تمامی وجودم را در بر گرفت ترس از آزادی و روبرو شدن با بلایایی که همیشه در تعقیبم بودند. هما که متوجه نگرانی من شده بود دستی بر شانه ام زد و با لحنی که مرا به آرامش دعوت میکرد گفت: آرام باش دختر چرا میلرزی؟ اونها جرات هیچکاری ندارند مگه تو این شهر قانون نیست هر کی رسید یقه کسی رو بگیره و بکشه حرفهای اونهارو هم جدی نگیر از روی کینه و عصبانیت قصدشون از سر هم کردن اون ارجیف شکنجه دادن روحیه توست از تموم اینها گذشته هیچ فکر کردی تو چه کسی رو داری بعد از خدا این فرزین که بزرگترین حامی و پشتیبانته و حاضر نیست یک مو از سر تو کم بشه او تو جامعه از موقعیت خوبی برخورداره و کوچکتترین دمی که اینها تکون بدن دمشون رو از دم قیچی میکنه. حالا عزیزم از تو از تو خواهش میکنم از آزادی نترس دیگه چیزی به

آزادیت نمونده تو آگه بهدلت وحشت راه بدی مطمئن باش پس از آزاد شدن باز راه خطا پیش خواهی گرفت مثل من که همیشه از مردم بیرون وحشت دارم و احساس میکنم همه مردم بچشم حقارت بمن نگاه میکنند وقتی در اجتماع اونا قدم میذارم احساس کمبود و خواری میکنم آری النای عزیزم من هنوز با ۴۰ سال سن نتونستم خودمو بشناسم و وحشت از جامعه باعث شده دست به خلاف بزنم و پیام جایی که همه مثل خودم هستن اینجا آرامش خاطر دارم و میدونم هیچکس منو زیر سوال نمیبره من در زندگی سر در گم شدم و نمیدونم عاقبت زندگیم بکجا ختم میشه حالا هم بتو نصیحت میکنم یک برنامه ریزی درست و حسابی برای زمانی که آزاد شدی بکن و نگذار حرفهای اینا باعث بشه از هدفت دلسرد بشی.

با صدای سوت یکی از نگهبانان همگی وارد سلولهایشان شدند حرفهای هما نمیتوانست مرا آرام کند از آنروز به بعد شبها جز کابوس شهرام چیزی دیگری در خواب نمیدیدم قیافه ژولیده و خون آلودش با چشمانی سرخ همیشه در خواب تعقیب میکرد تا مرادر پرتگاه بیندازد ولی فرزین با نبرد میکرد نبردی بی انتها که پایش در خواب نبود بلکه باید در بیداری در انتظارش مینشستم تا ببینم موفقیت با چه کسی است. فکر کردن به فرزین برایم آرامش خاطری بود تصمیم گرفتم زمانی که خواستم آزاد شوم به او بگویم دشمنی در انتظارم نشسته که میخواهد مرا از تو بگیرد سعی کردم ترس را در وجودم مخفی کنم تا تشویش و نگرانی برای فرزین بوجود نیآورم روزها پشت سر هم میگذشتند هر روز در حیاط زندان آن ۳ نفر را که سوهان روح شده بودند میدیدم که زیر کانه و با نفرت مرا تحت نظر داشتند با رسیدن فصل بهار چند هفته ای بیشتر به پایان روزهای سهمگین زندان نمانده بود تصمیم گرفتم روز جمعه که فرزین به ملاقاتم آمد به او بگویم که کمک کند تا از دست آن دیو صفتان جان سالم بدر ببرم ولی او نیامد در این دو سال اقامت در زندان آن اولین جمعه ای بود که او به ملاقاتم نیامد. هر چه منتظر ایستادم تا نامم را از بلندگو صدا بزنند هیچ خبری نشد. یک هفته دیگر باید در انتظارش چون کبوتری پر و بال بسته در قفس لحظه شماری میکردم نگرانی و پریشانی مثل خوره ای وجودم را به نیست میکشاند. بالاچار یک هفته دیگه منتظر شدم به امید اینکه او خواهد آمد ولی او نه تنها آن هفته بلکه هفته های دیگر هم بسرگرم نیامد. افکار موهوم و سرگردانی چون زنجیره های در هم پیوسته در مغزم هجوم می آوردند و نمیتوانستم درست فکر کنم. از این بیم داشتم که شهرام او را بجای من در دام خود کشیده باشد ولی باز خود را دلداری میدادم که شهرام او نمیشناسد. آن روزها زمان برایم راکد مانده بود و عقربه های ساعت چون پیری فرسوده خود را آهسته به جلو میکشید آن چند هفته که از او بیخبر بودم روزهای زندان برایم صد سال طی میشد آن زمان بود که فهمیدم تنها فرزین مرا به آزادی امیدوار میکرده و نیروی عشق او بمن گل واژها های زیستن عطا میکرده ولی او چه شده بود چرا زمانیکه به آزاد شدنم چند روزی بیشتر نمانده بود غیبش زده بود و کوچکترین اطلاعی بمن نداده بود بعد از آزادی به چه کسی پناه می آوردم ایا باز به همان آوارگی و دربه دری دوسال پیش برمینگشتم آخر چرا سرنوشت مرا راحت نمیگذاشت چرا نمیخواست روحم آرام و آسوده سیر کند؟ چرا همیشه ظلمت و تاریکی رادر قلبم حاکم میکرد؟ بالاخره بعد از دو سال روز آزادم فرا رسید تمامی وسایلی که فرزین بمن هدیه کرده بود درون کیفی گذاشتم و از هم سلولیهام خداحافظی کردم جدا شدن از هما که همیشه چون مادری برایم دلسوزی میکرد دشوار بود. لحظه خداحافظی که مقابل هم قرار گرفتیم هما مرادر آغوش گرفت و در حالیکه اشک میریخت گفت: دختر عزیزم باور کن خیلی دوستت دارم هر چند که من بچه ای ندارم ولی همیشه احساس میکردم که تو مثل دخترم هستی دلم برات تنگ میشه مخصوصا برای موهات که هر

روز صبح میبافتمشون چقدر هم موی بافته شده بهت میاد با او ربان ارغوانی که فرزین بهت هدیه داده بود دلم میخواد امروز برای آخرین بار موهات رو توی دستم بگیرم و بیافم اجازه میدی؟
گفتم: هما جون هیچ چیز برام تو زندون به اندازه لحظه ای که تو موهامو میبافتی لذتبخش نبود منم زمانی که دستها تو لمس میکردم بیاد دستهای مادرم می افتادم حالا هم خوشحال میشم اگه با اون دستهای مهربونت موهامو بچینی.

هما دستی به موهام کشید و شروع به بافتن کرد چشمانم را بر هم گذاشتم و برای لحظه ای یاد آن زمانی افتادم که روی پاهای مادرم مینشستم و او مثل یک هنرمند با ظرافت موهایم را میبافت و به شکل گل درست میکرد همیشه از دستش فرار میکردم. از اینکه او بدنالم بدود و مرا بگیرد لذت میبرد در حالیکه جیغ میزد و در حیاط دور باغچه میدویدم چون کودکی بدنالم میدوید و در یک آن مرا میگرفت و محکم در آغوش میفشرد و صورتم را میبوسید و از من میخواست که بگذارم موهایم را ببافد چقدر لذت بخش بود زمانی که کارش را تمام میکرد مثل یک نقاش روبرویم می ایستاد تا ببیند کارش چطور از آب در اومده و من شکلک در می آوردم و او از تهدل میخندید. چقدر دنیای مادر و فرزند شیرین است زمانی از دستش میگریختم و آن زمان تشنه یک لحظه در آغوش گرفتنش بودم با صدای هما که گفت: دخترم تموم شد مثل همیشه زیبا شدی. به خودم آمدم چون انسان مجنونی خود را در آغوشش انداختم و زار زار شروع به گریستن کردم هق هق گریه هامان در سلول پیچید. با همان صدای بغض آلود گفتم: مامان جون قربون دستت فدای اون دستهای گرم و مهربونت بشم میبینی دخترت چقدر تنهاست بخت بدش رو میبینی اونو میخوان بکشن میفهمی مامان شهرام رو میگم برام دام گذاشته راستی مامان دیدی فرزین هم منو تنها گذاشت و رفت یعنی او هم بمن بی وفایی کرد؟ میبینی مامان جون از وقتی تو ما رو ترک کردی دنیا چقدر بیوفا شده مثل اینکه همه مهر و وفای دنیا تو دل تو جمع شده بودند. دخترت امروز بعد از دو سال آزاد میشه شاید هم دربند کس دیگه ای گرفتار بشه ولی مامان جون تو رو خدا برام دعا کن از او خدایی که نزدکیش هستی بخواه که دخترت با خفت و خواری زندگی نکنه قول میدی برام دعا کنی این تنها خواهشیه که از تو میکنم تو دیگه دلم رو نشکن.
صدای مهربان همدار گوشم نجوا کرد: از ته قلب دعا میکنم که آزادیت مملو از خوشی و صفا باشه و قلبت جسمت و روحت همیشه در سلامت کامل باشه آزادیت رو بتو تبریک میگم زودتر برو یک دقیقه آزادی برابر یک ساعت زندانی است برو دخترم خدا نگهدار و پشتیبانت باشه.

اشکهایم را پاک کردم صورت هما رو بوسیدم و بسوی آزادی گام برداشتم بعد از اینکه از در فولادین زندان گذشتم با تمامی وجود نفس عمیق کشیدم تا مفهوم آزادی را بچشم. به اطراف نگاه کردم هوا کاملا مطبوع و بهاری بود درختان سرسبز و گلهای زیبا میدرخشیدند همه چیز تاره و بشاش بنظر میرسید جایی برای رفتن نداشتم تصمیم گرفتم به پارکی که برای اولین بار فرزین را در آنجا دیده بودم بروم تا شاهد سرسبزی و رویش درختان تازه شوم. کنار خیابان در انتظار ماشین ایستادم اتومبیلی جلوی پام متوقف شد و منم سوار شدم خیلی نگران و پریشان بودم تمامی رویاهایی که در دهن پرورده بودم به تاراج رفته میدیدم چه باید میکردم به کجا پناه می آوردم ترس از شهرام از یک طرف و بیپناهی و آوارگی از طرف دیگر زیباییهای بهار را از نظرم دور میکرد و مرا بیاد زمستان سرد و بیروح می انداخت اتومبیل روبروی پارک ایستاد فوراً از ماشین پیاده شدم هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای راننده مرا به عقب خواند که گفت: آجی یادت رفت کرایه ات رو بدی.

با شنیدن اسم کرایه تازه متوجه شدم که پولی در بساط ندارم با شرمندگی از آن راننده عذر خواستم و او هم که مرد سالخورده و دنیا دیده ای بود سری با تاسف تکان داد و چیزی نگفت و رفت. وارد پارک شدم تا شاید بتوانم فکری بحال خود کنم دیگر از آن درختان *** و عریان و زمین سرد و گل الود خبری نبود تمامی پارک با چمن سبزی مفروش شده بود. در یک لحظه به یاد آدرس منزل فرزین افتادم درون کیفم را جستجو کردم درون یکی از کتابهایی که فرزین برایم فرستاده بود ادرس را یافته خیلی خوشحال شدم فوراً پارک را ترک کردم منزلش تقریباً دورتر از آن پارک قرار داشت بالاچار سعی کردم که تا آنجا پیاده بروم چون پولی برای کرایه ماشین نداشتم. نزدیک ظهر بود تشنه و گرسنه حدود ۳ ساعت راه رفتم و بالاخره به خیابانی که روی کاغذ نوشته شده بود رسیدم منزل فرزین در بهترین نقطه شهر قرار داشت تمامی خانه ها ویلایی و زیبا ساخته شده بودند روبروی در هر حیاطی باغچه های کوچک و سرسبزی قرار داشت سکوتی دلنشین بر کوچه حاکم شده بود از انتهای کوچه دختر جوانی در حالیکه سگ پشمالوی سفیدی بندبالش بود بسمت من می آمد همین که بمن رسید با تحقیر نگاهی بمن انداخت و سری با تاسف تکان داد راه را باز کردم تا رد شود بدون اینکه متوجه فخر فروختن او بشوم با عجله گفتم: خانم محترم شما اینجا آقایی به اسم فرزین میشناسید؟ خونه اش باید همین اطراف باشه.

لبخند سرد و بیروحي زد و گفت: فرزین؟ چیه دل تو رو هم برده دخترک فقیر؟ از تو بهترها جلو پاهاش می افتند و التماس میکنند که فقط یک زیر چشمی بهشون نگاه کنه ولی اون پسره خودخواه و امل همیشه سرش تو لاک خودش راستش هنوز پسری مثل اون بی احساس تو این محله و تو این شهر ندیدم هنوز هیچ دختری تو این محل نتونسته دلش رو تصاحب کنه حالا فکرش رو بکن ما با این پرستیژ و سرو لباس درست حسابی نتونستیم کام دلی از او بگیریم چه برسد به تو با این سر و وضع ژولیده خاک زیر پای اون هم نیستی حالا هم اگه دلت رو صابون زدی که با اون دوست بشی برات یک دنیا متاسفم.

بدون اینکه حرف دیگری بزند سگش را بغل کرد و از آنجا رفت با شنیدن آن حرفها بیشتر متعجب شدم نمیدانستم باید خوشحال میشدم یا وحشت میکردم خوشحال از اینکه او پسری هوس باز نیست و به تجملات فکر نمیکند و وحشت از اینکه آیا من همان کسی هستم که او در جستجوی آن است آیا میتوانستم مصاحبی باشم که او سالها بدنبالش است آیا من لیاقت آنرا داشتم که او بمن لبثه بود باید او را میدیدم و از او میپرسیدم آیا واقعا من همان کسی هستم که او میخواهد. داخل کوچه شروع به گشتن آدرس کردم و بالاخره توانستم آدرس را کهداده شده بود پیدا کنم.

(۱۹)

نمای ساختمان از بیرون نمودار بود گلهای یاس از روی دیوار به بیرون قد کشیده بودند در حیاط قهوه ای رنگ بود و دیوارهایش با مرمر سفیدی مفروش شده بود دستم را بطرف در بردم و قدرت کوبیدن بر آن را نداشتم ترس و دلهره عجیبی بر من غلبه کرده بود بوضوح طپش قلبم را میشنیدم دستانم سرد و بیحس شده بود. حس میکردم که رنگ صورتم پریده است نمیدانستم چه کسی در را باز خواهد کرد فرزین یا کس دیگر دستانم را همچنان بیحرکت بدر تکیه داده بودم در یک لحظه چشمانم را بستم و اراده ام را راسخ کردم و دستانم را بسمت زنگ بردم و آنرا بصدا در آوردم و آنرا بصدا در آوردم مدتی صبر کردم ولی کسی نیامد چندین بار این کار را تکرار کردم ولی بیفایده بود به ناچار و از روی ناامیدی برگشتم چند قدمی نرفته بودم که صدای باز شدن در را شنیدم فوراً به پشت سرم نگاه کردم پیرزنی سرش را از حیاط بیرون آورده بود و به اطراف نگاه میکرد بسمتش رفتم و سلام کردم او هم با تواضع

جواب سلام را داد و گفت: میبخشی دخترم اگه دیر در را باز کردم آخه من با این کمر خمیده تا میام در را باز کنم کلی وقت میگیرد حتما داشتی بر میگشتی.

گفتم: آره دیگه ناامید شده بودم باعث زحمت شما هم شدم بینم مادر خونه آقا فرزین همینجاست؟
پیرزن نگاهی پر معنی بمن انداخت و پس از سکوتی طولانی گفت: اشتباه نکنم شما باید النای عزیز باشی؟
با خوشحالی گفتم: بله خودم هستم اما شما از کجا فهمیدید؟
لبخندی زد و گفت: بیاد داخل دخترم اینجا خونه خودته فرزین از تو خیلی برایم تعریف کرده گفته که ممکنه همین روزها تو بیای چند روزه چشم براهتم تا بینم این خواهر کوچولوی فرزین کیه که اینقدر نوه ام تعریفش رو میکنه حالا اینجا وایسا بیا داخل عزیزم.
دستم را گرفت و مرا بدرون حیاط کشاند خوشحال و امیدوار پا در خانه فرزین گذاشتم احساس امنیت میکردم حیاط بزرگ و زیبا بود دو طرف حیاط را با باغچه های پر از گل و درخت در بر گرفته بود حوضچه آبی رنگی وسط حیاط قرار داشت یک پرنده عشق تک و تنها در قفسی بهدرخت آویزان بود با دیدن آن پرنده ناخودآگاه ایستادم غمی وجودم را در ب رگرفت. آن خانم مسن که متوجه شد به آن پرنده چشم دوخته ام گفت: چی شده دخترم چرا وایسادی؟

گفتم: راستش بخاطر این پرنده کوچک آخه فکر نمیکردم آقا فرزین تا این حد سنگدل باشد چطور رحمش نیومد این پرنده کوچولو رو تو قفس حبس کرده؟
آن پیرزن به پشت دستش زد و گفت: خدا منو مرگ بده فرزین گفته بود این قفس رو از اینجا بردارمش که شما نبینید ولی امام از دست این حواس پرتی حالا دخترم خودت رو ناراحت نکن بیا بریم استراحتی بکن بعد فکری بحال این زبون بسته هم میکنیم.

داخل خانه شدیم فضای اتاقها را بوی مست کننده ای در بر گرفته بود دیوارها با تابلوهای قیمتی مزین شده بود تمامی لوازم لوکس و مجهز بود لوسترهای زیبا در بالای سر بیشتر از همه چیز خودنمایی میکرد تا آن زمان فکر نمیکردم فرزیندر چنان رفاه و آسایشی زندگی میکرد او هیچ وقت داستان زندگیش را بوضوح برایم تعریف نکرده بود همیشه شنیدن زندگی واقعی او برایم معما شده بود بعد از صرف چای و نهار و استراحتی کوتاه فرصتی یافتم تا سوالاتی که در ذهنم گنگ بود پیرسم ابتدا بهتر دانستم که پیرسم آن خانم چه نسبتی با فرزین دارد با تامل گفتم: ببخشید شما چه نسبتی با آقا فرزین دارید؟

او گفت: من مادر بزرگش هستم مادر پدرش بینم النای عزیز آیا تابحال فرزین از زندگیش چیزی برات تعریف نکرده؟

گفتم: نه فقط از حرفهاش اینو فهمیدم که او خیلی تنهاست نه پدر و نه مادر داره و نه خواهر و برادر فقط همین.
گفت: پس حتما خیلی دوست داری بدونی چرا نوه ام اینقدر تنهاست باشه من همه چیز رو مو به مو برایت تعریف میکنم فرزین خیلی کوچیک بود که مادرش بخاطر مریضی سرطان از دنیا رفت زمانی که مادر فرزین مرد او حدودا دو سال بیشتر نداشت البته فرزین یک خواهر داشت به اسم فروزان که همسن فرزین بود اختلاف سن اونها شاید نیم ساعت بیشتر نبود آره دخترم خیلی سخت بود مخصوصا برای این دو طفل معصوم که هنوز شیر مادرشون رو میخورند صدای گریه های این دو تا بچه شب و روز قطع نمیشد پسرمن یونس اوایل سعیدداشت که خودش رو وقف

بچه ها کنه و هم براشون پدر باشه و هم مادر دست از کارش کشید و مدتی خودش از بچه ها محافظت کرد ولی متاسفانه اینکار برایش مشکل بود بهمین خاطر مجبور شد زن بگیره تا از فروزان و فرزین مراقبت کنه اسم زنش جواهر بود و ابتدا بنظر مهربون و دلسوز می آمد او خودش هیچ وقت بچه دار نمیشد و همین امر باعث میشد او کم کم نسبت به بچه ها حسادت کنه مخصوصا اینکه پسرش بیشتر توجه اش به بچه ها بود تا او این بود که بعد از مدتی جواهر میخواست هر طور شده بچه ها رو از میان برداره فرزین با اینکه آن زمان ۴ سال بیشتر نداشت ولی بخوبی بیاد میاره اون صحنه آتش سوزی که آن زن عفریته درست کرده بود تا خواهرش را از بین ببره جواهر فروزان رو تو اتاقی میذاره و بعد چراغ نفتی رو چپ میکنه و در را میبندد و خونه رو ترک میکنه تا صحنه طبیعی تر بشه فرزین که شاهد سوختن خواهرش در اتاق است و از پنجره شعله های آتش رو میبینه که خواهرش رو به کام خود کشیده هر چی فریاد میزنه و با زبان کودکانه کمک میخواد کسی نیست که به داد او خواهرش برسه فرزین میگه هنوز بعد از ۲۶ سال صدای فروزان رو میشنوه که با مشت های کوچکش بدر میکوبه و جیغ میزنه و از برادرش کمک میخواد آره دخترم فریادهای معصومانه فروزان در سینه خفه میشه و زمانیکه به کمکش میرسند بدنش در آتش خاکستر شده بود این صحنه چنان روحیه فرزین را دگرگون میکنه که بعد از سالیان سال هنوز بیاد خواهرش گریه میکنه او خودش رو سرزنش میکنه که چرا نتونسته به فریاد خواهرش برسه تا اون آنطور مظلومانه تن به آتشی نده که زن پدرش آن را مشتعل کرده بود بالاخره پلیس صحنه را طبیعی اعلام میکنه و کسی را در آتش سوزی مقصر نمیدونه این صحنه مثل کابوسی جلوی چشمای فرزین پرده میکشه جواهر لعنتی تونست به هدف خودش که از بین بردن فروزان بود برسه ولی اون یک هدفش بود او تنها به این کار اکتفا نکرد دو سال بعد از مرگ فروزان پسرش یونس تصمیم میگیره بهمراه فرزین برای تفریح به بیرون از شهر بره پسرش هر چی التماس میکنه که جواهر هم همراهشون بره او سردرد را بهانه میکنه و از رفتن خودداری میکنه خلاصه اینکه مقداری غذا درست کرده به اونها میده و دو نفری برای تفریح به بیرون میروند فرزین اونموقع ۶ سال بیشتر نداشت خودش اینطور تعریف میکنه و میگه: اونروز که سوار ماشین شدیم وقتی از اون زن عفریته خداخافظ یکرديم متوجه خنده نیش دارش شدم اون خنده درست مثل وقتی بود که فروزان را تو اتاق گذاشت و چراغ نفتی را چپ کرد و بمن همان لبخند را زد خیلی ترسیدم ولی من خیلی کوچکتتر از اون بودم که مفهوم آنرا بفهمم ماشین براه افتاد و ما برای گردش به بیرون از شهر رفتیم ماشین در یکی از چمنزارها توقف کرد و پدرم فرشی انداخت و بساط چای و نهار را چید در اونجا من بودم و پدرم چه روزی بود هیچوقت مثل اون روز بمن خوش نگذاشته بود پدر منو رو شونه هاش گذاشته بود و رو سبزه ها میدوید جوی آب زلالی هم از کنارمون میگذشت من رفتم دستهامو بشورم که پام سر خورد و با کله رفتم تو جوی آب پدر کلی خندید لباسهامو در آورد و روی سبزه ها انداخت تا خشک بشه. فرزین میگفت بعد از مر فروزان اون اولین روزی بود که تا آن حد به او خوش گذشته بود. آونا نهارو میخورند بعد از صرف نهار حال فرزین بهم میخوره پدرش فکر مینه که شاید سرما خورده باشه فوراً سوار ماشین میشوند که بیایند بشهر ولی متاسفانه تاشهر فاصله خیلی زیاد بوده هر لحظه حال فرزین بدتر میشه نزدیک شهر که میرسند فرزین متوجه میشه عرق وجود پدرش رو در بر گرفته و رنگش پریده بطوریکه هیچ تعادلی در رانندگی نداره و ماشین را بزور هدایت میکنه فرزین میگه تنها چیزی که از اون لحظه بیاد میارم صدای بوق بلندی بود که از روبرو بگوش میرسید و بعد از اونو هیچ بیاد نمیاره تا اینکه خودش رو روی تخت بیمارستان میبینه وقتی بهوش میاد و سراغ پدرش رو میگیره کم کم نشانی اونو تو قبرستان کنار خواهرش به اون میدن. آره النای عزیزم جواهر لعنتی تو غذای اونا سم ریخته بوده و مطمئن بوده که

ابتدا فرزین حالش بهم میخوره و یونس برای رسوندن فرزندش به بیمارستان سوار ماشین خواهد شد و او هم در بین راه تلف خواهد شد. پسر من در تصادف جون خودش رو از دست داد ولی یادگاری گذاشت تا تمامی حقه های اون زن پلید رو فاش کنه پزشک قانونی که متوجه دستان پلید جواهر شده بود اونو تحویل قانون داد او هم همه چیز را اعتراف کرد و علت قتل اون خانواده را فقط رسیدن به ثروت پسر من گفته بود او به مجازات اعمالش رسید و اعدام شد بعد از آن من سرپرستی فرزین را بعهده گرفتم البته ثروت پسر من آنقدر هست که فرزین تنگدستی نکشه بعد از پدرش او مدیریت کارخونه سنگبری را بعهده گرفت و تا حالا هم خوب از پس اینکار بر اومده حالا هم دختر عزیز من این داستان زندگی فرزین رو برات تعریف کردم تا فقط بتو اینو بگم او واقعا به محبت نیازداره او دلش میخواد محبت کنه اونم به کسی که مظلوم واقع شده باشه تا بتونه دینی که به گردن فروزان داره رو به گونه ای ادا کنه منطق او اینطوره که در این دنیا هستند کسانی که مثل خودش تنها بمانند و به برادر احتیاج دارند نمیدونم الانا تو چکار کردی که تونستی جای خواهرش فروزان را بگیری. بهر حال از صمیم قلب آرزو میکنم که این پیوند و آیین شما تا ابد ادامه داشته باشد حالا عزیزم از تو خواهش میکنم اگر واقعا شیفته او هستی خلاصش رو پر کن.

با شنیدن آن حرفها بغضم ترکید و زار زار شروع به گریستن کردم در مقابل فرزین احساس مسئولیت میکردم نمیدانستم در مقابل خواهرش مادر بزرگش چه باید میگفتم دم میخواست با تمام وجود فریاد بزنم من حاضرم خودم را فدای کی تا رموی فرزین کنم او تنها کسی است که بعد از خدا ستایشش میکنم و در مقابلش زانو خواهم زد او را چنان از محبتم سیراب میکنم که هرگز تشنگی را نچشد. با چشمان خود همه چیز را به آن پیرزن که نگاهش مملو از التماس بود فهماندم با صدای لرزانی گفتم: اون الان کجاست؟ او از جا بلند شد و بسمت کمدی رفت و یک بسته کوچک کادو شده بهراه نامه ای از درون کمد برداشت و بدستم داد و گفت: بگیر این امانتی فرزین است خواسته که این را بتو بدهم حتما در نامه همه چیزو نوشته.

فورا نامه را از دستش گرفتم او گفت: دختر من میتونی بری تو اتاق خودت نامه را باز کنی اتاقت طبقه بالا نزدیک پله هاست اتاق را فرزین چیده امیدوارم مطابق با سلیقه ات باشه.

تشکر کردم و فورا خودم را به بالا رساندم شور و هیجانم صد چندان شده بود همین که در اتاق را باز کردم از تعجب خشکم زد گویا وارد قصر شدم همه چیز زیبا و لوکس بود آنهمه تجهیزات و تمطراق برای من بود. چندین بار بصورت زدم تا ببینم خواب هستم یا بیدار چگونه میتوانستم منکه سالها در آن زیرزمین تاریک و نمناک زندگی میکردم در منزلی با آنهمه زرق و برق قرار گیرم اشک شوق از چشمانم جاری شد نمیدانستم با چه زبانی از خدا بخاطر آنهمه لطف و عنایتش تشکر کنم باورم نمیشد که من همان دختر زندانی هستم که در زیر شکنجه دست در دست مرگ گذاشته بودم و برای رسیدن به خوشبختی در جستجوی دنیای دیگری بودم آن زمان بود که خوشبختی را در چهار دیواری اتاقی یافته ام که هدیه برادرم بود قاب عکس دختر و پسر کوچکی که گویا فرزوان و فرزین بودند روبروی تختخوابم بر روی دیوار کوبیده شده بود و در بالای سرم پوستر زن زیبایی که کودکش را در آغوش گرفته بود دنیایی از مهر و وفا را در آن خانه حاکم کرده بود همه چیز دلنشین و خوش آیند بود حتی خواندن آن پرنده عشق که در قفس بهار را تلاوت میکرد خودم را روی تختخواب انداختم و با تمامی وجود نامه فرزین را بر سینه فشردم اشکهایم را پاک کردم و نامه را گشودم نامه اینچنین با خط خوش فرزین آغاز شده بود:

سلام به تک ستاره آسمان قلبم سلام به روح پر نواز آفتاب بهاری سلام بر آزادی و آزاد زیستن خواهر عزیزم آزادیت را بتو تبریک میگویم ارمغن زندگی مبارکت باد امیدوارم بهاران سر آغاز زندگی جدیدت باشد تا تو بتوانی بینهایت

لذت را از آن ببری النای من تنها امیدم اکنون که این نامه را مینوسیم تو را چون فرشتگان زیبا و عاری از گناه میبینم و احساس میکنم در مقابله زانو زده ام و چون الهه عشق و وفا ستایش میکنم و تو را چون گلزاری از محبت در آسمان آبی دریا شناور میبینم پرتو عشق در نبض آفتاب چون تشعشعی جاودانه و تابنده میبینم و کوهر وجودت را در طپش قلبم حفظ خواهم کرد تا بگوش عالمیان فریاد رسی از عشق پاکی باشم که نشأت گرفته از اشکهای تابانی است که از چشم اندوهگین دریا بر کویر چکیده است ای تو که چون مادر آبها پر وسعتی و چون کویر صبور و پاینده ای هیچ میدانی برای خوشبختی تو دریا را به کویر پیوند خواهم داد تا تشنه لبان را سیراب کنم تا تو بدانی چون خواهری واقعی دوستت دارم النای عزیزم زمانی که تو این نامه را میخوانی من فرسنگها از تو دور هستم از تو میخواهم آن کادوی ناقابل را ابتدا باز کنی سپس دنباله نامه را بخوانی.

فورا کادو را باز کردم درون آن گردنبند چرمی زیبایی با پوست آهو بود که با تبحر زیاد به شکل قلب در آورده شده بود و رویش کلمه هرگز فراموشم نکن نوشته شده بود آنرا بر گردن آویزان کردم و فورا دنباله نامه را که هنوز برایم نامفهوم بود خواندم اینچنین نوشته شده بود.

امیدوارم که مورد سلیقه ات باشد کیدونی که چرا گردنبند را بتو هدیه کردم؟ برای اینکه او را همیشه بهراه داشته باشی زیرا که آن نشانه ای از مهر و وفاست که هزاران بوسه بر آن زدم و نثار میکنم و امیدوارم هر چشمی به آن افتاد مرا بیاد آوری به این که روزی برادران از سفر بر خواهد گشت و در این مدت تو باید وفاداری خودت را ثابت کنی النای عزیزم هیچ میدانی بزرگترین آرزوی هر برادری چیست؟ بتو میگویم دیدن خواهرش در لباس سفید عروسی نمیدانم زمانی که تو را در آن لباس ببینم چه حالی خواهم داشت به هر حال آرزو میکنم صبر کنی تا روزی که خودم دستت را در دست همسر آینده ات بگذارم و تو را راهی خوشبختی کنم پس هرگز فراموشم نکن زیرا آن گردنبند پیوند قلبی بین من و تست که هیچ حادثه ای نخواهد توانست این پیوند را از هم بگسلد. خواهر عزیزم من عازم سفر به آمریکا شده ام شاید باورت نشود ولی رفته ام تا الناز را برایت به ارمغان آورم حتما باورت نمیشود ولی باید بگویم الناز در آمریکا است و اینرا من تصادفا متوجه شدم برایت میگویم که چگونه فهمیدم چند روز پیش یکی از دوستانم که طرفدار مجلات خارجی است به خانه ما آمده بود و یک مجله آمریکایی هم در دست داشت من هم برای اینکه نگاهی به عکسهای آن بیندازم مجله را از او گرفتم و شروع به ورق زدن کردم در عین ناباوری چشمم به دختری افتاد که از نظر ظاهری بینهایت بتو شبیه بود تا حدی که یک خوردم و فکر کردم خودت هستی به عکس خیره شده بودم که دوستم متوجه شد مبهوت تماشای عکس شدم دستی بر شانه ام زد و گفت: حتما دوست داشی میتونستی زبون آمریکایی بدونی تا بفهمی این عکس زیبا متعلق به کیه؟ به او گفتم: راستش رو بخوای خیلی زیاد مخصوصا که شباهت عجیبی به یک نفر داره. او گفت: خب از کجا معلوم او همون یک نفر نباشه. خنده ای کردم و گفتم: نه بابا اون ایرونیه اما این مجله امریکاییه امکان نداره. دوستم گفت: ولی من باید بگم این عکس متعلق به یه نفر ایرونیه. با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟ او گفت: خب کسی که مجله امریکایی میخره حتما زبون امریکایی هم سرش میشه حالا بذار تا برات ترجمه کنم این نوشته شده بار دیگر زنی از مشرق زمین طلوع کرد و با زیبایی صدایش و جذابیت چشماهای سیاه فامش رقیبی بزرگ برای دیگر خوانندگان شد این آوازه خوان ایرانی هز شب از ساعت ۷ تا ۹ شب آماده خوانندگی برای کسانی است که دوستدار موسیقی و ترانه ایرانی میباشند به قصر شرق پا گذارید تا کیفیت صدا و زیبایی این مه پیکر را از نزدیک لمس کنید و ... بعد از اینکه دوستم آن مطلب را ترجمه کرد یقین حاصل کردم که خود الناز است و تصمیم گرفتم هر چه زودتر به امریکا بروم راستش دوست داشتم با تو

مشورت میکردم ولی از این بیم داشتم که تو با رفتنم مخالفت کنی از این بابت که به تو چیز ینگفتم از تو واقعا عذر خواهی میکنم و امیدوارم مرا ببخشی که برای خداحافظی نزدت نیامدم باور کن اینکار برایم خیلی مشکل بود و احساس میکنم اینگونه بیشتر آرامش دارم خلاصه اینکه خواهر عزیزم من راهی امریکا شده ام و به امید خدا با الناز بر خواهم گشت اگر او ناخواسته به امریکا رفته باشد حتما با دیدن من به ایران بر خواهد گشت بتو قول میدهم او را با خود بیاورم تا خوشبختیت را کامل کنم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود با سلامتی که بدست آورده ای حتم دارم همه چیز آشکار خواهد شد و من این سرنخی را که بدست آورده ام هرگز رها نخواهم کرد و از تو میخواهم تو هم آن گردنبند را هرگز از گردن در نیاوری چون من تمامی عشقم را در آن نوشته و به یادگار گذاشته ام. در انتها آمدنت را به خانه تبریک میگویم آن خانه تمام و کمال بتو تعلق دارد و امیدوارم که در کنار عزیز بتو خوش بگذرد. مواظب خودت باش به امید روزیکه همه با هم زندگی کنیم و این ماجرا با خوشی به پایان برسد. دوستت دارم برادرت فرزین.

(۲۰)

نامه تمام شد ولی من همچنان مات و مبهوت نامه را چند بار دیگر مرور کردم هنوز برایم باور کردنش مشکل بود فرزین در امریکا آنهم بخاطر من آخر انسان تا چه حد میتواند بزرگ و جوانمرد باشد او به زندگی خود پشت کرده بود و تمامی خطرات را بجان خریده بود او از یک برادر واقعی هم دلسوزتر بود. آن زمان بود که معنی عشق را درک میکردم انسانی که به چیزی عشق بورزد هیچ قدرتی نمیتواند جلوی او را بگیرد. تا حدی که قادر است پشت تقدیر را خم کند دسا قانون را بشکند و بازی سرنوشت را خاتمه دهد. فرزین چون فرشته ای پاک دنیا را جلوی دیدگانم عوض کرد و به من شهد مهربانی و محبت را چشاند گلهای زندگی را چون گلدسته ای در قلبم که چون کویری تشنه کام بود به ودیعه گذاشت و در نهایت مرا در آیین عشق بازان چون شمع مشتعل کرد تا سوختن در راه انتظار را در این مکتب بیاموزم. من دیگر آن موجود مسخ شده و نا امید نبودم بلکه خود را سرشار از خوشبختی میدیدم نیروی تازه ای در من به جوشش در آمده بود باید به زندگیم تحول بیشتری میدادم تا خود را از یمناختی زندگی رهایی میبخشیدم بهمین خاطر بدنال کار وارد شرکتی شدم در یک دوره ۳ ماهه ماشین نویسی مدرکی گرفتم و به عنوان ماشین نویس در یک شرکت ساختمانی معتبر شروع بکار کردم از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر شیفت کارم بود خستگی و ناتوانی برایم معنی نداشت با تمامی وجود کار میکردم تا گذشته ای که به بطالت و بیهودگی گذشته بود جبران کنم و به جامعه ای که چندین سال خیانت کرده بودم بگونه ای خدمت کنم. خستگی ناپذیر بسوی آرمانهای تازه در حرکت بودم شبها در کنار عزیز و مصاحبت با او برایم با صفا ترین لحظه ها بود من و او هر دو در انتظار بازگشت فرزین روزها و ماهها را طی میکردیم فکر کردن به برادرم قدرت را در من مضاعف میکرد هر چند از دوریش در عذاب بودم ولی شیرینی دیدارش انتظار را در من گوارا میکرد. رویاهای طلایی در هنگام روبرو شدن با او و الناز در سر داشتم روزی که او به همراه خواهرم به ایران برگردند و من و عزیز به استقبال آنان برویم من زیباترین لباس را بپوشم و دسته ای گل یاس و میخک و بالایی خندان و چشمانی اشکبار آنان را در آغوش گیرم و بوسه بر دستان مردانه فرزین زنم و به پایش افتم تا قدم بر چشمانم گذارد. گاهی چنان غرق در افکارم میشدم که از یاد میبردم در پشت ماشین مشغول تایپ کردن هستم. با حقوق قابل توجهی که میگرفتم تصمیم داشتم نیمی از آنرا هر ماهه در کار خیریه ای صرف کنم و بهترین راه جز نوانخانه نبود. کمک به کودکان بی سرپرست به یتیمانی که جز

۴ دیواری نوانخانه دنیای دیگری نمیشناختند به بی مادرانی چون ساناز که از درد گرسنگی انگشتان خود را میمکیدند و به بی پنهانی چون آن پسرک روزنامه فروش که با دستانی یخزده دست تمنا دراز کرده بودند.

ماهها گذشت و یکسال به اتمام رسید بهاری تازه از راه رسید اما در این مدت فرزین هیچ نامه و خبری بما نداد نیدانستم او چه میکرد و در کجا بود و جستجویش در غربت بکجا انجامیده بود خیلی دلم بحال عزیز میسوخت تنها دلخوشی او در این دنیا فرزین بود او با زحمت زیادی نوه اش را بزرگ کرده بود تا در پیری عصای دستش باشد ولی فرزین تحت تاثیر احساسات مادر بزرگ پیرش را تنها گذاشته بود با تمام وجود سعی میکردم به عزیز محبت کنم. روزهای جمعه که تعطیلی ام بود با او به پارک و تفریح میرفتم او ساعتها از فرزین و دوران کودکی او برایم چون مادبزرگ پیری قصه میگفت او حکایتهای زیادی میدانست و با گفته هایش مرا با خیلی چیزها آشنا میکرد. با گذشت یکسال در چشمانش درد ناگفته ای را میافتم گویا وجودش تاب انتظار نداشت او فقط سکوت میکرد و چشم بدر میدوخت ولی آن در هیچوقت بصدا در نیامد ظاهرش بیمار و رنجور نشان میداد شیفت کارم را کم کردم تا بیشتر بر بالین او باشم ولی بیفایده بود او روزبروز ناتوانتر میشد نیدانستم چه باید میکردم ای کاش از فرزین خبر کوچکی بدست می آوردم تا آن پیرزن را شاد کنم ولی افسوس که پر و بال منم بسته بود و به هیچ جا راهی نداشتم از این بیم داشتم که عزیز از درد انتظار از پای بیفتد و آنوقت من جواب فرزین را چه بدهم و آنگونه هم شد. روزی که در شرکت بودم تلفن زنگ زد گوشی را که برداشتم صدای رنجور عزیز را شنیدم که از من میخواست زودتر خودم را به او برسانم. نیدانم به چه سرعتی مرخصی گرفتم و خود را بمنزل رساندم داخل اتاق عزیز که شدم او را روی تختخواب دیدم که دراز کشیده بود صورتش را عرق سردی در بر گرفته بود بی طاقت شدم خود را در آغوش انداختم و صورت مهربانش را بوسیدم با دستان ناتوانش موهایم را نوازش کرد با صدای ضعیفی گفت: غصه نخور دخترم مرگ برای همه هست برای یکی زودتر و برای یکی دیرتر من هم دیگه وقتشه که بار سفر ببندم و پیش پسر و نوه کوچکم فروزان برم اونها منتظرم هستند هر چند که منم مدتهاست چشم براه فرزین هستم همیشه آرزو داشتم دامادی اونو بینم و خودم دستش رو در دست همسر آینده اش بذارم اما افسوس که فرصت مجال نمیده و من از تو میخوام مثل یک خواهر واقعی اینکارو بجای من بکنی النای عزیزم خوشحالم که بعد از مرگ من فرزین تنها نیست و به امید تو به این خونه برمیگرده پس منتظرش بمون و از صمیم قلب دوستش بدار و مراقب باش لطمه ای به وارد نشه او امانت پسر و نوه بده که مواظبش هستی.

بغضم ترکید و در حالیکه جسم نحیف عزیز را در سینه میفشردم فریاد زدم: تو نباید بمیری فرزین و من بتو محتاجیم تو هنوز باید سالها سایه ات رو سرمون باشه من و او جز تو کسی رو تو این دنیا نداریم منو تنها نذار من تحمل ندارم تنهایی در انتظار فرزین بشینم از پا در میام تو باید زنده بمونی تا عروس آینده ات رو ببینی آخه من جواب نوه ات رو چی بدم تو رو خدا به مرگ فکر نکن منو تنها نذار منو تنها نذار...

گریه هایم با فریاد در آمیخته بود او دیگه هیچ تکانی نخورد در چهره اش لبخند وصف ناپذیری جاری بود رنگ صورتش به سپیدی گرایید و چین و چروکهای صورتش را هاله ای گلگون در بر گرفت گویی غنچه ای بود که در حال شکفتن به دیار ابدی صعود کرد. آری عزیز چشم از جهان بست و تمامی چلچراغهای آن خانه رو به خاموشی رفت من مات و مبهوت به جسد بی جان پیرزن چشم دوخته بودم و جسم سردش را در بالین داغدار خود میفشردم و اشک میریختم نیدانستم چگونه نشانی او را در گورستان به فرزین بدهم و با چه لحنی به او بگویم تنها دلخوشی

گذشته ات در تب و تاب انتظار جان باخت چشمم به پنجره اتاق افتاد آن پرنده عشق بود که در قفس بیتابی میکرد و آواز غم انگیزی را میسرود گویی آرزو داشت همراه با روح عزیز او هم از قفس بگریزد و بدرقه کننده روح پاک صاحبش باشد باورم نمیشد که بین انسان و یک موجود زبان بسته چنین رابطه قلبی عمیقی وجود داشته باشد به سمتش رفتم و او را از قفس رهایی دادم تا سبکبال برای روح صاحبش نوحه سرایی کند.

مراسم تدفین بسادگی برگزار شد. با وداع همیشگی عزیز من تنهای تنها شدم آن زمان بود که شیرینی انتظار جای خود را به تلخی میداد افسردگی و ترس از تنهایی مانند خوره ای وجودم را تضعیف میکرد از در و دیوار آن خانه بوی کهنه انتظار بر وجودم شلاق میزد تا پاسی از شب به فرزین فکر میکردم رویاهای طلایی که در سر پروراند بودم صورت کریهی بخود گرفته بود مخصوصا که یک سال و نیم از رفتن او میگذشت. گاهی فکر میکردم او مرا بدست فراموشی سپرده است و غرق در زرق و برق و تجملات شده است ولی بناگاه آن گردنبد را لمس میکردم که گفته های دیگری را در خود حفظ کرده بود و بمن آرامش میداد شبها تا به آن بوسه نمیزدم و آنرا بر سینه نمیفشردم بخواب نمیرفتم. فکر کردن به او مرا از زندگی و کار کردن دلسرد کرده بود بهمین خاطر شیفت کارم را بیشتر کردم و از صبح که به شرکت میرفتم تا ۹ شب یکسره کار میکردم بدون اینکه خستگی را حس کنم کم زمان از دستم بیرون میرفت بگونه ای که نمیدانستم در چه فصل و چه ماهی قرار گرفته ام کار بیش از حد کمتر فرصت میداد به فرزین فکر کنم.

تا اینکه یک روز صبح طبق معمول همیشگی که وارد شرکت شدم و در اتاق کارم را باز کردم تحولی کوچک در آنجا دیدم ئسته ای گل سرخ روی میزم گذاشته شده بود. با دیدن آنها کمی تعجب کردم و فکر کردم که آقای زمانی مستخدم شرکت با این کارش خواسته تغییری به آن اتاق یکنواخت بدهد رفتم و گلها را بو کردم عطرش انسان را سرمست میکرد هنوز پشت ماشین ننشسته بودم که آقای زمانی در زد و وارد اتاقم شد به او سلام کردم و گفتم: آقای زمانی بخاطر این دسته گل زیبا از شما متشکرم.

او لبخندی زد و گفت: چرا از من تشکر میکنی؟ این گلها را یک مردی به یکی از عابرینی که از کنار شرکت رد میشده داده و گفته که بشما بدهد.

با تعجب پرسیدم اون آقا اسمش چی بود؟

گفت: خودش رو معرفی نکرده راستش نمیدونم کی بوده حالا بفرمایید چای میل کنید سرد میشود.

او فنجان چای را گذاشت و از اتاق بیرون رفت. با رفتن آقای زمانی منم خود را فوراً به بیرون از شرکت رساندم تا شاید آن مرد را ببینم ولی بیفایده بود هر چه نگاه میکردم هیچ قیافه ای در نظرم آشنا نمی آمد بناچار به اتاق کارم برگشتم گلها را از گلدان برداشتم و با دقت آنها را برانداز کردم تا شاید نام یا نشانی که مرا از تردید در آورد ببینم ولی هیچ آثاری در آن نمیدیدم آنروز را نتوانستم کار کنم افکاری موهوم و سرگردان در آن اتاق سیر میکرد. آن دسته گل که در نظر اول در نظرم زیبا جلوه کرده بود چنان عطر و بوی مشام را می آزد که آنها را از پنجره بیرون انداختم مگر اینکه ارام بگیرم یعنی چه کسی مرا به بازی گرفته بود و قصد داشت مرا شکنجه روحی دهد گاهی امیدوار میشدم شاید آن دسته گل را پدر برایم فرستاده و با اینکار مقدمات دیدار را میچید با فکر کردن به اینکه شاید پدر برگشته باشد بخود آرامش میدادم چقدر دلتنگش شده بودم هر چند که دل پردردی از او داشتم ولی فکر کردن به مهربانیهای او و صلابت مردانه ای که در سیمایش موج میزد مرا شیفته دیدارش میکرد آخر او کجا بود و چرا نیامد تا داستان گنگ زندگیش را فاش کند؟ از صمیم قلب دعا میکردم که او خواهد بود چون بجز او

من مرد دیگری را نمیشناختم که چنین دسته گل زیبایی را هدیه ام کند. مانند انسان مجنونی خود را به خیابان رساندم تا گلها را از روی زمین که زیر پای عابرین پر پر شده بود بردارم وقتی خم شدم و مشغول جمع کردن گلهای بی شاخ و برگ شدم متوجه شدم که دیگران با تمسخر بمن نگاه میکنند. اگر آن هدیه پدرم بود برایم مهم نبود از اینکه مضحکه دیگران میشدم هیچ بیمی نداشتم. گها را که جز چند شاخه خرد شده و گلبرگهای زخمی چیز دیگری نبود برداشتم و به اتاقم بردم در یک لحظه بیاد شهرام افتادم ولی باز فکر میکردم که او هیچگاه بمن دسته گل هدیه نخواهد کرد مخصوصا که دو سال از آزادی میگذشت و او به سراغم نیامده بود مطمئن بودم که او گرفتار قانون شده است و گرنه اگر میخواست انتقام بگیرد تا آن زمان گرفته بود. آنروز با فکر و خیالهای واهی گذشت و من از شرکت بیرون آمدم در طول راه مدام احساس میکردم چشمانی نامرئی مرا تعقیب میکنند به پشت سر بر میگشتم و نگاه میکردم جز تاریکی شب چیز دیگری نمیدیدم بخانه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم وارد حیاط که شدم خلوت و سکوت وحشتم را صد چندان کرد تا آن وحشت خودش را در آن حیاط بمن نشان نداده بود طپش قلبم را بوضوح میشنیدم وارد سالن شدم همه چیز آرام و ساکت بود از پله ها بالا رفتم و فوراً خودم را به اتاقم رساندم بدون اینکه چیزی بخورم خودم را روی تختخواب انداختم تا شاید خوابم ببرد که ناگهان متوجه خش خش صدایی از طبقه پایین شدم. از ترس هیچ حرکتی نمیتوانستم بکنم با دست گوشم را گرفتم تا چیزی نشنوم ولی اینکار باعث رهایی نبود. جراتی بخود دادم و بیرون رفتم از روی پله ها به پایین نگاهی انداختم در راهرو کاملاً بسته بود صدا از اتاقی که قبلاً متعلق به عزیز بود بگوش میرسید چشمم به یک میله آهنی افتاد که به نرده تکیه داده شده بود فوراً آنرا برداشتم و از پله ها پایین آمدم صدا ضعیف و ضعیف تر میشد بطوریکه هیچ صدایی بگوش نمیرسید کاملاً کنار در اتاق قرار داشتم چند دقیقه ای صبر کردم دستم را به طرف در بردم در یک لحظه در را باز کردم از تعجب میله از دستم بر روی انگشتان پایم افتاد باورم نمیشد پرنده عشق بود که بعد از یکسال برگشته بود اما زخمی و خون آلود کنار پنجره افتاده بود بسمتش رفتم و او را بدرون اتاق آوردم با مقداری پنبه و تکه ای پارچه بالش را بستم در چشمانش تشکر و سپاس موج میزد او آمده بود که عزیز بالهای مجروحش را ترمیم کند و چقدر در این راه رنج و مشقت دیده بود تا خودش را به عزیز برساند گویا آن مسافر کوچک ماهها بود که در جستجوی روح عزیز در آسمان پرواز میکرد و خسته و سرگردان دوباره به جایگاه همیشگی اش برگشته بود. آن مسافر کوچک مرا از تنهایی در آورد آنشب را در آغوش پرنده عشق به صبح رساندم. صبح که شد آب و دانه او را دادم و راهی شرکت شدم. امیدوار بودم که آن دسته گل دیروز یا بر حسب اتفاق بوده و یا اینکه پیام آور پیغام شیرینی خواهد بود. با شک و تردیدی وارد اتاق شدم و در عین ناباوری صحنه دیروز را دیدم با این تفاوت که دسته ای گل میخک با زیبایی خاصی چیده شده بود و کارت کوچکی در وسط گلها گذاشته شده بود که مضمونش این بود: تقدیم بر عشق من. با خواندن آن جمله مطمئن شدم که آن کار پدرم نیست ترس و وحشتم مضاعف شد چه کسی بود که میخواست اینچنین زندگیم را دگرگون کند از فرط عصبانیت تمام گلها را خرد کردم و از پنجره که مشرف بر خیابان بود بیرون ریختم تا شاید آن کسی که این بازی را شروع کرده بود بفهمد من بازیگر چنین برنامه ای نیستم ولی اینکارها بیفایده بود روزبروز شاهد گلهای زیباتر با مضمونهای مختلفی بودم هر چه سعی کردم بفهمم چه کسی اینکار را میکند بیفایده بود.

یک هفته گذشت آخرین دسته گلی که آخر هفته برایم فرستاده بود گلهای زردی بود که روی کارتش با مضمون: از تو متنفرم. نوشته شده بود.

(۲۱)

آن گل با مضمونش با هر روز فرق میکرد و این تعجبم را صد چندان کرد روز جمعه که رسید خوشحال بودم که مجبور نیستم صحنه ای را یک هفته هر روز عذابم میداد ببینم. تا ظهر استراحت کردم بعد از ظهر تصمیم گرفتم برای قدم زدن به بیرون بروم تنها جایی که احساس آرامش میکردم پارک بود محلی که در کودکی و جوانی تنها خلوتکده ام به حساب می آمد تا آنجا را پیاده رفتم وارد پارک شدم چندین ماه بود که بخاطر مشغله کاری برای در دل به آنجا نرفته بودم به جایی رفتم که برای اولین بار با فرزین آنجا نشستم و سر آغاز آشناییمان بود ولی آنجا را کسان دیگری اشغال کرده بودند بناچار دورتر از جمعیت روی نیمکتی نشستم و به ازدحام جمعیت شادمان چشم دوختم خانواده های خوشبختی را میدیدم که دست جمعی دور سفره ای جمع شده بودند و مشغول خوردن عصرانه بودند. در هر گوشه پارک زندگی موج میزد زوجهای جوانی که سر بر شانه یکدیگر گذاشته بودند و به طپش قلب یکدیگر گوش میدادند پیرمرد و پیرزنهایی که از پشت عینک ذره بینیشان بدنبال خاطرات گذشته میگشتند و دختری تنها که حسرت آنهمه صفا و صمیمیت را میخورد تحمل دیدن آنهمه شادی و سرور را نداشتم مقایسه اوضاع و احوال خودم با آنها شکنجه ام میداد ترجیح دادم به گوشه ای بروم که هیچ چیز و هیچ کس را نبینم. آری من منزوی و گوشه گیر شده بودم و این زندگیم را به مخاطره می انداخت. از اجتماع و مردم گریزان بودم و به هر سوی پارک میرفتم خنده و فریادهای مستانه جوانان قلبم را جریحه دار میکرد احساس میکردم که پارک هم بمن پشت پا میزند و چون گذشته مرا نمیپذیرد. با یاس و غربت آنجا را ترک کردم های گرم تاستان و نسیم داغش بیانگر احساس غریبی بود تا شعله های آتش را بر زندگیم مشتعل سازد.

سرافکنده بمنزل برگشتم هوا کاملاً تاریک شده بود وارد حیاط که شدم متوجه شدم در راهرو نیمه باز است فکر کردم که موقع رفتن از یاد برده ام در را ببندم بیتوجه به باز بودن در راهرو بسمت بالا حرکت کردم چراغها را روشن کردم ولی چراغ اتاقم روشن بود باز هم روشنی چراغ را علت کم حواسی و فراموشکاری خودم دانستم. در اتاق را که باز کردم ناگهان دستی جلوی دهانم را گرفت و ضربه شدیدی را ب سرم احساس کردم دیگر هیچ چیز نفهمیدم نمیدانم چه مدت در حال بیهوشی بودم وقتی چشمانم را باز کردم خودم را روی زمین یافتم سرم بینهایت درد میکرد نمیدانستم چرا من در آن حالت روی زمین افتاده بودم بخود تکانی دادم و در حالیکه سرم گیج میرفت از زمین بلند شدم. به هر سو نگاه میکردم جوابی برای سوال خود نیافتم تا اینکه ناگهان برده های غبار آلود ذهنم کنار زده شد و همه چیز را بیاد آوردم. با وحشت به پشت سرم نگاه کردم در باز بود با جستی خودم را به در رساندم و آنرا قفل کردم پنجره اتاق هم باز بود با وجود گرمای زیاد آنرا بستم. از پشت پنجره داخل حیاط را نگاه کردم گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود نیمه شب بود و سکوتی مرگبار همه جا را گسترده بود تمامی بدنم میلرزید آن دستان نامرد چه کسی بود که آنگونه بر سرم فرود آمد چه کسی در خانه فرزین پا گذاشته بود و از من چه میخواست؟ جواب تمامی سوالاتم روی میز قرار داشت چشمم به ورقه ای افتاد که روی میز بود با دستانی بیحس و بدنی لرزان آنرا برداشتم و با ترس شروع به خواندن کردم که اینگونه نوشته بود.

انتقام هرگز فروکش نخواهد کرد حتی اگر لحظه مرگ فرا رسیده باشد. دست انتقام همیشه جاودانه است و اینرا من ثابت خواهم کرد. تو مرا فراموش کرده بودی و گمان نمیکردی روزی گریبان کثیف را بگیرم ولی من اینکار را کردم و پس از مدتهای زیادی که دنبالت گشتم تو را در چنین خانه مجللی یافتم. یک هفته برایت گل فرستادم

میدانستم که در این مدت چقدر عذاب خواهی کشید و با اینکار روح را سوهان میکشیدم. شاید هم اینگونه نباشد و تو در سر شاهزاده زیبایی را مجسم میکردی که سوار بر اسب سفیدش قصد دارد دل تو را بدزد اما باید بگویم من کسی هستم که با جرعه ای از خون تو سیراب خواهم شد و تا زمانی که با پنجه هی خود تو را در گورستان چال نکم خاموش نخواهم شد تو زندگی و ثروتم را بر باد دادی خیانتی که در حق من و خواهرها و مادرم کردی فقط با ۳ شرط قابل تعویض است.

اول اینکه باید مبلغ ۵۰۰ هزار تومان برایم فراهم کنی و اینکار برای تو آسان است. من نمیدانم تو چگونه و با چه حقه ای پا در این خانه مجلل گذاشتی فقط میدانم که خوب توانستی خودت را جا کنی پس فراهم کردن ۵۰۰ هزار تومان برای تو کار آسانی است. اگر این شرط را قبول نداری باید تن به ازدواج با من بدهی شاید بتوانی جای خواهرت را بگیری. اگر این شرط را هم رد میکنی پس در انتظار مرگ باش و اگر روزی با کارد روی سینه ات نشستم هیچ گله ای نداشته باش. تو باید یکی از این ۳ شرط را بپذیری و خیلی هم از من سپاسگذار باشی که بتو فرصت داده ام. پس چشم و گوشت را باز کن تا خطا نکنی بتو ۴۸ ساعت فرصت میدهم تا خوب فکر کنی من بر خواهم گشت. شهرام

با خواندن آن انقام نامه احساس کردم دنیا را ری سرم ویران کردند. از شدت ناراحتی سرم را چندین بار به دیوار کوبیدم خود و زندگی آینده ام را بر باد رفته میدیدم بحال زار خود شروع به گریستن کردم صدایم در نیمه شب هم آواز جیر جیرکها شده بود هیچ کس نبود که مرا به آرامش فراخواند و سکوت را هدیه ام کند. آخر چرا فرزین هیچ پیغامی نمیفرستاد؟ بیش از دو سال از زمانی که او به امریکا رفته بود میگذشت. یعنی او هم مرا از یاد برده بود آیا مرا مضحکه خود کرده بود من در خانه او چه میکردم آیا فقط به خاطر اینکه به بیپناهی پناه دهد لقب دروغین برادر را بر سینه سپر کرده بود اگر او واقعا شیفته من بود چطور توانست در این مدت دوری مرا تحمل کند اگر او مرا دوست داشت پس چرا برای خشنود کردن من هیچ خبری نداد حتما او هم الناز را یافته بود و شیفته جمال او شده بود کسی که آوازه اش در شرق و غرب پیچیده بود. او چطور میتواند بخاطر دختری که مهر ننگین زندان بر پیشانی اش حک شده آنهمه زرق و برق را کنار گذارد و به دخترک گدا دل ببندد. از شدت افسردگی و پریشانی افکاری از بدبینی جلوی دیدگانم رژه میرفت نمیدانم چطور به خودم اجازه میدادم که درباره فرزین اینطور یک طرفه قضاوت کنم. شاید بخاطر دلتنگی بود که میخواستم عقده هایم را بگونه ای خالی کنم نیمه شب را با گمانهای نقص و پوچ که نشأت گرفته از ناامیدی بود به صبح رساندم. باید فکری میکردم و یکی از آن ۳ شرط را میپذیرفتم یا دست به غارت اموال فرزین میزدم و خودم را از آن نجات میدادم یا تن به ازدواج با آن زلوی کثیف میدادم که از پست ترین موجودات روزگار بود و تا آخر عمر باید در کنار آن لاشخور و پست فطرت زندگی خفقان آوری میداشتم و یا اینکه با دستان پلیدش به خفت و خواری کشته میشدم. هر ۳ راهی که آن دیو صفت پیش پایم گذاشته بود جز ننگ و رسوایی چیزی در بر نداشت تنها راه باقی مانده این بود که باید میگریختم و فرسنگها از آن شهر فاصله میگریفتم بخود تکانی دادم آبی به دست صورتم زدم و فوراً چمدان خود را بستم مقدار پولی را که پس انداز کرده بودم برداشتم و از حیاط بیرون آمدم کلیدها را به یکی از همسایه ها که قبلاً یا عزیز رابطه خیلی صمیمانه ای داشت دادم و از او خواستم که مواظب منزل فرزین باشه به او گفتم چنانچه فرزین برگشت و سراغ مرا گرفت به او بگویم که حتماً برخواهم گشت بعد از اینکه سفارشات لازم را به او کردم از آن زن خداحافظی کردم و بدون اینکه بدانم عازم کجا شده ام چون انسان دیوانه ای در خیابانها پرسه میزدم بنظر می آمد که سایه شهرام در تعقیبم است همه جا او را

میدیدم و بجز صدای او چیز دیگری نمیشنیدم دقیقه ای ایستادم و بحال خود فکر کردم باید به جایی میرفتم که از آن سایه کیلومترها پیشی میگرفتم و چاره فقط گریز از آن شهر بیوفا بود که همه چیز را از من گرفته بود شهری که همیشه جغد شومش بر بام دلم هو هو میزد پرنده نکبت باری که شکاری از من بدبخت تر نیافته بود. آن شهر را که من تنها باز مانده خانواده ام بودم به امید آزادی و آسوده زیستن ترک کردم و آن زمانی بود که سوار بر اتوبوس بسمت شهر ناشناس در حرکت بودم. بدون اینکه مقصد معینی را انتخاب کنم همچون دختر کولی برای کوچ کرد راهی رادر پیش گرفتم. در کنارم پیرزنی بود که همچون من خواهان سکوت بود با دیدن جاده هایی که اطرافش با درختان سر به فلک کشیده محصور شده بود فهمیدم بسوی خطه سرسبز و خوش آب هوای شمال عازم هستیم آن جاده بنظرم آشنای غربی بود که درختانش بزرگتر شده بودند و به انبود گلهای آلاله اش افزوده شده بود. آری هزاران افسوس و آه من حدود ۱۰ سال پیش از آن جاده گذشته بودم با پدر و مادر و الناز و آرمان در راه بازگشت با نوزادی که هدیه شمال بود با ساناز زیبا که همچون زلال آب دریا خود را در پهنه دل مادر غوطه ور کرده بود. اتوبوس متوقف شد و من خود را در مازندران یافتم لحظه ای که با بر خاکش گذاشتم با همه وجود آرزو کردم که آن پرنده شوم شکار لاشخوران شده باشد تا دیگر برق نگاهش مرا نیازارد برای مدتی در مسافرخانه ای اقامت کردم تا کاری مناسب پیدا کنم. پس از یک هفته جستجو توانستم اتاقی کوچک اجاره کنم اتاق با آنکه خیلی کوچک بود ولی برای من که هیچ وسیله ای نداشتم حکم قلک خالی را داشت با اینحال به آن کلبه بی رونق کفایت کردم و بدنبال کار هر روز از صبح تا شب به این طرف و آنطرف سر میزدم. ولی همه یک جواب بمن میدادند عده ای به کارگری کهدختر جوان باشد احتیاجی نداشتند عده ای دیگر بخاطر پایین بودن میزان تحصیلاتم جواب منفی میدادند و یا از من مدرکی برای شناسایی میخواستند گروه دیگری کاری جز رختشویی و کلفتی برایم نداشتند که من خودم راضی به آن کارها نبودم پولی را هم که پس انداز کرده بودم رو به اتمام بود روز و شب کارم پرسه زدن در خیابانها بود دیگر پولی باری دادن اجاره خانه نداشتم تا اینکه یک شب که باران سیل آسا بر زمین جاری شده بود و من خسته و ناامید با لباسهایی خیس و گل آلود بخانه برگشتم متوجه شدم چمدان لباسهایم در بیرون خانه افتاده هر چه بر در زدم و با فریاد التماس میکردم آنشب را بمن جای دهد بیفایده بود آنها مرا از خانه بیرون انداخته بودند و ناله و ضجه مرا که با درد و غربت و تنهایی در آمیخته بود نمیشنیدند. نه پولی داشتم و نه سرپناهی دوباره همان آوارگی و دربدری سابق گریبان مرا گرفته بود و با پنجه های درنده اش مرا چون بچه کبوتری میدرید. همچنان که در کوچه پس کوچه های آن شهر گل آلود از باران میگریختم بیاد فرزین افتادم. احساس کردم تمامی آن افکار شیرین در رویا بوده فرزین در نظرم چون پرده ای نقش میبست در آن لحظه به دستان او محتاج بودم تا مرا از زیر شلاقهای باران که بر صورتم زده میشد نجات دهد. دستانم را بسمتش ملتمسانه دراز میکردم ولی پرده و آن تاریکی محو میشد و تصویر فرزین را میدزدید نمیدانستم صورتم از اشک در محاصره قرار گرفته بود یا باران فقط احساس میکردم وجودم بحال زاری که اشک تنها مونسش بود میگرید. نمیدانم آنشب را چگونه و با کمک کدامین روح جان سالم از آن طوفان بدر بردم با اینکه پاهایم دیگر رمق راه رفتن نداشت از آن شهر بیرون آمدم تا در روستا کاری پیدا کنم. مسافت زیادی را پشت سر گذاشتم به اولین روستا که رسیدم خورشید غروب کرده بود به چندین خانه سر زدم اما مردم آنجا بزبان دیگری صحبت میکردند آداب و رسوم مخصوص بخود را داشتند و بهمین خاطر پذیرای یک دختر بیگانه نبودند من زبانم نژادم و سنتم با آنها فرق داشت. آنها بگونه ای توهین آمیز و مملو از سرزنش مرا مینگریستند با سر و وضع خرابی که داشتم همه مرا با تمسخر بیکدیگر نشان میدادند باز دوباره آسمان به خروش

آمد و بطور وحشیانه ای قطرات سرد و بی احساس را چون پتکی بر سرم فرود می آورد. احساس کردم آسمان هم بمن رحم نمیکند و مرا به بازی گرفته است تمام روز را با خواهش و تمنا به شب رساندم در آن روستا جز صدای رعد و برق و فغان گرگها هیچ صدای دیگری بگوش نمیرسید چنان وحشت کرده بودم که گریان و نالان در خانه را بصدا در می آوردم و از آنان پناه میخواستم. باورم نمیشد که انسان میتواند تا این حد سنگدل و بیوجدان باشد. آخر مگر من یک انسان نبودم یک بی پناه آواره که هر لحظه ممکن بود با چنگالهای گرگهای درنده تکه تکه شوم کسی که از درد گرسنگی ضجه سر میداد تادلی را درد آورد ولی گویا دلها خموش بود قلبها از سنگ تراشیده شده بود و رحم و مروت از وجود آنان شسته شده بود. دیگر نیرویم سلب شده بود و فریادم در سینه خفه شده بود خودم را روبروی در نیمه باز بیافتم چون مجرمی فراری بدون اجازه و دزدانه داخل آنجا شدم. انبار علوفه بود در را بستم و خودم را روی علوفه ها انداختم از فرط خستگی بخوابی عمیق فرو رفتم بعد از مدتی با صدای زنی از خواب پریدم او ایستاده بود و با زبان ترکی چیزهایی میگفت که من نمیفهمیدم بخود تکانی دادم و در حالیکه تمام بدنم درد میکرد از روی علوفه ها بلند شدم. او در حالیکه چیزهایی با خودش میگفت آنجا را ترک کرد و بعد از چند دقیقه با مردی که حدود ۵۰ ساله بنظر میرسید وارد شد آن مرد رو بمن کرد و با همان زبان ترکی بمن چیزی گفت که من متوجه آن نشدم بالاچار گفتم: من فارس هستم اینجا غریبم دیشب به اینجا پناه آوردم باور کنید قصد بدی نداشتم الان هم میروم.

مرد که گویا متوجه حرف زدن من شد لبخندی زد و با زبان فارس یگفت: پس تو فارس هستی زنم فکر کرد لال هستی آخه اینجا بعضی از مردم به زبان ترکی حرف میزنند البته عده ای مثل من یافت میشوند که به زبان محلی حرف بزنند من خودم فارس هستم ولی زنم ترکمن است تو چرا به این روستا اومدی؟ مگه خونه و زندگی نداری؟ وقتی یک هزبان یافتم که با او حرف بزمن بغض در گلویم ترکید و نتوانستم چیزی بگویم شروع به گریه کردم مرد و زن حرفهایی را با هم در و بدل کردند زن نزدیک من آمد دستم را گرفت و چیزهایی گفت اشکهایم را پاک کردم به پای آن زن افتادم و با التماس گفتم: تو رو خدا منو بیرون نکنید من هر کاری که بگوئید انجام میدم من از هیچ چیز و هیچکاری دریغ ندارم بمن رحم کنید غریبم اینجا هیچ کس رو نمیشناسم دو روزه هیچ غذایی نخوردم با پای پیاده به امید کار از شهر تا اینجا اومدم هر دری رو زدم به پای هر کس و ناکسی افتادم هیچ کس بمن رحم نکرد حالا هم نوبت شماهاست دستم رو بگیرید و از اینجا بیرونم بندازید.

مرد با مهربانی لبخندی زد و گفت: زنم داره از تو دعوت میکنه که بری صبحونه بخوری اون قصد بیرون انداختن تو رو نداره حالا هم برو آبی به دست و صورتت بزن و اون لباسهای گلی رو از تنت بیرون بیاد برات فکری خواهیم کرد.

با شنیدن آن حرفها از فرط خوشحالی خودم را در آغوش آن زن مهربان انداختم و صورتش را غرق بوسه کردم. به اتفاق آن زن و مرد از آنجا بیرون آمدم دست و صورتم را شستم و لباسهایم را عوض کردم و وارد اتاق آنها شدم با دیدن آن صحنه تعجب کردم ۸ تا بچه قد و نیم قد دور سفره نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند داخل سفره مقداری پنیر و چند تکه نان بود و بچه ها با ولع نانها را از جلوی هم برمیداشتند و میخوردند زن جایی را باز کرد تا من بنشینم و با اشاره از من خواست تا مشغول خوردن شوم. از او تشکر کردم با تمام گرسنگی که داشتم با دیدن آن بچه ها دستم در سفره دراز نمیشد وجدانم راضی نمیشد که حق آن بچه ها را بخورم سفره ای ه جلویم پهن بود سفره فقر و نداری بود از ظاهر آن خانه و بچه ها پی بردم که قدم در خانه ای نهادم که فقر در آنجا سالاری

میکرد. هنوز یکی دو لقمه نخورده بودم که هر چه در سفره بود بچه ها خوردند بروی آنها لبخندی زدم و از اتاق بیرون آمدم. مرد مشغول بسته بندی علوفه بود نزدش رفتم و خواستم به او کمک کنم که آن مرد گفت: اینجا ما به کمک تو احتیاج نداریم راستش خرج بچه ها رو با هزار بدبختی جور میکنم و نمیتونم خرج یک کارگر هم بدم من اینجا فقط یک زمین کوچک دارم که همه زندگیم و آینده ۸ تا بچه به این زمین بستگی داره سال میاد و میره و من قادر نیستم که یه جفت کفش برای زن بدبختم بگیرم یا اینکه این بچه هارو برای تفریح بیورن از روستا ببرم از زمانی که چشم باز کردند همه دنیاشون همین دنیای کوچک بوده شب خوابیدند و صبح بلند شدند و تمام دلخوشی اینها همین سفره خشک و خالیه که روزی یکبار پهن میشه. آره دخترم این بچه ها با فقر دنیا میان با فقر بزرگ میشن و با فقر هم از این دنیا میرن. خوشبختانه جز خودشون کس دوگه رو ندیدند که خواسته باشن حسرت زندگی اونها رو بخورن ولی تو از قیافت معلومه که دختری هستی که سرد و گرم دنیارو دیدی و نمیخواهی با فقر تا آخر عمر پیمان همیشگی ببندی پس از تو میخوام که باور کنی قصد راندن تو رو ندارم اینجا من میتونم یک اتاق کوچک بتو بدم که فقط شب پناهی داشته باشی که بالای سرت سقفی باشه ولی کارو باید جای دیگه جستجو کنی راستی دخترم تو سواد داری؟

گفتم: سواد آره تا پنجم دبستان خوندم.

گفت: ببینم به این کارخونه چای که سر جاده هست سر زدی؟ فکر میکنم اونجا برات کاری پیدا بشه. گفتم: نه به اونجا نرفتم حتما اونها هم یک طوری منو رد میکنند یا میگن سوادم کمه یا کزت شناسایی میخوان خلاصه هزار بیراهه جلوم میزارن تو شهر به شیلات سر زدم ولی کاری پیدا نکردم خب اینجا هم مثل اونجا چه فرقی داره. (۲۲)

مرد گفت: ناامید نباش دخترم الان این علوفه ها رو که بسته بندی کردم تو رو میبینم که اون کارخونه رو ببینی. حتما برای کاری پیدا خواهد شد. مرد مشغول بسته بندی علوفه شد و کارش تا نزدیک ظهر ادامه پیدا کرد. بعد از اینکه از کار فارغ شد به همراه یکدیگر بسمت کارخانه حرکت کردیم. او در بین راه از من خواست که درباره زندگیم حرف بزنم ولی من جز سکوت حرفی برای گفتن نداشتم. او که مردی روشنکفکر بنظر میرسید از سکوت من فهمید زندگی ای که مملو از بدبختی باشد احتیاج به بازگو کردن ندارد مخصوصا اینکه او خود بازیچه سرنوشت شده بود و درس زندگی بیچارگان را در مکتب بینوایان آموخته بود. او از اسمم را پرسید صلاح دانستم که نامی مستعار برای خود انتخاب کنم تا اگر شهرام در جستجوی من به شمال آمد نامم برایش بیگانه باشد. نمیدانم چه شد که در جواب آن مرد اسم دنیا بر زبانم آمد. از آن لحظه به بعد او مرا دنیا صدا میزد به کاخانه چای نزدیک شدیم آن کارخانه بزرگ و مجهز بنظر میرسید و از آن روستا فاصله زیادی داشت ولی دوری راه برایم مهم نبود. آرزو کردم که آنجا برایم کار پیدا شود وارد دفتر معاون شدیم آن مردی که پشت میز نشسته بود بما خوش آمد گفت و پرسید که برای چه کاری به آنجا آمده ایم منم از او تقاضای کار کردم و با خواهش و التماس از او خواستم که هر کاری باشد حاضر به انجام او هستم آن مرد از میزان تحصیلاتم پرسید به او گفتم که تا پنجم خوانده ام و دو سال سابقه کار در ماشین نویسی دارم آن مرد که معاون آنجا بود با شنیدن سابقه کارم در ماشین نویسی گفت: تو دختر خوش شانسی هستی و ما اتفاقا دنبال یک نفر میگشتیم که تبحر لازم را در تایپ ماشین داشته باشد چی از این بهتر که این یک نفر دختر جوانی باشه که با پاهای خودش به اینجا اومده.

آن مرد از من خواست که برای اطمینان متنی را مقابلش تایپ کنم وقتی متوجه شد من د ر حرفه ام تبحر لازم دارم از فردای آنروز مشغول کادر د ر کارخانه چای شدم. از کارم بینهایت خوشحال بودم اتاق کوچکی را در خانه صابر همان مردی که مرا در کارخانه معرفی کرد اجاره کردم. روز اول توسط معاون کارخانه به اتاق کارم راهنمایی شدم. او مرا به کسان دیگری که در آن اتاق بودند معرفی کرد و بمن گفت که پشت کدام ماشین بشینم و از سرپرست آنجا خواست که مرا بیشتر با کارم آشنا کند. بعد از رفتن آقای معاون دو دختر جوان از پشت میز کارشان بلند شدند و بسمت من آمدند بهمیدگر نگاهی انداختند و دو نفری شروع به خندیدن کردند. یکی از آنها با تمسخر گفت: اسمت چیه تازه وارد اهل کجایی؟

به آرامی گفت: اسمم دنیا و اهل شیرازم.

دیگری گفت: ببینم اومدی همیشه اینجا بمونی یا موقتی؟

گفتم: راستش معلوم نیست شاید برای همیشه هر چی خدا بخواد.

با گستاخی در جوابم گفت: امیدوارم زیاد اینجا نمونی چون اینجا بدرد دخترهای بیگانه مثل تو نمیخوره. بعد رو به دوستش کرد و گفت: این امیر خان هم چه کارگراییی رو استخدام میکنه هر کس ار هر شهری اومده و درمونده شد پا تو این کارخونه گذاشت.

سرپرست آنجا که زن مسنی بود بنزدیک ما آمد رو به آن دونفر کرد و گفت: ستاره و رویا اومدید سر بسر این بیچاره میذارید مگه شما کار ندارید ولش کنید دیگه. بعد رو بمن کرد و گفت: دنیا زودتر مشغول شو یک کارخونه س و یک ماشین نویس این عده هم که میبینی تو این اتاق هستند حسابدارند. آخه حتما میدونی که چای این کارخونه صادراتیه و باید همه کارها دقیق و تنظیم شده باشه رئیس اینجا امیر خان ماهی یکبار به اینجا میاد و به کارها نظارت میکنه کوچکتترین اشتباه باعث اخراج از این کارخونه میشه و بالعکس هر کس کار بهتری ارائه بده پیش آقای رئیس قرب و منزلت بیشتری پیدا میکنه کل حرفهای من بتو همین بود پس زودتر مشغول شو.

پشت ماشین تایپ نشستم و مشغول تایپ شدم بجز من ۵ نفر دیگر آنجا بودند آن اتاق کار با اتاق قبلی که آنجا کار میکردم خیلی فرق داشت. قبلا خودم بودم و یک ماشین کوچک تایپ ولی در آنجا چند نفر دیگری بجز من کارمند حسابداری بودند سنگینی نگاههای آن دو دختری که نامهایشان ستاره و رویا بود بخوبی حس میکردم سعی داشتم که کمتر چشمم به آنها بیفتد احساس میکردم که آنها بطرز مرموزی کارهای مرا زیر نظر داشتند منم بی توجه به نگاههای آنان با جدیت شروع بکار کردم نمیخواستم که وجود آنان باعث کم کاری شود و یا اینکه کاری کنم که باعث نفاق و دشمنی شود باید خودم را به آن محیط و افرادی که آنجا بودند وفق میدادم. از آن روز به بعد سعی

میکردم باب دوستی را با آنها بگشایم ولی نمیدانم چرا آن دونفر تا این حد از من متنفر بودند که جواب سلامم را هم نمیدادند در عوض ۳ نفر دیگر که یکی از آنها دختر بود و دو نفر زنهای جوان و مهربانی بودند هر روز صبح با رویی خوش و صورتی گشاده از من استقبال میکردند از صبح ساعت ۸ تا ۴ بعد از ظهر کار میکردم و بعد از تعطیل شدن کارخانه هر روز به کنار دریا میرفتم. دیدن غروب خورشید خستگی را از تنم بدر میکرد ساعتها نظاره گر موجهایی بودم که به ساحل می آمدند تا شنهای ماسه زار را شستشو دهند. فقط دریا بود که میتوانستم با او درد دل کنم و در کنارش بنشینم تا از فرزین برایم خبری آورد. از زمانی که به شمال آمده بودم ۳ ماه میگذشت دو نامه به آدرس فرزین فرستادم ولی هر دودفعه برگشت خورد از آن بیم داشتم که زندگی او هم بر باد رفته باشد و او بخاطر من آینده اش را تباه کرده باشد چون خواهری نگران حالش بودم مخصوصا که عزیز در آخرین لحظات عمرش از من

خواسته بود که چون خواهر واقعی برایش دلسوزی کنم آن گردنبند تنها یادگار فرزین بود که به‌مراه داشتم روزی چند بار بر آن بوسه می‌زدم تا قوت قلبی بگیرم و تا زمانی که جان داشته باشم هرگز فراموشش نکنم. یک ماه از زمانی که من در آن کارخانه کار می‌کردم می‌گذشت وقتی وارد اتاق کار شدم همه چیز رنگ و بوی تازه ای داشت همه جا مرتب و منظم بود روی میزها کلدانهای گل قرار داده بودند ستاره و رویا از هر روز شیکتر بودند هر کام بگونه ای سر و وضع خود را آراسته بودند که در سیمایشان نجابت گم شده بود رفتم پشت میز نشستم و عت آن تغییر و تحول را از سرپرست آنجا که خانم ملکی بود پرسیدم او در جواب گفت: امروز قراره که آقای رئیس برای بازدید به اتاق کار ما بیایند بخاطر همین همه چیز باید مرتب و به دلخواه او باشه.

با خود گفتم: پس به خاطر همین این دو نفر اینطور به خودشون رسیدن اما چه دلیلی داره که نظم کاری بهداشتن ظاهری آرایش کرده و پوشیدن لباسهای گرانیقیمت مربوط بشه.

در وجود آن دو نفر هیجان خاصی رو میدیدم مرتب به پشت پنجره می آمدند و به بیرون نگاه میکردند گویا در انتظار آمدن آقای رئیس بودند. میز کار من در کنار پنجره بود و براحتی محوطه بیرون کارخانه را میدیدم با شنیدن بوق ماشین آن دو مثل انسان برق گرفته ای از جا پریدند و خود را به پشت پنجره رساندند به بیرون نگاه کردم یک ماشین بنز آخرین سیستم بود که پسر جوان جنتلمنی در پشت فرمان نشسته بود. ماشین را پارک کرد و از آن بیرون آمد ناگهان فریاد آن دودختر با شعف و سرمستی در اتاق پیچید همه را تکان داد: امیر خان اومد آقای رئیس تشریف آوردند. و بد رویا رو بمن گفت: ببین دنیا اگه خواسته باشی پا از گیم خودت درازتر کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. و بعد بدون آنکه چیز دیگری بگوید به اتفاق ستاره از اتاق بیرون رفتند. خانم ملکی که متوجه حرفهای او شد رو بمن کرد و گفت: دنیا حرفهای اونو جدی نگیر او دو تا علاقه خاصی به امیر خان دارند و همیشه در صدد این هستند که به یه طوری پیش امیر خان جلب توجه کنند اون دونهفر نمیتوانند یک دختر زیباتر از خودشونو تو این کارخونه ببینند و اگه میبینی نسبت بتو اینطور بد رفتاری میکنند بخاطر حس حسادتیه است که بتو دارند اونها وقتی میبینند که هر چی به خودشون میرسند باز هم به گرد پای تو نمیرسند و تو با وجود سادگی زیبایی خاصی داری از این میترسند که تو دل امیر خان جا باز کنی در صورتیکه اونها اشتباه میکنند امیر خان با وجود جوانی و زیبایی که داره هیچوقت قصد نداره نسبت به کارمندهای خودش نظر سوئی داشته باشه او پسری نیست که بدنبال عیاشی و خوش گذرانی خودش باشه و شاید همین بی اعتنائی که به این دو نفر نشون میده باعث شده که یک سره اطراف امیر خان پرسه بزنند بلکه او کوچکترین توجهی به اینا بکنه رویا و ستاره هر دو لیسانس حسابداری هستند و از خانواده های مرفه و ثروتمندی هستند دو سال هست که اینجا کارمندند البته باید بگم که پدر این دو نفر با پدر امیر خان در گذشته روابط دوستانه نزدیکی داشتند اما بعد از اینکه پدر امیر خان فوت میکنه و تمام ثورت خودش رو برای پسرش و دو دخترش به جا میگذاره دوستی پدر رویا و پدر ستاره با امیر خان بیشتر میشه. بعضی ها میگن اونها قصد دارند کاری کنند که امیر خان با دخترهای اونا ازدواج کنه راستش هنوز ما نفهمیدیم که رویا و ستاره امیر خان رو بخاطر ثروتش میخوان یا واقعا عاشق او هستند. حالا امیدوارم فهمیده باشی که اینها تا چه اندازه با آقای رئیس احساس نزدیکی و صمیمیت میکنند و همیشه خواستند که این ارتباط دوستانه ای رو که خانواده هاشون با امیر خان دارند به رخ دیگران بکشند بعد خانم ملکی به بیورن اشاره کرد و گفت: ببین چطور با لوندی و عیاشی رفتند دست امیر خان رو گرفتند و ناز و عشوه برایش میان.

از روی تاسف به کارهای آنها سری تکان دادم و بدون اینکه چیزی بگویم مشغول بکار شدم. بعد از چند دقیقه ستاره و رویا چون انسان شیدایی به اتفاق امیر خان وارد اتاق شدند همه از جا برخاستند و سلام کردند ابهت و مردانگی خاصی اشت با وجود اینکه خیلی جوان بود صلابت در ظاهرش موج میزد ستاره در حالیکه جلوی من ایستاده بود که آقای رئیس متوجه من که تازه وارد بودم نشد. امیر خان بسمت خانم ملکی رفت و لیست کارهای انجام شده را از او گرفت و مشغول نگاه کردن پرونده ها و مدارک شد و از رویا و ستاره خواست که سر جایشان بنشینند ستاره در حالیکه از کنار من رد میشد به آهستگی که کسی نشنود رو بمن کرد و با خشم گفت: از تو بدم میاد بچه کولی امیدوارم امیر خان هم از تو خوشش نیاد و اخراجت کنه. حرف دیگری نزد و پشت میزش نشست و به ظاهر مشغول کار شد در دل دعا میکردم که امیر خان بمن توجهی نکند و متوجه من که تازه به آن کارخانه اومده بودم نشود. سرم را پایین انداختم و طور ینستم که در معرض دید امیر خان نباشم او بعد از اینکه به پرونده ها و حسابها رسیدگی میکرد به سر تک تک میزها رفت تا نظارتی بر شیوه کارهای کارمندان داشته باشد. نمیدانم چرا ترسیده بودم لرزش دستانم را بوضوح حس میکردم بطوریکه قادر به فشار دادن دکمه های ماشین نبودم صورتم از شدت نگرانی عرق کرده بود حرارت بدنم رو به فزونی بود. از این بیم داشتم که او از کار من خوشش نیاید و اخراجم کند گذشته چون پرده سیاهی در جلو چشمانم رژه میرفت آن دربردی و گرسنگی سابق را دیگر نمیخواستم. با شنیدن صدای امیر خان مثل برق از جا پریدم او گفت: چی شد؟ دختر خانم من فقط اسمتون رو پرسیدم. با عجله و بدون فکر گفتم: ال..ال... نه دنیا.

صدای خنده ستاره و رویا که گویا متظر همچین فرصتی بودند مرا از خود بیخود کرد همچنان بزمین چشم دوخته بودم حس میکردم که رنگم پریده و این را امیر خان متوجه شده او چیز دیگری نگفت نزد خانم ملکی رفت نفهمیدم به او چه گفت از همه خداحافظی کرد و رفت. ستاره دستهایش را بهم زد و گفت: مردم از خنده خانم ال ال نه دنیا آبروت پیش ایمرخان رفت صد در صد اخراج هستی چون او از آدمها دست و پا چلفتی خوشش نیاید. خانم ملکی نزد من آمد و گفت: امیر خان گفتند که به دفترشون بری باهات کار دارند. با شنیدن این حرف از شدت ناراحتی سرم را روی میز گذاشتم چقدر از وجود متنفر بودم من حتی عرضه اینکه خودم را معرفی کنم نداشتم مطمئن بودم که امیر خان قصد اخراج مرا دارد. خانم ملکی دوباره تکرار کرد دنیا زودتر برو ناراحت نباش اتفاقی نیفتاده.

با خجالت و شرمندگی سرم را از روی میز برداشتم و حرکت کردم همینکه میخواستم در را باز کنم رویا گفت: مواظب باش زمین نخوری خانم. ستاره هم همراهیش کرد و یکصدا با تمسخر گفتند: خانم ال ال نه دنیا. از شدت ناراحتی در را محکم پشت سرم بستم و بسمت دفتر آقای رئیس حرکت کردم چند دقیقه ای پشت در ایستادم تا اعتماد به نفسم را بدست آورم وقتی احساس کردم که تا حدودی حالم سر جا آمده با دلهره بر در کوبیدم با صدای امیر خان که گفت بفرمایید. داخل شدم. مجدداً به او سلام کردم او با گرمی جواب سلامم را داد و گفت: چند وقته اینجا کار میکنی؟

به آرامی گفتم: دقیقاً یک ماه میشه.

سری تکان داد و گفت: به قیافه ات نمیدانم شمالی باشی.

گفتم: درست فهمیدید من شیرازی هستم و برای کار به شمال اومدم.

گفت: من تمام کارهایت را نگاه کردم و راونها هیچ عیب و نقصی ندیدم باید بگم با اینکه تازه به اینکار مشغول شدم خوب تونستی از عهده اش بر بیای معلوم میشه دختر باهوشی هستی میشه بیرسم چند سال داری و چند وقته کارت ماشین نویسیه؟

مکشی کردم و گفتم: فکر میکنم ۲۲ سال سن داشته باشم و دو سال هم کار با ماشین تایپ.

لبخندی زد و گفت: فکر میکنی؟ مگه میشه انسان ندونه چند سالشه؟

با تاسف سری تکان دادم و گفتم: بله میشه وقتی مشکلات زندگی آنقدر زیاد باشه حتی انسان اسم خودشو فراموش میکنه من فکر میکنم سن و سال برای انسانهای مرفه خیلی مطرح است ولی برای نادار و ناچارها تنها چیزی که ارزش نداره جون ناقابلشونه قربان.

(۲۳)

از جایش بلند شد بسمت پنجره رفت و در حالیکه بیرون را تماشا میکرد آهی کشید و گفت: شاید حق با تو باشه حالا میتونی بری.

با تردید گفتم: ببخشید قربان جسارت میشه ولی میتونم بیرسم آیا از حف من ناراحت شدید؟

صورتش را برگرداند بسمتم و در حالیکه نگاه عمیقی بمن میکرد گفت: نه دنیا طرز گفتارت و نگاهت منو یاد یک دختری انداخت که همیشه آرزو دارم یکبار دیگه بینمش در یک لحظه احساس کردم تو خود او هستی حالا هم نگران نباش برو سر کارت.

از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق کارم شدم طوری و تنمود کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده با خونسردی پشت میز نشستم و مشغول کار شدم رویا خودش را بمن رساند و گفت: امیر خان چکارت داشت قصد بیرون انداختنت رو نداره؟

گفتم: نه او چنین قصدی نداره فقط میخواست بیشتر با من آشنا بشه.

در حالیکه از عصبانیت دندانهایش را بهم میفشرد و دستش را مشت کرده بود به آهستگی که دیگران نفهمند گفت: ببین دختر اگه بخوای خودت رو به امیر خان بچسبونی و خود شیرینی کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی این رو بدون که تو پیشیزی برای امیر خان ارزش نداری و بس. این حرفها رو به تو زدم که همین اول کاری فکری بسرت نزنه.

من بیتوجه به حرفهای او کار خودم را میکردم و در دل به او و دوستش میخندیدم و تاسف میخوردم دلم میخواست آنقدر قادر بودم که به او بگویم برای هر دوی شما متاسفم چون امیر خان در آرزوی دیدن کس دیگری است و اینهمه بیتوجهی و دلسردی بخاطر این است که دلش اسیر کس دیگری است و نه تنها شما بلکه صدها نفر مثل منم نمیتوانند دل او را تصاحب کنند. ولی در جواب آنهمه لیچارهایی که بمن تحویل میدادند فقط سکوت میکردم و در دل مطمئن بودم که امیر خان از آن دسته پسرانی است که عشقی خفته در سینه دارد و محبت هم فقط تظاهر است. آن روز حقوق اولین ماهی که کار کرده بودم بمن دادند. مقدارش نسبتا بد نبود با شادمانی بسمت خانه صابر حرکت کردم تا پولی را که در آن یک ماه از او قرض کرده بودم به همراه اجاره خانه به او بدهم. تصمیم گرفتم برای شیرینی اولین حقوقم یک جفت کفش برای گلی زن صابر بگیرم. به دهکده ای که سر راهم بود رفتم سراغ کفشی را گرفتم و بعد یک جفت کفش چرمی را انتخاب کردم و آنرا کادو کردم و با هزاران ذوق و شوق بسمت خانه حرکت کردم

قیافه گلی را مجسم کردم که با دیدن آن کفشها چقدر خوشحال خواهد شد گامهایم را تندتر کردم تا زودتر بخانه برسم از زمانی که به شمال آمده بودم آن اولین روزی بود که تا آن حد مسرور بودم دیگر نزدیک خانه رسیده بودم که متوجه شدم عده زیادی اطراف خانه جمع شده بودند و شیون میکردند قدمهایم کند شد با وحشت خودم را به جمعیت نگران رساندم صابر را دیدم که بر سر و سینه خود میکوبید و اشک میریخت آنطرفتر بچه هایش دوره کرده بودند و مادرشان را صدا میزدند. خودم را به آنها رساندم باورم نمیشد جسد خون آلود گلی بود که بی حرکت روی زمین نقش بسته بود دستانم بی حس شد و کفشها از دستم بر روی زمین رها شد بیاد شبی افتادم که نعش مادر را بر سینه میفشردم و در اطرافش میچرخیدم و التماس میکردم چشمان زیبایش را باز کند و برایم لالایی بخواند. نعره های صابر که چون شیریه کهن فضا را میلرزاند و مرا یاد پدر انداخت که دیوانه وار سرش را بر زمین میکوبید از دور دستها صدای ساناز را میشنیدم که مادر را صدا میزد صحنه مرک مادر چون حریری مشکی بر دیدگانم کشیده شد دیوانه وار آن صحنه دردناک را ترک گفتم و بسمت دریا گریختم رفتم تا مرواریدهای کدر قلبم را روانه آبهای وسیع دریا کنم نمیدانم چگونه خودم را به دریا رساندم از شدت ناراحتی پنجه های خود را بر ماسه ها فرو میکردم آنها بر روی سر خود میریختم با تمامی وجود اشک میریختم و سر و سینه خود میکوبیدم ناگهان در دور دستها آنطرفتر از غروب خورشید مادر را دیدم که چشم بر عزاداری من دوخته بود چشمانش آنقدر جذاب بود که مرا بسوی خود کشید بسمت افق حرکت کردم که ناگهان صدای مرا از حالت جنون بیرون آورد صدایی که تقریباً برایم آشنا بود برگشتم باورم نمیشد امیر خان آنجا چه میکرد او بطرفم دوید و با پریشانی گفت: دنیا داری چکار میکنی مگه دیوونه شدی دختر چرا میخوای خودت رو به آب بزنی چه اتفاقی افتاده. بعد دستم را گرفت و مرا به ساحل آورد و از من خواست که بشینم و آرام باشم. نمیتوانستم آرام بگیرم با گریه گفتم: ۸ بچه دیگه بی مادر شدند باید زودتر برم تا مرهمی بر دلشون بذارم. او گفت: نمیخوای بمن بگی چی شده؟

بدون اینکه به او چیزی بگویم دستم را از دستش رها کردم و از او فاصله گرفتم تا زودتر خود را به بیمادران برسانم صدایشان را میشنیدم که از من میخواستند هر چه زودتر پیش آنها بروم تا برایشان قصه و درد بی مادری را حکایت کنم. وقتی به روستا رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود سکوت غریبی بر خانه ها نشسته بود ابتدا به اتاق خودم رفتم در را که باز کردم دردانه دختر کوچک صابر را دیدم که در اتاقم بخواب رفته بود با صدای در از خواب پرید خودش را در آغوشم انداخت و زار زار گریست به زبان ترکی چیزهایی میگفت که من نمیتوانستم درک کنم ولی از صدایش خوب میخواندم که داغی تازه بر سینه دارد. او خودش را از من جدا کرد و بسمت طاقچه رفت بسته کادو شده ای را به دستم داد آن همان کفشهای چرمی بود که با هزاران شوق و ذوق برای مادرش خریده بودم کادو را به او دادم و گفتم: دیگر این کفشها مال توست چند سال دیگه اندازت میشه وقتی که اندازه مادرت شدی اینها را بپوش.

دردانه هم تا حدودی زبان فارسی میفهمید گویا منظورم را درک کرده بود از من تشکر کرد و بعد کادو را با خوشحالی از من گرفت هر دو به اتفاق از اتاق بیرون آمدیم صابر در حالیکه لباس مشکی بتن داشت و در خلوت خود به آسمان چشم دوخته بود آنطرفتر ایستاده بود و با خود زمزمه میکرد بسمتش رفتم دردانه صورت پدرش را بوسید و کفشها را به پدرش نشان داد و چیزهایی گفت او آهی کشید و گفت: خوش بحالت دخترم ای کاش منم مثل تو بچه بودم و دنیام آنقدر کوچک بود که با دیدن یک جفت کفش نو همه غمها از دلم بیرون میرفت. ای کاش مادرت زنده بود تا بعد از سالها یک جفت کفش نو میپوشید حتما خیلی خوشحال میشد او مدتهای زیادی کفشهای پینه دار میپوشید و صدایش در نمی اومد بهش قول داده بودم که اگه زمین امسال خوب محصول بده برایش یک جفت

کفش چرمی بخرم ولی او همیشه میگفت که تو واجبتری مرد خونه تو هستی و پاهات باید سالم بموندن تا سالها روی سر بچه هات پا بر جا بمونی اما افسوس که دیگه رفت و نیست که با حرفه‌اش بمن امید بده. او سالهای زیادی با نداری و بدبختی من ساخت و یکبار هم زبون به اعتراض باز نکرد امروز که برای آخرین بار اومد سر زمین تا ناهار منو بیاره از دور که دیدمش نمیدونم چرا پشتم لرزید قیافه اش از همیشه بشاش تر بود برام دستی تکان داد و نزدکیم آند و خدا قوتی گفت بهش گفتم: گلی میدونی ار دور که نگاهت کردم یاد چه وقتی افتادم؟ او گفت: چه وقتی؟ گفتم: قیافه ات درست مثل وقتی بود که تازه عروسی کرده بودیم شاید به این خاطر یاد اونوقتها افتادم که میبینم روسری نو پوشیدی. لبخندی زد و گفت: صابر هیچ میدونی که این روسری شب عروسیمه بعد از سالها امروز صلح دونستم که سرم کنم. برای اولین بار که اینو پوشیدم و اومدم سر زمین اینجا خشک و بی اب و علف بود امید نداشتم روزی برسه که این زمین محصول بده بهمین خاطر روسری را از سرم در آوردم و تو صندوق گذاشتم با خود قسم خوردم تا زمانی که اینجا آباد نشه اینو نپوشم امروز روزیه که به وعده ام عمل کردم بعد از سالها روسری را از صندوق در آوردم و گفتم حالا وقتشه که اینو بپوشم برم سر زمینی که بعد از سالها امسال آباد شده. من با خوشحالی به او گفتم: محصول زمین را که برداشت کردم بتو قول میدم که یک پیراهن سفید با یک جفت کفش برات بخرم اونوقت درست مثل عروس خانومها میشی چطوره ها؟ او بدون اینکه چیزی بگه بمن لبخندی زد و خداحافظی کرد و رفت وقتی که میکرد نگاهش میگردم از تماشایش سیر نمیشدم او هم چندین بار برگشت و برایم دست تکان داد مثل اینکه خودش خوب میدانست که لباس سفیدی که وعده اش را به او داده بودم کفن دفنش بود. با گفتن این حرف هر دو شروع به گریه کردیم دردانه در آغوش پدرش بخوای معصومانه فرو رفته بود گریه های صابر فریاد یک مرد بود و چقدر شکننده و سوزان ناله میکرد او را دعوت به سکوت کردم و پرسیدم که همسرش چگونه مرد. اشکهایش را پاک کرد آهی بلند کشید و گفت: بعد از اینکه از پیش من میره ناهار بچه ها رو میده بعد شروع میکنه به نظافت کردن خونه و ظرفها و لباسها تا نزدیک ساعت ۳ یک لحظه از کار دست بر نمیداره بعد مقداری گل درست میکنه و چند تکه چوب بر میداره و میره پشت بوم که سقف خونه رو که ازش آب چکه میکرده درست کنه حالا چطور میشه که از اون بالا پرت میشه پایین خدا میدونه تا اینکه بچه ها دورش رو میگیرن و میبینن که مادرشون تو خون غلطیده آخرین حرفی که میزنه خطاب به دختر بزرگم لیلا بوده به او میگه: دخترم از تو میخوام که موقع برداشت محصول روسری شب عروسیم رو به سر کنی و بری به پدرت خدا قوت بگی. این وصیت رو در آخریت لحظه عمرش میکنه و دستی بسر ۸ بچه اش میکشه و چشمهایش رو برای همیشه مینده حالا من موندم و چند تا بچه قد و نیم قد باید فکری بکنم اینطوری بچه هام از دست میرن. پرسیدم: چاره باید با این موقعیت بسازید بچه ها رو زیر دست نامادری نندازین خواهش میکنم آقا صابر.

لبخند دردناکی زد و گفت: کی قصد داره اینکارو بکنه من با وجود زنی که داشتم چطور حاضر میشک پای زنی دیگر رو توی خونه ام باز کنم من تا عمر داشته باشم نسبت به زنم وفادار خواهم ماند من امید به روزی دارم که اونو تو اون دنیا ببینم و بهش بگم که سالها در فراغت سوختم و ساختم نه دخترم اشتباه نکن وجدان من هیچوقت راضی به خیانت نمیشه تا یادگاریهای زنم رو کس دیگری تصاحب کنه من تصمیم گرفتم از این روستا برم و پیش خواهرم زندگی کنم او تک و تنهاست نه بچه ای داره و نه شوهری او تنه کسی است که میتونه دادرش برادرش باشه.

گفتم: اینجارو چیکار میکنید میفروشید؟

گفت: نه اینجارو هیچکس نمیخوره همینطور که میبینی سقف داره رو سرمون خراب میشه تو میتونی اینجا بمونی شاید روزی رسید که ما برگشتیم و اینجارو دوباره از نو اسختم حالا پاشو دخترم برو بخواب فردا باید بری سر کار. صدابر دردانه را بغل کرد و رفت من مدتی به آسمان چشم دوختم نمیدانم چرا حسرت میخوردم چقدر آرزو داشتم که ای کاش پدر منم تا این حد وفادار و دلسوز بود ای کاش همچون این مرد ساده روستایی ذره ای بفکر ما بود صابر با تمامی وجود سعی داشت که کانون خانواده اش را بعد از مرگ همسرش حفظ کند ولی پدر من تیشه بر ریشه خانواده اش زد و به هیچ کدام ما رحم نکرد صابر پس از مرگ همسرش میخواست که به همه ثابت کند که عاشق زنش بوده و وفادار خواهد ماند اما پدر من چه؟ او که در سراسر کشور قاتل همسرش معرفی شده بود در آن لحظه چقدر آرزو میکردم که ای کاش پدر منم یک روستایی فقیر بود که در اوج تنگدستی و فقر ندای عشق به زندگی سر میداد ولی افسوس که او نبود تا رسم مردانگی را از یک پدر روستایی بیاموزد. آه و حسرت را راهی شهابی کردم که چون تیررسی در آسمان از جلوی دیدگانم به ورای دیگری رفت.

آتش را نتوانستم خوب بخوابم و صبح دیرتر از همیشه به سر کار رفتم در بین راه بیاد صحنه روز قبل افتادم که امیر خان مرا در ساحل با آن سر و وضع آشفته دیده بود از این بیم داشتم که مرا دختری دیوانه و روانی بداند و از شرکت بیرونم کند نمیدانستم که او آنوقت روز در کنار دریا چه میکرد نزدیک کارخانه که رسیدم صدای بوق ماشینی که از پشت سر میآمد مرا بفکر واداشت احساس کردم او خود امیر خان است گامهایم را تندتر کردم تا زودتر از او خودم را به کارخانه برسانم میترسیدم که رویا یا ستاره مرا با او ببینند بیتوجه به صدای بوق ماشین وارد کارخانه شدم پشت میز که نشستم از پنجره بیرون را نگاه کردم او داخل محوطه شد و ماشینش را در پارکینگ گذاشت ستاره و رویا فوراً خود را به پشت پنجره رساندن با دیدن امیر خان با خوشحالی و سرمستی اتاق را ترک کردند از ماشین که پیاده شد چشمش مستقیماً به پنجره اتاق کار بود در یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد فوراً سرم را پایین انداختم و مشغول کار شدم. از اینکه به بیرون نگاه کرده بودم در دل خود را ملامت کردم تصمیم گرفتم که دیگر اینکار را نکنم نباید برای خودم مشکلی درست میکردم ولی برآستی نمیدانستم که من امیر خان را یاد چه کسی می انداختم که او اینچنین عمیق به چشمانم نگاه میکرد تا حدودی در دل به حال آن دختر خوشبخت غبطه میخوردم که معشوقه امیر خان بود یعنی آن دختر که بود و از کدامین دیار بود حتماً او یک شاهزاده یا یک فرشته بود که توانسته دل جوانی به این زیبایی را ببرد با آمدن رویا و ستاره به خود آدم قیافه آن دو گرفته بنظر میرسید گویا از چیزی ناراحت شده بودند دوباره بفکر فرو رفتم با خود گفتم حتماً امیر خان چیزی به آنها گفته حتماً..

با صدای خانم ملکی بخود آمدم او گفت: دنیا مثل اینکه امروز حالت خوب نیست از صبح تا حالا هنوز یک برگه هم تایپ نکردی زودتر بحنب عقب میمونی ها.

حق با خانم ملکی بود من فقط مشغول بازی با ماشین بودم ولی فکر مدام پیش امیر خان بود فکر کردم که اگه خواسته باشم همینطور پیش روم تمام پلها را زیر پایم خراب خواهم کرد و اینکار جز ویرانی هیچ چیزی برایم نخواهد داشت فکر کردن به او پوچ و بیهوده دانستم و برخورد دیروز و نگاه آنروزش را بر حسب تصادف گذاشتم و سعی کردم با جدیت کار کنم تا نگذارم احساساتم بر عقلم غلبه کند.

(۲۴)

آنروز وقتی کارم به اتمام رسید و به خانه برگشتم صابر و بچه هایش آنجا را ترک کرده بودند و من تنها در آن منزل مانده بودم. با سفر گلی تمام خاطرات از آن خانه رخت بر بسته بودند دیگر از هیاهوی بچه ها و فریادهای صابر و زمزمه های ترکی گلی خبری نبود بر در چوبی اتاق آنها قفلی زده شده بود که بوی فراغ و جدایی در آن کلید شده بود با یاس و نومیدی بسوی دریا گام برداشتم تا نظاره گر غروب سرخ فام دریا شوم وقتی به دریا رسیدم بروی ماسه زارش نشستم در یک لحظه دوباره بیاد اتفاق دیروز افتادم دستان امیر خان که مرا به ساحل آورد ناگهان چشمان ستاره و رویا چون جفدی شومی مرا لرزاند باید از آن افکار پوچ میگریختم برخاستم و در کنار شروع به دویدن کردم تا از افکارم پیش بگیرم. دریا آرام و بیحرکت بود حتی نسیم بر دریا ننشسته بود و تکان نمیخورد پاهایم رمق دویدن نداشت آرامش دریا مرا بخود خواند تادر ساحلش بشینم و در سکوت زیباییهای بطنش را از دیده بگذرانم.

و ماخدیگر هم گذشت ولی از فرزین هیچ خبری نشد نامه هایی که میفرستادم برگشت میخورد و مرا روزبروز نگرانتر میکرد از این بیم داشتم که جوان بیگناهی چون فرزین قربان زندگی من شده باشد. آن گردنبند تنها دلخوشی من بود زیرا که وجود برادرم در آن نقش بسته بود که ملتسمانه از من میخواست که هرگز فراموشش نکنم ولی گاهی چنان درد تنهایی بر من غلبه میکرد که احساس میکردم آن گردنبند بر گردنم سنگینی میکند ولی باید همچنان به دریا خیره میشدم و دیده بر غروب میدوختم تا زمانیکه مرغان آبی سعادت پیام زندگی را از ورای دریاها بمن هدیه کنند و تا آن زمان باید با جدیت کار میکردم تا تلخی انتظار مرا مغلوب نکند.

این صورت دومین ماه کارم در کارخانه هم گذشت طبق برنامه هر ماهه امیرخان باید برای سرکشی و نظارت به اتاق کار ما می آمد آن روز صبح وقتی وارد اتاق شد دوباره همان دگرگونی یکماه پیش را دیدم در ظاهر همه تغییر و تحولاتی بچشم میخورد روی میزها از هر روز مرتب تر بود و بوی دلنشینی فضا را در بر گرفته بود. با ورود من ستاره و رویا بهمدیگر نگاهی انداختند و با تمسخر سری تکان دادند ستاره جلوی بینی خود را گرفت و در حالیکه بسمت پنجره میرفت تا آنرا باز کند گفت: آخه یکی نیست به این دختره حالی کنه که اینجا محل کاره نه طویله که بوی گاو و گوسفند با خودش میاره نگاش کن لااقل نکرده به احترام امیر خان هم که شده این لباسهای بوگندو رو از تنش دربیاره نمیدونم چرا بعضی ها تا این حد بیفرهنگ هستند. رویا در ادامه حرف دوستش گفت: آخه تقصیره معاون امیرخانه که هر کس از هر جا درمونده شد و اینجا اومد استخدامش کرد حالا هم اینطور آدمها مایه آبروریزی هستند باید یه فکری بکنم.

خانم ملکی حرف رویا را قطع کرد و گفت: بس کنید دخترها همه که مثل شما قادر نیستند ادوکلنهای خارجی مصرف کنند حتما ما هم مایه آبروریزی شما هستیم اگه واقعا ناراحت هستید به امیرخان بگم اتاق کار شما دو تا رو عوض کنه.

ستاره چینی به ابرو انداخت و با عصبانیت گفت: لازم نکرده اگه قرار باشه اتاق کاری عوض بشه این دختره دهاتی باید از اینجا بره نه ما خودت خوب میدونی که من و رویا قادر هستیم سر صدها مثل این آشغالهارو زیر آب کنیم و هیچ کس متوجه نشه.

با شنیدن صدی ماشین ستاره حرفش رو قطع کرد نگاهی به بیرون انداخت رویا اشاره ای کرد من از شدت خجالت و ناراحتی همچنان د رچهارچوب در ایستاده بودم آن دو مرا به کناری زدند و از اتاق بیرون رفتند صدای قهقهه های

مستانه شان فضا را در بر گرفته بود کنایه های آنان وجودم را به آتش کشید من دیگر آن النای معتاد نبودم که بگذارم غرورم را بشکنند با عصبانیت کیفم را روی میز گذاشتم و از شدت ناراحتی بغضم ترکید و شروع به گریستن کردم. خانم ملکی نزد من آمد و سعی داشت آرامم کند دستش را به کناری زدم و با فریاد گفتم: راحتم بگذارید چی از جونم میخواین دست از سرم بدرارید مگه نمیبینید بوی گند میدم و آبروتون رو بردم دیگه تحقیر تا چه حد؟ صدای امیر خان فریاد در سینه ام خفه کرد صورت اشکبارم را بسمتش برگرداندم او مات و متحیر کنار در ایستاده بود و ستاره و رویا که وحشتدر سیمایشان موج میزد در دو طرفش ایستاده بودند از تمامی انسانها متنفر بودم حتی از امیرخان که بعد از یکماه میدیدمش از او که دو دختر لوس و خودخواه را دور خود جمع کرده بود با عصبانیت کیفم را برداشتم با خشم و انزجار نگاهی به آنها انداختم و بدون اینکه چیزی بگویم آنجا را ترک کردم. دیگر تصمیم نداشتم پا در آن کارخانه بگذارم دیدن انسانها زجرم میداد و نفس کشیدن را برایم دشوار میکرد ارزو در جایی بودم که بوی نفس هیچ انسانی مشامم را نیازارد بهترین جایکه میتوانستم عقده هایم را خالی کنم و تنها خلوتگاهی که سراغ داشتم دریا بود. آنروز هوا ابری و گرفته بود به امید آرامش خود را به دریا رساندم ولی دریا هم آرام و قرار نداشت موجها دل یکدیگر را میشکستند تا زودتر خود را به ماسه زار برسانند طوفانی عجیب در دل وسیع مادر آنها در جوشش بود غرش نهیب رعد و برق با ناله های غریبانه من از دردی آشنا حکایت میکردند هیاهویی که دریا بر پا کرده بود بخاطر همدردی بادل پر غصه من بود احساس میکردم وجود من در همه جا چون سوهانی روح دیگران را میتراشد و از آن بیم داشتم که روزی برسد که دریا هم دیگر پذیرای من نباشد. ناگهان صدای از پشت سر مرا بطرف خود خواند به عقب برگشتم باورم نمیشد دوباره ایمرخان چون روحی به تماشای من ایستاده بود نمیدانستم او در آن روز طوفانی در کنار دریا چه میکرد. از دیدنش نفرت داشتم از اینکه آمده بود تا بزم من و دریا را بر هم زند از جا برخاستم و با سرعت شروع به دویدن کردم تا از او پیشی بگیرم ولی ناگهان موجی که به ساحل آمد مرا بر زمین کوبید نفسم به شماره افتاده بود نمیتوانستم حرکتی کنم دستانش را بر شانه ام حس کردم او مرا از زمین بلند کرد در اوج خشم و نفرت به او نگاه کردم و با فریاد گفتم: دستت رو بکش کنار از همه متفرم از تمام انسانها چرا راحتم نمیداری تا تو خلوت خودم بمیرم چرا مثل سیاه تعقیب میکنی از من چی میخوای؟ ناگهان چنان سیلی بصورتم زد که دیگر قادر به گفتن هیچ کلمه ای نبودم او بمن خیره شد و با فریاد گفت: بس کن دختره خودخواه فکر کردی با این کارهات چه چیزی دستگیریت میشه تو داری با خودت چی کار میکنی اگه بمیری هیچ چیز درست نمیشه حتی هیچکس حاضر نیست بخاطر یه دختر ضعیف النفس اشک بریزه و حتی از او یادی کنه کسی که تنها مصاحبش دریا باشه آخر و عاقبت خوراک دریا میشه چا به جوونی و زیبایی خودت رحم نمیکنی و میخوای عمرت در اختیار آبهایی قرار بدی که هر روز و هر لحظه سازی رو میزنند چرا باید با کوچکترین مشکل شونه خالی کنی و از واقعیات فرار کنی چرا نمیخوای مثل یک شیر با حوادث دست و پنجه نرم کنی. یک دستش را روی شانه ام گذاشت و بادست دیگرش اشکهایم را پاک کرد و با آرامش و ملتمسانه گفت: با من حرف بزن دنیا ازت خواهش میکنم از دستم فرار نکن یک ماهه که هر روز از پشت پنجره نگاهت میکنم ولی تو یکبار هم بمن توجه نکردی یعنی تا این حد وجود من آزارت میده دو ماهه که تو در کارخونه مشغول کار شدی ماه اول که هیچ شناختی از تو نداشتم ولی در ماه دوم خوب فهمیدم که تو دختری هستی که شرم و حیا را با هیچ چیز عوض نخواهی کرد من بوجود کارمندی مثل تو افتخار میکنم آن کارخونه بوجود دخترهایی مثل تو خیلی نیاز داره تو باید برگردی کلی کارداری ها.

دستانم را گرفت و همگام با هم بسمت ماشین حرکت کردیم. باران باریدن گرفت فوراً سوار ماشین شدیم فضای داخل ماشین بوی دل انگیزی میداد صدای موسیقی چنان ملایم و آرامبخش بود که تمامی غم و غصه ها را از تن بدر میکرد حرفهای امیرخان مملو از صفا و صداقت بود او آن سکوت شاهزاده را شکست و نگاهی بمن انداخت و گفت: دنیا منو ببخش اگه اون سیلی رو بهت زدم باور کن دفعه اولمه که دستم روی کسی دراز میشه نیمدوونم چطور شد که اینکارو کردم ولی باور کن علتش خواستم زیاد دوست بین دنیا میخوام که این حرف منو اشتباه برداشت نکنی یادته روز اولی که با تو آشنا شدم بهت گفتم که چشمهات و حرفهات منو یاد یک نفر میندازه راستش تو بوی اولین عشق منو میدی هر وقت که بتو نگاه میکنم زنده میشم.

با کنایه گفتم: ولی امیرخان من حاضر نیستم منو بجای کس دیگه مقایسه کنی هر کسی بوی خاص خودش رو داره من هرگز نمیتونم جای عشق اول شما رو بگیرم یعنی وجودم راضی به اینکار نمیشه.

لبخندی زد و گفت: میفهمم چی میگی ولی من چنین جسارتی در حق تو نمیکنم منظور من این بود که تو بازتاب یک عشق قدیمی هستی عشقی که قسم خورده ام یا به وصالش برسم یا اینکه تا آخر عمر در فراقش بسوزم پس مطمئن باش که من قصد سوءاستفاده از تو رو ندارم و این وجودته که بمن آرامش میده خوب دنیا چیزی نمونده که به کارخونه برسیم هنوز نمیخواهی بگی چه چیزی باعث ناراحتیت شد بینم ستاره و رویا چیزی بهت گفتن؟

سری تکان دادم و گفتم: نه مسئله مهمی نبود راستش دلم گرفته بود فقط همین لطفاً ایمرخان همینجا منو پیاده کنید بقیه راه رو خودم پیاده میام نمیخواهم دیگران منو تو ماشین شما ببینند.

امیرخان گفت: ولی من میخوام همه بدونند تو با بقیه کارمندها فرق داری تا حدی که به خاطرت حاضر شدم در این روز طوفانی به کنار دریا پیام و تو رو به کارخونه برگردونم.

ماشین وارد محوطه کارخونه شد با ترییدی به پنجره اتاق کار نگاه کردم طبق معمول ستاره و رویا با شنیدن صدای ماشین خود را به پشت پنجره رسانده بودند و با چشمانی متحیر بمن که داخل ماشین بودند چشم دوخته بودند و بجای شور و شغف همیشگی در سیمایشان موجی از خشم و کینه بچشم میخورد امیرخان ماشین رادر پارکینگ گذاشت و هر دو بیرون آمدیم با صدای شدید بهم خوردن پنجره امیرخان تکانی خورد و بمن گفت: بینم چه کسی پنجره را بشدت بست؟ شانه هایم را به عنوان علامت منفی بالا انداختم و چیزی نگفتم ولی دیدم که رویا از روی غضب پنجره را بهم زد وجودم را ترس عجیبی در بر گرفت نگاههای آن دو مملو از کینه دوزی بود و بطور حتم در صدد انتقام از من بر میآمدند از اینکه آنها مرا با امیرخان دیده بودند بینهایت ناراحت شدم باید کاری میکردم که امیرخان از من دلسرد میشد تا توجه اش بمن کاسته میشد. خود را عقب کشیدم و قدمهایم را کندتر کردم. او ایستاد و به پشت سر برگشت و گفت: چی شده؟ چرا عقب کشیدی نکنه میخواهی دیگه اینجا کار نکنی؟ گفتم: تو رو خدا امیرخان منو تنها بذارید راستش من زیاد اهل معاشرت نیستم دلم میخواد در محیط کار سرم را پایین بندازم و فقط دل بکار بدم من از اینکه با دیگران تماس داشته باشم زجر میکشم من از شما میخوام که با من مثل بقیه رفتار کنید نمیخواهم که دیگران افکار سوئی نسبت بمن و شما پیدا کنند من از شما حقوق میخوام که شکمم رو سیر کنم نه چیز بیشتری بهتره که شما بچشم کارمند بمن نگاه کنید نه کسی که شما رو بیاد عشق گذشته تان می اندازد من میخوام خودم باشم نه کس دیگه.

امیرخان که توقع شنیدن آن حرفها را نداشت با عصبانیت گفت: تو خودخواه تر از اونی هستی که من فکرش رو میکردم بعد از اینهمه حرف تو باز حرف خودت رو میزنی خوب حالا که اینطور دوست داری باشه منم حرفی ندارم

ولی بدون که این غرور و تعصب بیجای تو عاقبت کار دستت میدهند تو یک موجود عقده ای هستی که تنها همنشینت او دریای لعنتی شده برو دیگه بمن مربوط نیست که خوراک دریا بشی.

قدمهایش را تند کرد و از من فاصله گرفت باورم نمیشد که حرفهایم تا آن حد برایش صقیل بوده باشد من برای آرامش خودم غرور او را شکستم و خود را در نزدش دختری عقده ای و خودخواه جلوه دادم. با ناراحتی وارد اتاق کار شدم. خانم ملکی نزد آمد و صورتم را بوسید و گفت: دنیا خیلی خوب شد برگشتی نمیدونی چقدر بخاطرت گریه کردم.

صدای ستاره حرف خانم ملکی را قطع کرد او گفت: ولش کن بابا مگه کیه که اینطور لوسش میکنی اون از امیرخان که زود دوید و رفت دنبالش اینهم از شما مارو باش فکر کردیم از دستش راحت شدیم.

رویا با غیظ گفت: به امید خدا ستاره جون همین روزهاست که از دستش راحت میشیم کاری کنیم که بره و پشت سرش رو نگاه نکنه حالا دیگه خانم شونه به شونه ایمرخان راه میره.

با ورود امیرخان همه سر جای خود نشستند من هم فوراً خودم را جابجا کردم و مشغول کار شدم امیرخان بسمت خانم ملکی رفت و تعدادی پرونده را برداشت و بعد از اینکه مروری کرد بسمت میز ستاره و رویا رفت به کارهای آنها نگاهی انداخت و بعد با تحسین گفت: به به هیچکس مثل شما دو نفر پیدا نمیشه که بتونه به این دقتی به حسابها رسیدگی کنه بدون هیچ عیب و نقصی شما دونفر کارندهای لایقی هستید بهمین خاطر امشب شام خونه من دعوت هستید البته به اتفاق خانواده.

ستاره و رویا که انتظار چنین تشویقی را از طرف امیرخان نداشتند به وجد آمدند و با ناز و عشوه گفتند: ببخشید قربان شام امشب جایزمو نه یا اینکه تلافی داره.

امیر خان گفت: نه تلافی نداره.

رویا که از شادی دهانش تا بناگوش باز بود گفت: پس حالا که اینطور شد من تلافی میکنم و به پدرم میگم که به افتخار امیرخان فردا شب یک **** درستی و حسابی راه بندازه.

امیرخان گفت: از این بهتر نمیشه پس من زودتر برم تدارک شام امشب رو ببینم.

امیرخان بدون اینکه به کارهای من نگاهی بیندازه بسمت در رفت. خانم ملکی گفت: ببخشید قربان مثل اینکه فراموش کردید به کارهای دنیا رسیدگی کنید.

امیرخان با بی اعتنائی نگاهی بمن انداخت و گفت: نه فراموش نکردم میخوام که شما را این به بعد بجای من به کارهای او رسیدگی کنید اگر نقصی در کارهاش بود لطفاً گزارش بدید. و بدون اینکه حرف دیگری بزند از اتاق بیرون رفت از آن بیتوجهی که نسبت بمن کرد احساس کردم که از من کینه ای عجیب بدل گرفته نمیدانستم که خوشحال باشم که او نسبت بمن بی اعتنا و سرد شده و یا ناراحت از اینکه او مرا از خود طرد کرده بود. فقط خوب میدانستم آن چرب زبانیه و تملقهایش پیش ستاره و رویا بخاطر این بود که به گونه ای حس حسادت مرا برانگیزد. او از این راه بیشتر توجه مرا بخودش جلب کرد روز بروز که میگذشت احساس میکردم با وجود بیتفاوتیش این من هستم که تشنه کوچکترین توجه او میباشم و او خود پی برده بود که مرا در دامی که پهن کرده بود به اسارت گرفته. نگاههای هر روز او را از پشت پنجره لمس میکردم ولی غرورم هرگز بمن اجازه نمیداد نگاههایش را جواب بدهم در دلم غوغای عجیبی بر پا بود که فقط خود میتوانستم صدای هیاهوی او را بشنوم. او هر هفته برای رسیدگی به کارها به اتاقمان میآمد و وجود مرا هیچ انگاشته بود بگونه ای که کوچکترین توجهی بمن نداشت ستاره و رویا مطمئن

شده بودند که بین من و او هیچ رابطه ای نیست دیگر چون گذشته با دیدن من چین به ابرو نمی انداختند و با کنایه با من حرف نمیزدند آنها هم نسبت بمن بیتفاوت شده بودند احساس میکردم که من حکم سایه را دارم و همه وجودم را به فراموشی سپرده اند شاید به خواسته ام رسیده بودم همه چیز آرام و یکنواخت همراه با سکوتی که در درون خود چون دریای متلاطم و ویران کننده بود. هر روز با روحیه ای کسل به سر کار میرفتم بگونه ای که دیگر مثل سابق نمیتوانستم کار کنم از یک طرف ناامید از برگشتن فرزین و از طرف دیگر برخورد سرد امیرخان که با محبتهای ظاهری به دیگران قصد رنجاندن دل مرا داشت. این سرکوبها منجر به افت کاریم شد بطوریکه چندین بار خانم ملکی بمن تذکراتی داد ولی هر چه سعی میکردم قادر نبودم روحیه تضعیف شده ام را تقویت کنم. فشارهای روحی مرا تا پاسی از شب بیدار نگه میداشت فکر به گذشته های دردناک به سرنوشت خود و خانواده ام به فرزین و وجودش چون رویایی برایم کوتاه مدت بود او که بر گردنم دنیای از عشق آویخته بود مرا در کوچه پس کوچه های غربت چون دختر کولی رها کرده بود نزدیک به ۲۳ سال از عمرم میگذشت ولی قلبم چون انسانی کهن خسته و فرسوده میپطید دیگر جایی در آن برای شکوفا شدن تازگیها نبود جوانی خود را در آغوش شبهای تنهایی سپری میکردم و هیچ دست نوازشگری نبود تا مرا از آن باتلاقی که هر روز مرا بیشتر به عمق میکشید نجات دهد دستان زمانه تنها دستی بود که به ستیزی نا برابر با من پرداخته بود و قصد سرکوبی مرا داشت.

حدود ۶ ماه از زمانی که تو کارخونه کار میکردم گذشت در طول آن مدت امیرخان یکبار هم با من حرف نزد. او فقط بمن حقوق میداد همان چیزی که از او خواسته بودم. تا اینکه یکروز خانم ملکی گفت: به دفتر کار امیرخان بروم. نمیدانستم که او بعد از این مدت طولانی با من چه حرفی داشت از این بیم داشتم که او قصد اخراجم را داشته باشد با افکاری موهوم وارد دفترش شدم. با صدای لرزانی به او سلام کردم او پشت بمن کرده بود و از پنجره بیورن را نگاه میکرد بدون اینکه جواب سلامم را بدهد صورتش را برگرداند و با عصبانیت بطرف میزش رفت اوراقی را از روی میز برداشت و بطرف من آمد و گفت: این چه طرز کار کردنه همه کلمات اشتباه تایپ شده تو در طول روز چکار میکنی معلوم هست فکر ت کجاست چند وقت هست کارهات رو ناقص تحویل میدی و اگه خواسته باشی همینطور پیش بری متاسفانه باید بگم که مجبور میشم اخراجت کنم کارخونه ما محصولاتش صادراتیه همین اشتباهات باعث ورشکسته شد و پایین اومدن اعتبار یک کارخونه میشه حالا این اوراق را بگیر و برو دوباره با دقت تایپ کن امروز کارهات رو درست میای تحویل خودم میدی تا تموم نکردی حق رفتن به خونه رو نداری. ورقها را از دستش گرفتم و بدون اینکه چیزی بگویم به اتاق کارم برگشتم تا حدودی از اینکه میدیدم امیرخان توجهی بمن کرده خوشحال بودم هر چند که با خشونت با من حرف زد مجددا شروع به تایپ اوراق کردم مجبور بودم تا کارم را به اتمام نرسانم آنجا را ترک نکنم کم کم همه کارکنان کارخانه رفتند و فقط من بودم که با صدای تلق تل ماشین سکوت کارخانه را میشکستم. هوا کاملا تاریک شده بود که من کارم را تمام کردم از پنجره به تاریکی بیرون چشم دوختم که ناگهان متوجه ماشین امیرخان شدم که هنوز در پارکینگ بود آن لحظه بود که بیاد آوردم او از من خواسته بود که اوراق تایپ شده را خودم شخصا نزدش ببرم باورم نمیشد که او بخاطر من تا آن وقت شب در کارخانه مانده باشد فوراً برگه ها را برداشتم و بسمت دفتر امیرخان رفتم در زدم و او از من خواست که داخل شوم وارد اتاق شدم او سیگاری بر لب داشت و وشغول محاسبه با ماشین حساب بود نزدیکش رفتم و گفتم: بفرماید قربان اینهم کار امروزم. لطفا منو ببخشید اگه اختلالی تو کارهام دیدین قول میدم که دیگه تکرار نشه.

ورقه ها را از دستم گرفت سیگارش را خاموش کرد و بسمت من آمد. مدتی بدون هیچ صحبتی به یکدیگر نگاه کردیم و فقط چشمان ما بودند که با هم هزاران حرف را در میان می گذاشتند. تمام بدنم عرق کرده بود صدای پیش قلبش را بوضوح میشنیدم چشמהا در محاصره اشک قرار گرفته بودند. او با صدای بغض آلودی گفت: دنیا فکر میکنم دیگه بازی بسه دیگه حاضر نیستم بیشتر از این بسوزم تو پیروز شدی و من بازی رو باختم ۴ ماه مهر خاموشی بر لب زدم ولی همه جا تو رو میدیدم و چشمانت را لمس میکردم برای مبارزه با عشق تو دست به شقاوت زدم ولی آخر تو با اون غرور زیبایی که داری منو مغلوب کردی حالا هم میخوام با تمام وجود فریاد بزنم دوستت دارم آخه دنیا دوست داشتن که گناه نیست بذار عقده ای رو که ۴ ماهه تو سینه ام جمع شده بیرون بریزم کمکم کن دنیا نذار کمرم بشکنه تو رو خدا منو از خودت دور نکن.

ناگهان دستانش را در دستان خود احساس کردم گرمی دستانش در آمیخته با تب و تاب بود لحظه ای عشق و هیجان پرده شرو حیا را از جلوی دیدگانم محو کرد به گونه ای که با تمامی احساس دستانش را در دست فشردم و در پاسخ به او فقط اشک دیده نثار کردم امیر خان بار دیگر نوای دوست داشتن را زمزمه کرد و اینبار با عطش بیشتر زیرا ۴ ماه بخاطر غرور در حسرت یکدیگر سوخته بودیم عشق من یک عشق پنهانی بود که هرگز حاضر نمیشدم آنرا بر زبان آورم زیرا میدانستم عشق حقیقی امیرخان کس دیگری بود و روزی میرسید که آندو به وصال یکدیگر میرسیدند و مرا تشنه کام در سرزمین عطشناک عشق بدست فراموشی میسپردند پس چگونه میتوانستم قدم در راهی گذارم که عاقبت جز شکست و حسرت ارمغان دیگری نداشت با فکر کردن به عشق اول او دستانم سرد و بی احساس شد او همچنان چشم تمنا بمن دوخته بود تا چیزی بگویم ولی زبانم قادر به ابراز عشق نبود و سنگینی جملات عاشقانه حق دیگری بود و او باید آنقدر انتظار میکشید تا این کلمات در آمیخته با احساس را از زبان معشوقه حقیقی خود میشنید. دستانم را از دستش بیرون کشیدم او آهسته گفت: سکوت کن ولی اینرا بدان که من از سکوت همه چیز را میخوانم بالاخره روزی میرسه که جواب مرا بدهی دیگه غرورت برام مهم نیست و با او مبارزه نمیکنم هر چی تو از خودت دلسردی نشون بدی مطمئن باش هیچ لطمه ای نمیتونی به خواسته هام بزنی حالا حاضر شو تا با ماشین برسونت به خونه ات.

گفتم: خیلی ممنون قربان مزاحم نمیشم خودم میرم.

خنده ای کرد و گفت: واقعا که عجب دختری هستی با گفتن کلمه قربان میخوای بمن بفهمونی که تو رو بچشم یک کارمند نگاه کنم و پا از حریم رئیس کارمندی پیش نذارم. تو کم حرف میزنی اما وقتی هم یه جمله میگی هزار مفهوم با خودش داره اما افسوس اگه من ساعتها بنشینم و حرف دلم رو بزنم باز خان آخرش حرف خودشون رو تحویل میدن حالا لطفا نشریف ببرید تا با هم برویم.

لبخندی زدم و هر دو به اتفاق هم کارخانه را ترک کردیم و سوار ماشین شدیم هر دو ساکت بودیم و حرفی بینمان رد و بدل نمیشد فقط صدای موسیقی دلنشینی بود که با انسان قدم در رویاهای شیرین می گذاشت. او در آن تاریکی گاهی برمیگشت و بمن خیره میشد ولی من همچنان چشم به سیاهی بیرون دوخته بودم و در حالیکه در وجودم عشق نوین زبانه میکشید عشقی که جز سوختن و خاکستر شدن چیز دیگری برایم نداشت من و او فرسنگها با همدیگر فاصله داشتیم او متعلق به قشر ثروتمند جامعه بود ولی من به هیچ کس و هیچ چیز تعلق نداشتم نه خانواده ای نه اسم و رسمی نه ثروتی نمیدانم او چگونه به غرور خود اجازه داده بود که مرا با وجود پذیرا شود او بطور حتم اگر پی به داستان زندگی من میبرد مرا چون زباله ای دور می آنداخت دختری که چرونده زندگیش با گناه آغشته شده بود

چقدر افسوس داشتن خانواده سالم را میخوردم تا به وجودشان مییالیدم ولی متأسفانه روزگار تک تک اعضای خانواده ام را بگونه ای فجیع تار و مار کرده بود و هر کدام رادر گوشه ای از این دنیادر حسرت داشتن کانونی از صفا در غربت بدست فراموشی سپرده بود.

با صدای امیرخان بخود آمدم او گفت: دنیا میخوام سوالی بکنم البته اگه دوست داشتی جوابم رو بده تو چرا از شیراز به شمال اومدی؟ مادر و پدرت کجا هستند؟

(۲۵)

انتظار چنین سوالی را داشتم میدانستم روزی زندگی من برای امیرخان سوال خواهد شد. به آرامی گفتم: حقیقت این است که من بقصد ازاد زندگی کردن به اینجا اومدم من عاشق تنهایی هستم همیشه آرزو داشتم مستقل باشم و روی پای خودم بایستم. ابتدا خانوادم خیلی مخالفت کردند ولی من علیرغم میل اونها به شمال اومدم تا تنها و ازاد زندگی کنم البته به اونا قول دادم که بعد از مدتی بر خواهم گشت اونا چشم براهم هستند.

امیرخان سر تکان داد و گفت: تو کی قصد داری برگردی؟
گفتم: بستگی داره تا چه حد تحمل تنهایی و دوری از آنها را داشته باشم و شما تا کی منو در کارخونه پذیرید آخه امروز چیزی نمونده بود که شما منو اخراج کنید.
لبخندی زد و گفت: باورت شد؟ پس بذار بتو اطمینان بدم که تو تا هر وقت که بخوای میتونی در کارخونه بمونی.
به نزدیک روستا رسیدیم گفتم: امیر خان لطفا سر این پیچ نگه دارید بقیه راه ماشین رو نیست خودم پیاده میرم.
ماشین ایستاد و من از امیرخان تشکر کردم و پایین اومدم و بسمت منزل حرکت کردم. آروز برایم مملو از هیجان بود با وجود اینکه آروز بیشتر از همیشه کار کرده بودم ولی هیچ احساس خستگی نمیکردم. آنشب امیرخان مرا سرمست از عشق خود کرده بود عشقی که از ان گریزان بودم ولی در باطن به اسارت آن در آمده بودم دیگر دلباخته اش شده بودم و اینرا طیش قلبم بمن نوید میداد شبها بیاد او نمیتوانستم راحت بخوابم گاهی بیادش عشقم طغیان میکرد و سر به عالم نیستی میگذاشت و گاهی بیاد چشمانی می افتادم که چشمانم جای او را گرفته بود و روزی میرسید که او اب وجودش پتک حسرت را بر وجودم میکوبید. از آروز به بعد فقط این نگاههای سوزان بودند که از وجودمان زبانه میکشید. من تظاهر به خموشی و سردی میکردم ولیدر باطن مملو از خواستن و دلدادگی بودم. محبتهای او نسبت بمن روبروز عمیقتر میشد دیگر ستارهو رویا یقین کرده بودند که توجه امیرخان بمن بیش از دیگران است. آندو بارها نگاههای امیرخان را از پشت پنجره بمن دیده بودند و این مسئله ریشه های عداوت و کینه را روبروز بیشتر میکرد. نزدیک به یکسال از زمانی که من در آنجا مشغول کار شده بودم میگذشت و طبق برنامه هر ساله جشن بزرگی به مناسبت سالگرد تاسیس کارخونه در پیش بود. یک روز امیرخان در جمع تمامی کارکنان همه را به مهمانی دعوت کرد همه جا حرف از جشن و مهمانی بود شور و نشاط خاصی در کارخانه بچشم میخورد عده ای خدمتکار برای نظافت آمده بودند و عده ای برای تزیین کارخانه مشغول کار بودند بخاطر آماده ساختن و تدارک جشن یک روز کارخانه تعطیل شد. خانم ملکی میگفت در آن جشن همه مهمانان از طبقات اعیان و اشراف هستند و بهمین خاطر بسیاری از کارکنان بخاطر نداشتن سر و وضع درست حسابی به آن مهمانی نمیآیند. منم جز همون کسانی بودم که اگر با آن لباسهای معمولی به آن جشن بزرگ میرفتم مورد مضحکه و تمسخر دیگران قرار میگرفتم. مخصوصا که ستاره و رویا همیشه مرا سرزنش میکردند و با چشم حقارت بمن نگاه میکردند چقدر آروز

داشتم که با یک لباس زیبا و سر وضع آراسته به آن مهمانی میرفتم ولی افسوس با پول اندکی که پس انداز کرده بودم حتی قادر به خرید یک جفت کفش نبودم من نیمی از حقوقم را برای کرایه خانه نزد صابر میفرستادم و نیمی دیگرش را صرف خورد و خوراکم میکردم و هر چه باقی میماند پس انداز میکردم هیچ چیز قابل توجهی نداشتم که با فروشش لباسی بخرم. اگر من به آن مهمانی نمیرفتم همه خوب میدانستند که بخاطر عدم مطابقت با دیگران نرفته ام. آنشب برایم شبی مملو از ناراحتی و افکار واهی بود لحظه ای خود را در لباس زیبایی مجسم میکردم که همه با چشمانی حیرت زده مرا مینگریستند و من چون کبک خرامانی خود نمایی میکردم و لحظه ای خود را چون دختری ژنده پوش میدیدم که همه مرا با انگشت تمسخر به یکدیگر نشان میدادند. آنشب تا صبح چیز دیگری در خواب ندیدم صبح تا دیر وقت در رختخواب بودم نمیدانستم امیرخان با نرفتن من با خود چه می اندیشد بطور حتم او هم با وجود آن مهمانان با دیسپلین و خوش سر و لباس مرا از یاد میبرد حتما دختران زیبا و افسونگر چنان او را در محاصره خود میگرفتند که او هرگز یادی از دختری فقیر و بینوا نمیکرد چقدر حسرت رفتن به آن جشن راداشتم. همچنان در رختخواب دراز کشیده بودم احساس کسالت و افسردگی میکردم سرم بخاطر فکر و خیال زیاد درد میکرد لحظه ای نمیتوانستم مراسمی که تا چند ساعت دیگر برگزار میشد از یاد ببرم وقتی به اوضاع و احوال خود می اندیشیدم به اینکه ۲۳ سال از عمرم میگذشت و برای اولین بار به چنان مهمانی بزرگی دعوت شده بودم. اما بخاطر فقر و بی لباسی باید کنج عزلت پیش میگرفتم و خط بطلان بر خوشیهای جوانی میکشیدم. از شدت یاس و ناامیدی شروع به گریه کردم که ناگهان صدای در اتاق هق هق فغانم را در سینه محبوس کرد تعجب کردم چه کسی با من کار داشت فوراً اشکهایم را پاک کردم و از جا برخاستم و با دلهره در را باز کردم زن جوانی روبرویم ظاهر شد در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: شما دنیا هستید؟ گفتم: بله خودم هستم. گفت: پس یک لحظه صبر کنید الان برمیگردم. بعد از لحظه ای در حالیکه جعبه بزرگی در دست داشت بطرفم آمد و گفت: نمیخواهی تعارف کنی پیام تو؟ با عجله گفت: چرا اما شما کی هستید؟ گفت: من سارا هستم از قرار معلوم از چیزی خبر ندارید منو امیرخان فرستاده تا شمارو برای مهمونی که تا دو ساعت دیگر برگزار میشه آماده کنم. او مرا به کناری زد و داخل شد من همچنان مات و مبهوت خشکم زده بود او جعبه را گذاشت و دستم را کشید و گفت: بیا در جعبه را باز کن این هدیه امیرخان به شماست. زودتر باز کن. با ذوق و دستانی که از شادی میلرزید در جعبه را باز کردم یک جفت کفش زیبا با لباس یکه از حریر که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودم. لباس برنگ فیروزه ای بود که رویش با مروارید و سنگهای قیمتی تزیین شده بود باورم نمیشد احساس میکردم که هنوز در خواب هستم از شدت هیجان خود را در آغوش سارا که چون فرشته شادی پادر آن خانه گذاشته بود انداختم و صورتش را بوسیدم او گفت: این لباس لیاقت دختری مثل تو رو داره و برازنده وجود توست من قول میدهم طوری تو رو بیارایم که زیباترین ختر مجلس باشی حالا بجنب وقت نداریم زودتر باید حاضر بشی آژانس تا یک ساعت دیگه میاد دنبالمون.

خود را در اختیار سارا گذاشتم و از او خواستم صورتم را بگونه ای تواله کند که سادگی خودش را حفظ کند. او با تبحر زیادی مشغول درست کردن صورت و موهایم شد کارش حدود یک ساعت طول کشید بعد از اینکه به اتمام رسید روبرویم ایستاد دستانش را با شادی بهم زد و گفت: باور کردنی نیست دختر تو با دنیای یک ساعت پیش کلی فرق داری هیچ کس تو رو نمیشناسد معرکه شدی دیگه یقین پیدا کردم گل سرسبد همه دخترها هستی حالا پاشو لباست را هم بپوش و خودت رو در آینه نگاه کن حتما با دیدن خودت تعجب میکنی. لباس را پوشیدم و روبروی آینه ایستادم او درست میگفت کلی فرق کرده بودم در آن لحظه خدا را شکر میکردم که میتوانستم با سربلندی پا در آن

مجلس بگذارم با صدای بوق ماشین به اتفاق سارا از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم. در بین راه برای دیدن امیرخان لحظه شماری میکردم نمیدانستم با چه زبانی باید از او که مرا آنچنان دگرگون کرده بود تشکر میکردم. ماشین روبروی کارخانه ایستاد در پارکینگ و بیرون از کارخانه مملو از ماشینهای آخرین سیستم بود از ماشین پایین آمدم در پشت کارخانه باغ بزرگ و سرسبزی بود که مهمانی در آنجا برگزار میشد به همراه سارا بسمت باغ حرکت کردیم صدای موسیقی و ترانه محیط کارخانه را در بر گرفته بود افراد متشخص در رفت و آمد بودند احساس خجالت و سردرگمی میکردم از روی شرم سرم را پایین انداختم سارا با دست به پیلویم زد و گفت: دختر چکار کردی هر کی از کنارمون رد میشه برمیگرده و بتو نگاه میکنه سرت رو بالا بگیر و به اینهمه عزت و حسن جمالت بنواز.

با خجالت گفتم: چه حرفها میزنی اونطورها هم که تو فکر میکنی نیستم تو این مجلس کسانی یافت میشن که فقط با طلا و جواهری که به خودشون آویزون کردن به صد تا مثل من سیلی میزنن من که کسی نیستم اگه هم تونستم به این مهمونی پیام بخاطر لطف امیرخان و کمک شما بود اگه بجز این بود الان باید تو خونه حسرت این لحظه ها رو میخورد.

به باغ رسیدیم زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم تا موقعیت را از دید بگذرانم خانم ملکی راست میگفت تمام مهمانان از طبقه مرفه بودند حت بعضی از آنها ایرانی نبودند و از خارج دعوت شده بودند. فکر نمیکردم که آن مراسم تا آن حد مهم باشد. همچنان سرم را پایین انداخته بودم که دوباره سارا آهسته بمن گفت: دختر تا این حد خجالتی نباش آخه تو چی از دیگران کم داری جز این نیست که از نظر زیبایی بینظیری و لباسه هم از همه شیکتره سرت رو بلند کن ببین چطور همه با حسرت بتو چشم دوختند مخصوصا این دخترهای جوون که براشون رقیب بزرگی هستی کاش من زیبایی تو رو داشتم اونوقت چنان آتشی پیا میکردم که آوازه اش در شرق میپیچید. سعی کردم بخود مسلط شوم سرم را بالا گرفتم ولی همه جا را تاریک میدیدم سرم سنگین شده بود و محیط چنان در نظرم خفقان آور می آمد که نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. ناگهان دستانی را از پشت سر بر شانه ام حس کردم فوذا به عقب برگشتم امیرخان بود به او سلام کردم او دستم را در دست گرفت و بعد از سکوت طولانی گفت: خوش اومدی دنیا با قدومت مجلس رو مزین کردی باید اقرار کنم زیباترینی وجودت در این مجلس برای من افتخاره راستش رو بخوای همه یک طرف تو یک نفر هم یک طرف از این میترسیدم که دعوتم رو قبول نکنی.

لبخندی زدم و گفتم: امیرخان لطف شما را فراموش نمیکنم امیدوارم بتونم بگونه ای جبران محبتهای شما را بکنم. او گفت: بس کن دختر من کاری نکردم تو لیاقتت بیش از این حرفهاست حالا بیا بریم جایی پیدا کنم تا بنشینیم. سارا از ما جدا شد و من به اتفاق امیرخان بسمت میزی که جای خلوتی از باغ بود رفتیم او از من خواست که بنشینم و بعد به خدمتکاری که مشغول پذیرایی از مهمانان بود اشاره ای کرد و او در حالیکه سینی در دست داشت بسمت ما آمد و روی میز را با انواع و اقسام شیرینی و میوه و دسر مخصوص چید و رفت با دیدن آن مهمانی شاهانه و آنهمه اسراف و بریز پاش لحظه ای قیافه بچه های صابر در نظرم آمد که قرصی نان را از جلوی یکدیگر میدزدیدند چقدر ارزو داشتم که ای کاش آن مهمانی در محیطی برگزار میشد که باعث شادی دلهای بینوایانی میشد که از درد گرسنگی شبانگاهان سر بر بستر فقر میگذارند و چشمان همیشه گریان خود را به یکه تاز تقدیر میسپارند تا چنان طبلی زندگی ویران آنها را در جوار بادهای سوزان به لرزه در آورد. صدای امیرخان مرا از عالمی که به آن تعلق داشتم

بیرون کشیدو به جمعی آورد که احساس بیگانگی میکردم او گفت: دنیا چیه؟ خیلی تو فکری حواست کجاست حتما به خانوادت فکر میکنی و آرزو داشتی که اونها الان اینجا بودند.

سر تکان دادم و چیز ی نگفتم چند دختر جوان از جلوی ما رد شدند و نگاهی پر معنی بما انداختند یکی از آنها که ظاهری جلف و زیبا داشت در حالیکه نوشیدنی در دست داشت نزدیک ما آمد و با کنایه گفت: عجب امیرخان میبینم امسال مهمون خصوصی دارید نمیخواهی شاهزاده خانم رو بهمه معرفی کنی فکر میکنم همه مایلن بدونند که این دختر افسونگر دختر کدام اعیان و اشراف است که شما افتخار دادید تنها باهاشون خلوت کنید.

هنوز حرفهای او تمام نشده بود که ستاره و رویا با کب رو خودخواهی پیدایشون شد با دیدن آنها سرم را پایین انداختم رویا دستی بر شانه آن دختر زد و با لودگی گفت: عسل جون چطوری؟ میبینم اینجا وایساد چی داری به امیر خان میگی؟ قیافه ات نشون میده که مهمونی امسال زیاد دلچسبت نیست آخه میبینم که امیرخان پایپچ کسه دیگه شده.

ستاره حرف رویا را ادامه داد و گفت: این دختر خانم کی هستند که سرشون رو پایین انداختند مثل اینکه چندان تمایل ندارند که بما افتخار دوستی بدن.

احساس کردم که آن دو نفر مرا نشناخته اند امیرخان که تعجب کرده بود بلند شد و شروع به خندیدن کرد و گفت: ای بابا چطور نمیشناسید این دنیای خودمونه همکار شما.

در یک لحظه رویا و ستاره یکصدا گفتند "چی دنیا؟"

با تردید سرم را بالا گرفتم عسل رو به ستاره کرد و گفت: ببینم مگه شما این دختر خانم رو میشناسید؟ ستاره که همچنان مبهوت تماشای من بود دندانهایش را بر فشرد و با غضب گفت: آره خوب میشناسمش یک دختر کولی و بی سر و پا که با تملق و چرب زبونی زیر چانه امیرخان نشسته.

با شنیدن این حرف عرث خجالت بر وجودم نشست. امیرخان با صدای نسبتا بلندی با خشم گفت: بس کن این چه طرز حرف زدن دنیا دختر محترمه این طور حرف زدن شایسته او نیست از شما بعید میدونستم که اینطور بی ادبانه حرف بزنی.

ستاره حرف امیرخان را قطع کرد و گفت: قربان من دارم حقیقت رو میگم شما هنوز این آتیشپاره را نشناخته اید این دختر آنقدر بیشرمه که با وجود داشتن معشوقه داره خودشو بشما میچسبونه ایا تابحال به اون گردنبندی که به کردنش آویزون کرده توجه کردید؟ ستاره دستش را بطرف گردنم برد و آنرا از یقه ام بیورن کشید و گفت: بفرمایید امیرخان خوب نگاه کنید چی نوشته هرگز فراموشم نکن چه کسی میتونه اونو بهش داده باشه خودم بارها دیدم که موقع کار اونو به سینه اش فشار میده و اشک میریزه یکبار که از او پرسیدم مگه کی اونو بتو هدیه داده یک ساعت قصه لیلی و مجنون رو برایم تعریف کرد که چطور دربردر عشقش شده و خانوادش اونو از خونه طرد کردند حالا هم میگه قصد داره بعد از اینکه پولی پس انداز کنه بره و به دنبال معشوقه اش بگرده حالا قربان فهمیدید دنیایی که از نظر شما اینطور محترم جلوه میکرد قصد سوءاستفاده از شمارو داره بنظر من الان هم دیر نشده اونو از کارخنه بیورن بندازید دختر یکه پدر و مادرش قید اونو زده باشند هیچ جا نباید جایی داشته باشه من به فکر آبرو و اعتبار این کارخونه هستم که نمیخوام با وجود این کارمندهای بیرگ و ریشه ساقط بشه.

با شنیدن این حرفها رعشه بر اندامم افتاد نه میتوانستم در مقابل آن تهمتها از خود دفاع کنم و نه اشکی بریزم فقط امیرخان رو دیدم که ملتسانه رو بمن کرده بود و مگیفت: دنیا بگو که حقیقت نداره و تو یک دختر پاک هستی و

معشوقه نداری؟ چرا حقیقت رو نمیگی؟ بعد در حالیکه چشمانش اشک آلود شد گفت: لعنتی زبون باز کن پس حقیقت داره تو اومدی آتیش بپا کنی و بری پس اینهمه سردی و بی احساسی بخاطر این بود که کس دیگه ای در نظر داشتی از جلوم دور شو نمیخوام قیافه ات رو ببینم.

اطرافمان را عده زیادی محاصره کرده بودند و با چشمان حیرت زده به من و امیرخان نگاه میکردند چند نفر دختر جوان دور امیرخان را گرفته بودند و او را به آرامش دعوت میکردند. رویا دستم را گرفت و در حالیکه میکشید گفت: برو دیکه چی میخوای تو دختر شومی هستی مهمونی امروز رو بهم زدی و ابروی امیرخان رو بردی حالا گم شو اینطرفها پیدات نشه.

دستم را از دستش ککشیدم و بدون اینکه چیزی بگم از آن جمعی که همه مرا بچشم یک دختر روسپی نگاه میکردند گریختم همچنان میدویدم و از شدت ناراحتی فریاد میزد صدای امیرخان چون ناقوسی نهیب در گوشم میپیچید باورم نمیشد که او در مقابل آن اراجیف چنان عکس العملی نشان دهد رویا و ستاره بالاخره نیش خود را زدند و کاری کردند که دیگر هرگز پا در آن کارخانه نگذارم. سرشکسته و با قلبی مجروح بخانه برگشتم ناگهان چشمم به نامه ای افتاد که در لای در گذاشته شده بود حدس زدم که باید از طرف همسایه فرزین باشد که جواب نامه ام را داده است با دستانی لرزان آنرا گشودم اما جرات خواندن آنرا نداشتم از آن بیم داشتم که در آن خبرهایی باشد که بار دیگر معنی شکست حرمان و ناامیدی را بهمراه داشته باشد بخود مسلط شدم و برای پذیرفتن حقایق نامه را گشودم نامه با خطوط چرکین فرسنگها راه را طی کرده بود تا به زندگیم خاتمه دهد در عین ناباوری نامه را چندین بار خواندم خیلی کوتاه و مختصر از ازدواج فرزین و الناز و زندگی خوش آنها نوشته شده بود آنها مرا که ۳ سال در انتظارشان بیصبرانه در کنار دریا چشم براه نشسته بودم از یاد برزده بودند. حدود ۶ ماه بود که به ایران برگشته بودند و یکبار هم سراغ مرا نگرفته بودند. دفتر خاطراتم را که که وقایع زندگیم را نوشته بودم برداشتم و بسوی دریا گریختم تا خود را در امواج متلاطم پهنه وسیع دلش جای دهم در ساحلش ایستادم تا او مرا بخود خواند رو به دریا و در جهت غروب آفتاب ایستادم غرش نهیب دریا و فغانم در هم آمیخت با فریاد گفتم: سلام دریا عشقم آمده ام که بگویم من دنیای فانی هستم دنیای سیاه و نفرین شده دنیای بی کس و تنها دنیای غم و اندوه که تشنه هستم سیرابم کن من کویر عطشناک هستم که میخواهم با تو یکی شوم آمده ام که راز کویر و دریا را فاش کنم و خوراک صدفها و یاقوتهای درخشنده ای شوم که خواهان عشقی در برهوت میباشند ای همنفسم مونس روزهای انتظارم حریر آبی رنگت را گستره تر کن تا چشمان زیبای مادرم مرا بخود خواند همه چیز دگرگون شده بود دفتر خاطرات و آن گردنبند بی وفا را در ساحل گذاشتم و چون عصیانگری به قصد غارت سرنوشت خود را به دریا فکندم تا هر چه زودت رخود را به مادر که خنده های مستانه ای با تغمه آشنای پرندگان آبی در هم آمیخته بود برسانم همه چیز شیرین و با حلاوت بود گویا پس از آن همه رنج و غصه آغازی خوش د رانتظارم بود دیگر هیچ نفهمیدم و خود را باری دیگر سبکبال حس کردم و همان خوابی که چند سال پیش در پشت میله های بتونی زندان دیده بودم با وسعتی عمیقتر در دریای بی بند و اسارت دیدم.

وقتی چشم از هم گشودم خود را در خانه ای زیبا یافته ام ابتدا احساس کردم در دنیای دیگری هستم ولی آنجا همه چیز جان مادی داشت پرندگان با نوک خود به پنجره میزدند و صدای بالهایشان حکایت از دنیای فانی داشت در باز شد و زنی وارد اتاق شد لبخدی زد و گفت: خانم بهوش اومدید حالتون چطوره؟

چیز زیادی بیاد نمی آوردم گویا تمام این چیزها بخواب بودخ با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: اینجا کجاست؟ من اینجا چه میکنم؟ شما کی هستید خانم؟

زن با مهربانی گفت: من مستخدم امیرخان هستم و اینجا هم ویلای امیر خان است شما توسط امیرخان نجات پیدا کردید گویا نزدیک بوده که شما در دریا غرق شوید که امیرخان بموقع میرسند و شما به ساحل برمیگردونن. همه چیز به ذهنم برگشت من به قصد خودکشی خودم را به دریا انداخته بودم ولی گویا هنوز نتوانسته بودم سرنوشت را تاراج کنم و این سرنوشت بود که هنوز قصد حکومت بر مرا داشت. از آن زن پرسیدم: امیرخان کجا هستند؟ زن گفت: به مسافرت رفتند البته به هسچمس نگفتند به کجا میروند و کی بر میگردند حالا خانم استراحت کنید و زیاد فکرتون رو مغشوش نکنید.

در باز شد و خانم مسنی وارد اتاق شد با خوشحالی بسمت من آمد و گفت: خدای من دخترم بهوش اومد چطوری عزیزم؟ گفتم: خوبم به لطف شما محبت شمارو فراموش نمیکنم. آن خانم نزدیکم آمد و دستی بر پیشانی ام گذاشت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و با عطوفت گفت: تو مثل دخترم هستی احساس غریبی نکن و اینجارو مثل خونه خودت بدون تا زودتر خوب بشی مخصوصا که امیر خیلی سفارش تو رو به ما کرده و امیدوارم تا از مسافرت برگشته کاملا خوب بشی. رو به آن زن که مستخدم آنجا بود کرد و گفت: لطفا برای دنیا یک نوشیدنی داغ بیار. از آن خانم که مادر امیرخان بود تشکر کردم و چشمانم را روی هم گذاشتم بیاد آن روز مهمانی افتادم که چطور باعث ناراحتی و برهم زدن آن مهمانی شدم ولی با آن وجود هرگز فکر نمیکردم بار دیگر چشمم به امیرخان بیفتد در منزلش بستری بودم حالم روزبروز رو به بهبودی میرفت مادرش با محبتهای بی دریغش چنان دست محبت و مادری بر سرم میکشید که تا آن زمان بعد از مادرم هیچکس نسبت بمن آنچنان مهربان نبود او سلامتی مر تضمین کرد و حالم کاملا خوب شد بعد از سالها رنج و هذاب اون دو هفته ای که در کنار مادر امیرخان بودم روحیه ام کاملا تغییر کرده بود به گذشته ها کمتر فکر میکردم گویا همان لحظه ای که دل به دریا سپرده بودم خاطرات از وجودم پاک شده بودند .

او پس از ۱۵ روز انتظار برگشت لحظه روبرو شدن با او برایم خیلی مهیج و رویایی بود در کنار دریا ایستاده بودم و چون همیشه دل به غروب آن سپرده بودم و چشم انتظار بر آبهای روان دوخته بودم دیگر نه در انتظار فرزین بلکه در انتظار بازگشت امیرخان غرق در افکارم بودم که گرمی نفسش از پشت گونه هایم را نوازش داد به پشت سر برگشتم امیرخان بود که با چشمان سیه فامش عشق را پرتو افشانی میکرد و مرا چون ساحری به عالم احساس میراند. مدتی به نگاه و تمنا گذشت او آن سکوت سحرانگیز را شکست و با حالت عجیبی گفت: من برگشتم با دنیایی از سعادت و خوشبختی باید اقرار کنم که سعادت مندترین پسر روی زمین هستم و در حقیقت مجنونی دیگر که بالاخره بعد از ۱۳ سال در پی بازگشتن به عشقم رسیدم دنیای زیبای من او بالاخره برگشت و زندگیم را دگرگون کرد رفتم و او را با خودم آوردم خوشحال نیستی از اینکه من به عشق اولم رسیدم نمیخواهی بمن تبریک بگی و در شادیم سهیم باشی.

با شنیدن آن حرفها لحظه ای که همیشه ار آن بیم داشتم رسید او بعد از اینکه مرا شیدای خود کرد مرا ناکام در نیمه راه باقی گذاشت از شدت یاس بر روی شنها نشستم و دستم را در ماسه زارش فرو کردم و برای اولین عشق شکست خورده ام گریستم. او هم در کنارم نشست و در حالیکه با دستانش ماسه ها را نوازش میکرد گفت: هیچ فکر نمیکنی که در این ساحل عشق کودکانه ای خودش را مخفی کرده و منتظره که دریا بیاد و این عشق رو برای

خودش بدزده حالا بعد از ۱۳ سال دریا اومده اینکارو بکنه ولی من نمیذارم دریا دستش به ساحل برسه من این عشق کودکانه رو مالک هستم نه دریا دیگه بازی ساحل و دریا تموم شده الناء عشق من. با شنیدن اسم واقعی ام یکه ای خوردم و با عجله گفتم: الناء ولی من اسمم دنیااست. او لبخندی زد و گفت: ولی دلداری واقعی من اسمش الناءست دختری از شیراز که یک سال در کنارم بوده و من از وجودش بیخبر بودم.

با شنیدن آن حرفها که هنوز برایم گنگ و نامفهوم بود با لکنت گفتم: ولی شما از کجا اسم واقعی منو فهمیدید من عشق اول شما نیستم اون کسی که شما ۱۳ سال در انتظارش بودید کس دیگری. او دستانم را در دستش گرفت و گفت: دفتر خاطرات را در دریا گذاشته بودی پرده از تمام اسرار برداشت ای کاش یکسال پیش این دفتر بدستم رسیده بود هنوز هم فکر میکنم در خواب هستم ولی باید بگم تو همون کسی هستی که دنبالش بودم.

سری تکان دادم و گفتم: ولی باید بگم من هیچ عشق کودکانه ای رو بیاد نمیارم اسم امیر را تا یکسال پیش نمیشناختم.

او گفت: تو حق داری که منو شناسی چون اسم امیرخان لقب پدرم بود که بعد از فوتش بمن دادند اسم واقعی من سامان معینی است پسری که ۱۳ سال پیش درست در همین نقطه وعده عشق کودکانه ای رو به دختر بچه ای به اسم الناء توحید داد.

با شنیدن نام سامان با تمام وجود فریاد زدم سامان تو هستی.

چون عاشقان خود را در آغوش یکدیگر انداختیم و ساعتها سر بر شانه یکدیگر اشک ریختیم و اینچنین بود که عشقی در برهوت جانی واقعی گرفت.

شب عروسیمان زیباترین شب زندگیم بود جشن در کنار دریا برگزار شد همه جا غرق در نور و چراغانی بود مهمانان زیادی در صاف دو دل شرکت کرده بودند همه کارکنان کارخانه بجز ستاره و رویا که اخراج شده بودند. آن شب در جشن بودند و همچنین صابر و بچه هایش و دیگر روستاییانی که برای اولین بار به چنان مهمانی دعوت شده بودند جز خانواده من که جایشان خیلی خالی بود لحظه ای آنها را در جمع مجسم کردم پدرم را که مشغول خوش آمد گویی به مهمانان بود مادرم که سکه و نقل بر سر عروس و داماد میریخت و ارمان که مواظب بود بچه ها شلوغ نکنند و الناز که با آن زیبایی بینظیرش همه را غرق حیرت کرده بود و ساناز کوچولو که با خنده ها و شور کودکانه اش شیرینی مجلس بود و فرزین که زمانی آرزوی عروسی مرا داشت سامان که متوجه دگرگونی حالم شد پرسید: چی شده الناء چیزی ناراحت میکنه؟

گفتم: اره سامان ای کاش لااقل برای دلخوشی ام یک نفر از خانواده ام اینجا بود ولی افسوس که همه منو فراموش کردند چقدر جاشون خالیه. با مهربانی گفت: بله عزیزم خیلی جاشون خالیه ولی من برای تو یک هدیه ای دارم که آخر شب بعد از رفتن مهمانان بتو میدم هدیه ای که قول میدم برات خوش آیند باشه راستش در آن ۱۵ روزی که مسافرت بودم این هدیه رو برات بدست آوردم. حالا خوشحال باش چون امشب زیباترین شب زندگیمونه شبی که من سالها به عشقش زنده بودم و تا آخر عمر بیاد چنین لحظاتی خاطره هارو سپری خواهم کرد حالا پاشو تا دست در دست هم به همه مهمانان خوش آمد بگیم.

نمیدانستم سامان چه هدیه ای برایم تهیه کرده بود که میخواست بعد از رفتن مهمانان بدهد برای آن لحظه دقیقه شماری میکردم تا اینکه بالاخره آخر شب رسید و مهمانان یکی پس از دیگری رفتند و سامان نزد آمد و گفت: خوب النای عزیز حالا وقتش رسیده که من هدیه ام رو بتو بدم سعی کن با دیدن این هدیه هیجان زده نشی البته امکان داره با دیدن این هدیه ناراحت بشی و شاید هم خوشحال ولی این هدیه برای تو پیام آور خیلی چیزها در زندگیت امشب از اسرار زندگی تو پرده برداشته میشه و تو به واقعیاتی دست پیدا میکنی که شاید برایت تکان دهنده باشه ولی اینو بدون که از این پس تو با اطمینان خاطر زندگی میکنی حالا من این هدیه رو تقدیمت میکنم و سعی کن با دیدنش لبخند بزنی و تمام کینه ها رو کنار بذاری. من تو و این هدیه رو تنها میذارم تا در خلوت شبانه دریا با هم درد دل کنید.

با شنیدن حرفهای نامفهوم سامان ترس و رغبت برای دیدن آن هدیه در من بیشتر شد طپش قلبم در آمیخته با التهاب و نگرانی بود بالاخره انتظارم به اتمام رسید و در عین ناباوری کسی را میدیدم که با چشمانی گریان و در حالیکه دسته گل در دست داشت در ساحل بسمت من میامد ناگهان پاهایم به حرکت در آمد و بسویش گام برداشتم پس از سالها دوری و فراغ چگونه میتوانستم به او پشت کنم و به کینه ها بیندیشم آغوشم را برویش و او دیوانه وار خودش را بمن رساند و سر بر سینه ام گذاشت و شروع به گریه کرد هر دو به گذشته از دست رفته مان اشک ریختم و یکدیگر را در آغوش فشردیم رو به دریا ایستادیم و دست در دست هم پیمان جاویدان خواهری بستیم. الناز سفره حقایق را گستراند و پرده از اسرار گشود و اینچنین گفت: النای مهربونم تو پاکتر و صمیمیتر از اون هستی که با من کسی که وجودش پر از نکبت است به مصاحبت بنشیننی و گوش به حرف کسی بدهی که هم زندگی خودش هم خواهرها و برادرش را تباه کرد باور کن انقدر از خودم متنفرم که نمیخوام تو این دنیا باشم تو با فروتنی و بخششی که نشونم دادی منو حسابی شرمنده کردی منی که همیشه بدنبال خواسته ها و هواهای نفسانی خودم بودم و از همه چیز و همه کس گذشتم تا خودم در اسایش و آرامش باشم. زمانی که مامان مرد مهر و عاطفه هم روز بروز در دل من خاموش شد و جای خودش را شقاوت و سنگدلی میداد من هرگز نخواستم که از دستان پینه زده تو بفهمم که در چه رنج و عذابی زندگی میکنی و یا اینکه سناناز چرا مرد من فقط بخودم فکر میکردم و دل به محبتهای دروغین شهرام و خانواده اش سپرده بودم اونا در ازای آن تظاهرات دروغین وجودم را بازیچه کردند و از همان لحظه اولی که قدم به خونه اونا گذاشتم شهرام سعی داشت بگونه ای مغزم رو شست و شو بده و مرا از اصالت بدور کنه و از این راه سودهای کلانی به جیب بزنه و بالاخره تونست افسار منو دستش بگیره و دل منو تصاحب کنه تمام زندگیم شهرام شده بود و دلی رو که هرگز فکر نمیکردم به او بدم تمام و کمال در اختیارش سپردم و گذاشتم منو مثل عروسک خیمه شب بازی به هر طرف که میخواد بچرخونه اون پای منو تو هر کثافت خونه ای باز کرد و وادارم کرد تا تو کاباره ها برقصم و قیافه و اندامم رو به نمایش بذارم تا از این طریق مردم به قد و بالام پول بریزن. او با وعده های پلیدش به اینکه روزی منو آوازه شهر بکنه تمامی پرده های شرم و حیا رو از جلوی دیدگانم کنار زد و اینطور شد که بعد از یکسال آوازه شهر شدم و همه مرا میشناختند و این نهایت ارزوم بود تا اینکه شبی شهرام در حالیکه مست و لایعقل بود به سراغم اومد و حرفهایی رو زد که هیچ تاثیری در وجودم نداشت او از قتل مادر گفت که چگونه توسط عمه مسموم شده و بعد از اینکه مادر بیچاره رو میکشه بسراغ پدر میره و اونقدر ناجوانمردانه پدر رو شکنجه میده که تمام مدارک و اسناد رو در اختیار اونا میذاره. بعد از اینکه موفق به گرفتن مدارک میشن بطور قلابی و جعلی مدارک رو بطوریکه قانون متوجه نشه جعل میکنن و بعد بطور فجیعی پدرمون رو میکشن و جسدشون در زیرزمینی

که چندین سال محل زندگیمون بوده دفن میکنند و اینطور که پدر ناپدید میشه تمامی گناهان به گردنش می افته و پلیس پدر را قاتل مادر معرفی میکنه شهرام همه چیز را مو به مو برام تعریف کرد ولی در من هیچ تاثیری نگذاشت برام مهم نبود که چی به سر خونوادم اومده. او از قتل پدر و مادر حرف میزد ولی من به این فکر بودم که شب در دانسینگ چه لباسی بپوشم و چطور خودمو آرایش کنم.

بعد از اینکه اون هشیار شد و فهمید که در عالم مستی چه رازی رو با من در میون گذاشته سعی کرد بگونه ای منو از سرش باز کنه و به جایی بفرسته که هیچ راه بازگشتی نداشته باشم اینطور شد که آهنگ خارج رفتن رو بگوشم زمزمه کرد و به قصد تعلیم در فن رقاصی و آوازه خانی مرا آماده رفتن به امریکا کرد منم که شهرت معروف شدم د رمغزم طغیان میکرد پشت به ایین و سنت کشور خودم کردم و به امریکا رفتم دریغ و افسوس که خبر نداشتم شهرام مرا با قیمت کلانی به یک دانسینگ در امریکا فروخته. اینطور شد که دو سال در اختیار عده ای بیگانه قرار گرفتم و گذاشتم که منو مثل دستمالی مچاله کنند و با هر سازی منو برقصوند خلاصه اینکه چنان زرق و برق غرب چشمهام رو کور کرد که بجز خودم کس دیگه رو نمیدیدم. تا اینکه بعد از دو سال که در امریکا بودم فرزین اومد اوایل سعی داشت اصالت از دست رفته ام رو به یادم بیاره به این که در ایران خواهری دارم که چشم براهمه او از بلاهایی که بسرت اومده گفت از درد. رنج و تنهایی از شکنجه های عمه و خونوادش از سالهای سرد زندان اما حرفهای در قلب من که مثل تکه ای سنگ بود هیچ تاثیری نمیگذاشت. فرزین اشک میریخت و بمن التماس میکرد حتی به پام افتاد و ملتسانه از من میخواست که به ایران برگردیم ولی خواهشهای اون منو بیشتر سرمست میکرد فرزین جوان زیبایی بود کسی که میتونست در یک کشور بیگانه بهترین پشتیبان برایم باشه و تنها به گونه ای میتونستم اونو به خودم پایبند کنم که تمام وجودش رو در اختیار میگرفتم و اینکار فقط با اعتیاد به الکل بود ابتدا بهیچوجه راضی به پذیرفتن آن زهر نمیشد ولی من با چنان استادی و عیاشی عقل و احساسش را گرفتم که فقط از او اسم فرزین باقی ماند روح و جسمش رو تباه کردم و همچون مومی او رادر دستانم گرفتم. آره خواهر جون من دیو صفت به جوانی او رحم نکردم به اینکه در فرسنگها راه دور خواهر چشم براهی داره که منتظرشه. با به دام انداختن او احساس میکردم به اوج خوشبختی رسیدم خداوند منو چنان بزمین کوید که آن زمان فهمیدم با خودم و گذشتم و آینده ام چه کرده ام در یک قمار تمام ثروتم رو از دست دادم و شدم یک انسان خوار و ذلیل هیچ دانسینگ و کاباره ای منو قبول نمیکرد چون دیگه هیچی برام نمونده بود نه ثروتی و نه قیافه ای که در اثر الکل زشت شده بود دیگه نه راه پیش داشتیم و نه راه پس از شدت فقر و فلاکت مجبور به دزدی از یکی از رستورانهای کالیفرنیا شدیم سرقت اول با موفقیت بود و همین دست مارو در کار دزدی باز کرد اما اینکار هم دوامی نیاورد و موقع سرقت از یک **** مارکت فرزین بیچاره دستگیر شد و من تک و تنها در یک کشور بیگانه گرفتار یک عده یانکی امریکایی شدم اونا از من خواستند که وارد فرقه شان شوم و من هم بالاچار پذیرفتم و برای سیر شدن شکمم دست به کارهایی زدم که پست ترین درآمد رو داشت تو شهرها راه میرفتیم و برای جلب توجه با وضع اسف باری لباس میپوشیدیم و حرکات نابهنجاری در می آوردیم غذاهایی میخوردیم که دیگران جلو حیواناتشون میریختند خلاصه اینکه سعی میکردیم طوری رفتار کنیم که مورد مضحکه و توجه عام قرار بگیریم در مدت ۶ ماهی که فرزین در زندان بود من از این راه پول زیادی بدست آوردم آن زمان بود که فهمیدم چقدر خوار و پست شده ام هر چه افسوس میخوردم فایده ای نداشت نه روی بازگشت به ایران و روبرو شدن با شمارو داشتم و نه تحمل بدبختی و خواری در کشور بیگانه رو چندین بار قصد خودکشی کردم ولی هر بار خودم رو نهیب میزدم که چطور با اینهمه گناه این دنیا رو ترک کنم. تا

اینکه فرزین ازاد شد و تصمیمم رو با او در میان گذاشتم به او گفتم که قصد برگشتن به ایران رو دارم و میخوام گذشته هارو جبران کنم او هم خیلی خوشحال شد و مخالفتی نکرد مدتی هر دو نفرمون کار کردیم و بعد از اینکه پولی بدست آوردیم با سرافکندگی و کوله باری از خجالت به ایران برگشتیم. فرزین آرزو داشت تو رو ببینه و بخاطر کرده هاش از تو معذرت بخواد ولی وقتی سراغ تو رو گرفتیم تو در شیراز نبودی. باور کن چنان از روی تو شرمند بودیم که من حاضر نشدم با تو تماس بگیرم. فرزین کن تا همه چیز را روبراه نکردیم نباید الناز باز گشت ما به ایران چیزی بفهمه هر چند که من و فرزین تو امریکا با هم ازدواج کرده بودیم و این مرا بیشتر خجل میکرد احساس میکردم اگر تو بفمی من با کسی که پیمان خواهر و برادری بستی ازدواج کردم هرگز منو نمیپذیری نمیدونستم چکار باید میکردم و چگونه گذشته هارو جبران میکردم فرزین ار من خواست که تمامی حقایق رو به پلیس بگم و قاتل پدر و مادرمون رو معرفی کنم فرزین خوب میدونست که تو چ کینه ای از اونا بدل داری و بهمین خاطر من همه چیز رو اقرار کردم و اونها هم بعد از پیگیریهای قانونی قاتل رو پیدا کردند البته قاتل پدر که شهرام باشه از قلب دستگش شده بود و قاتل مادر هم عمه به مجازات خودش رسید و به پای چوبه دار رفت. همه اموال بما برگردونده شد و جسد پدر از زیرزمین که فقط استخوانهایش مونده بود بیرون کشیده شد و مراسم تدفین با شکوهی براش برگزار کردیم و بعد در روزنامه حرف و سخن ۱۲ سال پیش مردم تکذیب شد و قاتل اصلی مادر و به قتل رساندن پدر همه و همه آنطور که حقیقت داشت بر صفحه روزنامه ها نوشته شد و سامان هم که گویا یکی از خوانندگان این راز پنهان بوده بسرآغ ما اومد و گفت که تو پیش اونها هستی و ما را برای مراسم عروسی دعوت کرد فرزین آرزوش دیدن عروسی تو بود ولی قدرت روبرو شدن با تو رو نداشت و از من خواست که از طرف او بهت تبریک بگم. در ضمن آرمان هم در ترکیه کار و کسب حسابی راه انداخته و همین روزهاست که به ایران برگرده من با سفارت ترکیه تماس گرفتم و اونها پس از جستجوی زیاد اونو در یک زرگری پیداش کردن و همین روزهاست که به ایران برگرده میترسم که او هم مثل پدرمون با یک دختر ترک به ایران بیاد امیدوارم اگه دست یک دختر ترکیه ای رو گرفت و با خودش آورد سرنوشتش سرنوشت مادر ترک ما نباشه. آره خواهرجون این بود کل داستان زندگی ما تا به الان زندگی ای که پستی و بلندی زیادی را طی کرده فراز و نشیبهایی که بیشتر پیچ و خم یک داستان رو داره تا واقعیت. النای عزیزم پس کاری کن تا در قسمتی از این داستان عفو و بخشش یک خواهر صبور نوشته بشه منو ببخش و بدون با این گذشتت روح پدر و مادر و ساناز شاد میشه بیا از این به بعد با هم باشیم گذشته هامون رو جبران کنیم و باور کنیم که زندگی میتونه شیرین باشه با تمامی غم و غصه ها و فرجامهاش. خواهر عزیزم سپیده دم رو میبینی؟ افق نقره ای فام خورشید را که بر موجها میتابد لمس میکنی؟ وزش نسیم رو بر گونه هات حس میکنی؟ ساز زندگی رو که با ترانه مرغان آبی آسمون یکی شده میشنوی؟ همه الهام بخش سرآغاز تازه ای در زندگیمون هستند پس بیا در کنار این تولد با شکوه غوغای محبت سر دهیم و فانوس بدست به مزار از دست رفتگانمان بریم و با شنهای ساحلی مزار آنها عطر آگین کنیم.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید